

L. J. SMITH

The Vampire Diaries

The Return: Shadow Souls

cerita baru
yang
mendebarakan



خاطرات خون آشام

سری بازگشت

ارواح سایه

نوشته ال - جی - اسمیت

برگردان م - سالواتوره

Mysticfalls.mihanblog.com

Mysticfalls.salvatore@gmail.com

تقدیم به مادر عزیزم
که یادش در هر تپش قلبم نهفته و حضورش در هر ثانیه جاری است.

فصل اول

الینا پیچ‌پیچ کنان گفت: «دفتر خاطرات عزیزم، حال‌گیری از این بیشتر؟ تو رو داخل صندوق عقب جگوار جا گذاشتم و الان ساعت دو صبحه.» انگشتش را بر روی لباس خوابش فشرد انگار که خودکار داشته باشد و مشغول گذاشتن نقطه باشد. پیشانیش را به پنجره چسباند و با صدایی آهسته‌تر زمزمه کرد: «و حالا هم می‌ترسم برم بیرون... توی تاریکی... که تو رو بیارم. می‌ترسم!» با دستش ضربه دیگری زد و سپس اشک‌هایی را که از گونه‌هایش جاری بودند، حس کرد، با بی‌میلی موبایلش را روشن کرد تا شروع به ضبط کند. باتریش را به صورت احمقانه‌ای تلف می‌کرد اما چاره‌ای نداشت. به این کار نیاز داشت.

آهسته گفت: «خب من اینجام. بیدار، توی صندلی عقب ماشین نشستم. این میشه ثبت خاطره‌ی امروزم. بگذریم، برای این سفر جاده‌ای یه قانون گذاشتیم... من روی صندلی عقب جگ می‌خوابم و جهان پهناور بیرون هم ماله دیمن و مته. در حال حاضر به قدری بیرون تاریکه که نمی‌تونم هیچ‌جا مت رو ببینم...

اما من... دیوانه شدم... گریه می‌کنم و حس گم‌گشتگی دارم... و خیلی دلم واسه استفن تنگ شده...

باید از شر جگوار راحت بشیم... خیلی بزرگ و قرمز و پر زرق و برق و همچنین خیلی توی ذهن می‌مونه اونم حالا که ما می‌خوایم توی اذهان باقی نمونیم تا به جایی سفر کنیم که بتونیم استفن رو آزاد کنیم. بعد از اینکه ماشین فروخته بشه، سنگ لاجورد و آویز الماسی که استفن روز قبل از ناپدید شدنش به من داد، با ارزش‌ترین چیزهایی هستن که برام می‌مونه. روز قبل از... اینکه استفن فریب بخوره و بره، فکر کنه که میتونه یه آدم معمولی بشه. و حالا...

چطور می‌تونم به این فکر نکنم که در همین لحظه، اونا ممکنه چه بلایی سرش بیارن؟ حالا هر کسی که "اونا" هستن. احتمالاً کیتسون‌ها، روباهینه‌های شرور زندانی به اسم «شی نو شی».

الینا مکث کرد تا بینیش را با آستین لباس خوابش پاک کند.

«اصلاً چطوری من خودمو توی همچین مخمسه‌ای قرار دادم؟» سرش را تکان داد و مشتش را به پشتی صندلی کوبید.

«شاید اگه بتونم اینو بفهمم، بتونم یه نقشه‌ای بکشم. من همیشه یه نقشه اصلی دارم. و دوستانم همیشه نقشه-های فرعی «ب» و «جیم» رو دارن که کمکم کنن.» با اندیشیدن راجع به بانی و مردیث، الینا به سختی پلک زد. «اما حالا می‌ترسم که دیگه هیچ وقت نبینمشون. برای همه شهر فلز چرچ نگرانم.» برای لحظه‌ای نشست و

دست مشت کرده‌اش هم بر روی زانویش قرار داشت. صدای ضعیفی درونش می‌گفت « پس نق زدن رو تموم کن، الینا. و فکر کن. فکر کن. از اول شروع کن.»

از اول؟ اول ماجرا چی بود؟ استفن؟

نه، او خیلی پیش از اینکه استفن بیاید در فلز چرچ زندگی می‌کرد. به آرامی، تقریباً خواب‌آلود با گوشی تلفنش صحبت کرد. « در درجه اول: من کیم؟ من الینا گیلبرت هستم، هیجده ساله.» با صدایی آهسته‌تر گفت: « من... فکر نکنم که مغرورانه باشه که بگم زیبا هستم. اگه نمی‌دونستم یعنی که هیچ وقت داخل آینه نگاه نکرده بودم یا هیچ تعریفی از خودم نشنیده بودم. چیزی نیست که بخوام بهش بنازم... فقط صفتیه که از پدر و مادرم بهم ارث رسیده.

« چه شکلی هستم؟ موهای بلوندی دارم که تقریباً مثل موج‌هایی از شانهام آویزونه و چشم‌های آبی رنگی که بعضی از مردم گفتن مثل سنگ لاجورد می‌مونه: آبی تیره با رگه‌هایی طلایی.» خنده‌ای کرد. « شاید برای همینه که خون‌آشاما از من خوششون میاد.»

سپس لبانش بهم فشرده شدند، در حالیکه به سیاهی مطلق اطرافش می‌نگریست، با جدیت گفت: « پسرای زیادی منو با صفت فرشته‌وارترین دختر جهان صدا زدن. و من هم دور و برشون پلکیدم. فقط ازشون برای... محبوبیت استفاده می‌کردم. برای سرگرمی، یا هر چیزی دیگه‌ای. دارم صادقانه میگم، خب؟ اونا رو مثل اسباب‌بازی یا نشان پیروزی در نظر می‌گرفتم.» او مکثی کرد. « اما چیزه دیگه‌ای بود. چیزی که همه‌ی عمرم می‌دونستم در راهه... اما نمی‌دونستم چیه. حس می‌کردم دنبال چیزی می‌گردم که هیچ‌وقت نمی‌تونم در پسرا پیداش کنم. هیچ کدوم از نقشه‌هام یا وقت گذرونی‌هام با اونا نتونست عمیق‌ترین قسمت وجودم رو لمس کنه... تا وقتی که یه پسر خیلی خاص اومد.» الینا متوقف شد، آب دهانش را قورت داد و دوباره گفت: « یه پسر خیلی خاص. اسمش استفن بود. و معلوم شد که اون کسیکه به نظر میاد، نیست. یه پسر طبیعی اما جذاب... دانش‌آموز سال آخر دبیرستان با موهای تیره و در هم برهم و چشمانی به سبزی زمرد. استفن سالواتوره، یه خون‌آشام از آب دراومد.

« یه خون‌آشام واقعی.» الینا مجبور شد که پیش از بیرون فرستادن کلمات بعدی، مکث کند و چندین نفس خفقاان‌آور بکشد. « و همین‌طور برادر جذاب بزرگترش، دیمن.» او لبانش را گاز گرفت و به نظر زمانی زیادی طول کشید تا اضافه کرد: « آیا اگه از اول می‌دونستم که استفن خون‌آشامه، بازم عاشقش می‌شدم؟ آره! آره! آره!

هر طور که بود، عاشقش می‌شدم! اما این قضیه، چیزا رو تغییر داد... منو تغییر داد.» انگشت الینا طرحی را بر روی لباس خوابش دنبال می‌کرد.

« می‌دونی، خون‌آشام‌ها با تبادل خون، عشق رو نشون میدن. مشکل اینجا بود که... من با دیمن هم خون رد و بدل می‌کردم. نه واقعا از سر انتخاب بلکه به این خاطر که مدام، شب و روز دنبال من بود.» الینا آهی کشید. « چیزی که دیمن می‌گه، اینه که می‌خواد منو تبدیل به خون‌آشام و شاهزاده‌ی شب خودش کنه. که ترجمه‌اش میشه: منو کاملاً برای خودش می‌خواد. البته من به هیچ چیز دیمن اعتماد ندارم مگر اینکه بخاطرش قول بده. این یکی از خصوصیاتشه، هیچوقت قولش رو نمی‌شکنه. »

الینا می‌توانست حس کند که لبخند عجیبی لبانش را به انحنا در می‌آورد، اما الان سلیس و با آرامش صحبت می‌کرد، تقریباً تلفن همراه را از یاد برده بود. « دختری که درگیر دو خون‌آشام بشه... خب، باید مشکل بوجود بیاد، مگه نه؟ پس شاید بلایی که سرم اومد، حقم بود. من مُردم. نه مثل وقتی که قلبت از کار می‌افته و احیات می‌کنن و بعد تو برمی‌گردی و درباره اینکه تقریباً داخل نوری شدی، حرف می‌زنی. من داخل خود نور رفتم. » من مُردم و وقتی که برگشتم – عجب سورپرایزی!!- یه خون‌آشام بودم. وقتی که اول به صورت خون‌آشام بیدار شدم، دیمن... میشه گفت که با من مهربون بود. شاید این دلیلی باشه که هنوز... حس‌هایی بهش دارم. وقتی که به راحتی می‌تونست، از من سواستفاده نکرد.

« اما من فقط به قدری در زندگی خون‌آشامیم وقت داشتم که بتونم چند تا کار رو انجام بدم. وقت داشتم که استفن رو به یاد بیارم و بیشتر از همیشه عاشقش باشم... از اونجایی که اون موقع فهمیدم چقدر همه‌چیز براش سخت بود. تونستم به مراسم یادبود خودم گوش بدم. ها! همه باید شانس انجام این کارو داشته باشن. یاد گرفتم که همیشه، همیشه سنگ لاجورد همراهِ باشه تا تبدیل به جزقاله‌ی خون‌آشام نشم. تونستم با خواهر کوچولوی چهار ساله‌ام، مارگاریت خداحافظی کنم و بانی و مردیث رو ملاقات کنم...»

اشک‌ها هم‌چنان بی‌توجه بر روی صورت الینا به پایین می‌لغزیدند اما او آهسته صحبت می‌کرد. « و بعد... دوباره مُردم. طوری مردم که یه خون‌آشام می‌میره، وقتی که در نور خورشید، سنگ لاجورد نداشته باشه. من تبدیل به ذرات گرد و خاک نشدم؛ فقط هفده سالم بود. اما در هر حال خورشید مسموم کرد. رفتن تقریباً... آرامش‌بخش بود. اون موقع بود که استفن رو مجبور کردم قول بده که همیشه مراقب دیمن باشه. و فکر می‌کنم که دیمن هم در ذهنش قسم خورد که مراقب استفن باشه. و اینطوری بود که مردم، در حالیکه استفن من رو در آغوش گرفته بود و دیمن کنارم بود به سادگی به سمت بیرون کشیده می‌شدم، مثل فرورفتن به خواب.

« بعد از اون، رویاهایی داشتم که به یاد نمی‌آرم و سپس ناگهان، یه روز همه خیلی متعجب بودن چون من از طریق بانی، که طفلکی خیلی واسطه‌ی قوی هست، باهاشون حرف می‌زدم. حدس می‌زنم که وظیفه‌ی روح مراقب فلز چرچ بودن، به من سپرده شده بود. خطری شهر رو تهدید می‌کرد. اونا مجبور بودن که باهاش مبارزه کنن و به نوعی، وقتی که مطمئن بودن که شکست خوردن، من به دنیای زندگان برگردونده شدم تا کمک کنم. و خب، وقتی که جنگ به پیروزی رسید، این قدرت‌های عجیب غریب که نمی‌فهمشون برام باقی موند. اما استفن هم بود! دوباره ما با هم بودیم!»

الینا بازوانش را محکم به دور خود حلقه کرد و آن‌ها را به همان صورت نگاه داشت، گویی که استفن را در آغوش گرفته باشد، بازوان گرم او را به دور خود تصور کرد. چشمانش را بست تا زمانی که نفس کشیدنش آرام شد.

« درباره‌ی نیروهام، بذار ببینم. تلپاتی هست، که اگه طرف مقابل هم توانایی تلپاتی رو داشته باشه، می‌تونم انجامش بدم... که همه‌ی خون‌آشام‌ها می‌تونن اما به درجه‌های مختلف مگر اینکه در اون زمان باهات تبادل خون داشته باشن. و بعدش می‌رسیم به بال‌هام.»

« حقیقت داره... من بال دارم! و بال‌ها قدرت‌هایی دارن که باورت نمیشه... تنها مشکل اینه که کوچک‌ترین ایده-ای ندارم که چطور ازشون استفاده کنم. یکیشون هست که گاهی حسش می‌کنم، مثل همین الان، که سعی می‌کنه از من بیرون بیاد، سعی می‌کنه لبانم رو به فرمی دربیاره که اسمشو صدا کنم، سعی می‌کنه بدنم رو به وضعیت درست حرکت بده. اون "بال محافظ" هست و به نظر چیزی میاد که ما می‌تونیم واقعا در این سفر ازش استفاده کنیم. اما من حتی نمی‌تونم بیاد بیارم که چطور بال‌های قدیمی رو به کار انداختم... دیگه برای این جدید که اوضاع ناجورتره. کلمات رو به زبون میارم تا وقتی که حس یه احمق بهم دست میده... اما اصلا هیچ اتفاقی نمیفته.

« بنابراین من دوباره یه انسانم... به انسانی بانی. و اوه خدایا، اگه الان می‌تونستم فقط اون و مردیث رو ببینم! اما همه‌اش به خودم می‌گم که هر دقیقه دارم به استفن نزدیک‌تر میشم. البته با توجه به اینکه دیمن ما رو بالا و پایین و همه‌طرف میبره تا رد گم کنه که کسانی که دنبالمون هستن، پیدامون نکنن.

چرا باید کسی بخواد تعقیبمون کنه؟ خب، می‌دونم، وقتی من از اون دنیا برگشتم، انفجار بزرگی از قدرت به وقوع می‌پیونده که هر کسی در دنیا که می‌تونه قدرت را ببینه، می‌بینتش.

« حالا، چطور قدرت رو توضیح بدم؟ چیزیه که هر کسی داره اما آدما - به جز واسطه‌های حقیقی مثله بانی - حتی تشخیصش هم نمیدن. خون‌آشاما قطعاً قدرت دارن و ازش برای تاثیر گذاشتن روی آدما استفاده می‌کنن تا از اونا خوششون بیاد یا اینکه فکر کنن اوضاع با واقعیت فرق می‌کنه... اوه، مثله استفن که وقتی به دبیرستان رابرت. ای. لی منتقل شد، به ذهن مسئول مدرسه نفوذ کرد تا اون فکر کنه مدارکش کامله. یا از قدرت استفاده می‌کنن تا با بقیه خون‌آشاما و موجودات تاریکی... یا آدما مقابله کنن.

اما من داشتم درباره‌ی انفجار قدرتی حرف می‌زدم که وقتی از ملکوت پایین افتادم، به وقوع پیوست. انقدر وسیع و شدید بود که توجه دو موجود وحشتناک رو از اون سر دنیا جلب می‌کنه. و بعد اونا تصمیم می‌گیرن بیان تا ببینن چه چیزی چنین انفجاری ایجاد کرده و آیا راهی وجود داره که بتونن خودشون ازش استفاده کنن.

« بازم شوخی نمی‌کنم که از اون سر دنیا هستن. اونا کیتسون، روباهینه‌های شروری از ژاپن بودن. یه چیزی مثله گرگینه‌های غربی خودمون... اما خیلی قدرتمندتر. انقدر قوی که از مالاچ استفاده می‌کردن، که در حقیقت گیاهانی بودن که شبیه حشرات به نظر می‌رسیدن که نمی‌بایست از سنجاق سر بزرگتر می‌بودن یا اینکه بتونن بازوت رو بچون! و مالاچ خودش رو به اعصاب وصل می‌کرد و بر روی تمام سیستم عصبیت گسترش پیدا می‌کرد و در نهایت، از درون تسلیمت می‌کردن.»

حال الینا می‌لرزید و صدایش رو به خاموشی می‌رفت.

« این اتفاقیه که برای دیمن افتاد. یک کوچولوش داخل بدنش شد و از درون تسلیمش کرد طوریکه تنها بازیچه‌ای برای شینیچی بود. یادم رفت بگم، اسم کیتسون‌ها شینیچی و میسائو هست. میسائو دختره. دوتاشون موهای سیاهی دارن با نوک‌های قرمز اما موهای میسائو بلنده. و قراره که خواهر و برادر باشن ولی مسلماً رفتارشون اینو نشون نمیده.

« و وقتی که دیمن کاملاً به تسخیر درمیاد، اون موقع است که شینیچی بدنش رو مجبور می‌کنه که... کارای وحشتناکی انجام بده. مجبورش کرد که مت و من رو شکنجه بده و حتی الان هم می‌دونم گاهی مت دلش می‌خواد به این خاطر دیمن رو بکشه. اما اگه اون هم چیزی رو که من دیدم، دیده بود... یه بدن ثانویه‌ی کامل، نازک، خیس و سفید که مجبور شدم با ناخن‌هام از ستون فقرات دیمن بیرون بکشم... که در آخر دیمن از شدت درد بیهوش شد... اون وقت مت بهتر درک می‌کرد. من نمی‌تونم دیمن رو بخاطر انجام کاری که شینیچی مجبورش کرده بود، سرزنش کنم. نمی‌تونم. دیمن... نمی‌تونی تصور کنی که چقدر متفاوت بود. خرد شده بود. گریه کرد. اون...

« بگذریم، انتظار ندارم هیچ وقت دیگه به اون شکل ببینمش. اما اگه قدرت های بال هام رو پس بگیرم، شینیچی توی دردسر بزرگی می افته. فکر کنم که دفعه قبل، اشتباهمون همین بود، می دونی. بالاخره تونستیم با شینیچی و میسائو بجنگیم... ولی نکشتیمشون. زیادی اخلاقی، نجیب یا حالا هر چی بودیم. اشتباه بدی بود.

« چون دیمن تنها شخصی نبود که توسط مالاچ شینیچی تسخیر شده بود. دخترایی بودن، دخترای جوون، چهارده و پانزده ساله و کوچکتر. و چندتا پسر. که رفتار... دیوانه واری داشتن. به خودشون و خانواده شون آسیب می زدن. ما شدتش رو نمی دونستیم تا وقتی که دیگه با شینیچی معامله کرده بودیم. شاید کار خیلی غیر اخلاقی کردیم. معامله با شیطان! اما اونا استفن رو دزدیده بودن ... و دیمن، که اون موقع دیگه تسخیر شده بوده، کمکشون می کنه. وقتی که از سلطه دراومد، تمام چیزی که از میسائو و شینیچی می خواست این بود که بگن استفن کجاست و بعدش برای همیشه فلزچرچ رو ترک کنن. در مقابل این، دیمن شینیچی رو به داخل ذهنش راه داد.

اگه خون آشاما همه فکر و ذکرشون قدرته، کیستون ها عقده ی خاطرات رو دارن. و شینیچی خاطرات چند روز آخر دیمن رو می خواست... زمانی که دیمن تسخیر شده بود و ما رو شکنجه می داد... و زمانی که بال های من دیمن رو متوجه آنچه انجام داده بود، کردن. فکر نکنم که دیمن خودش اون خاطرات رو می خواست، یا به خاطر آنچه کرده بود یا هم بخاطر تغییراتی که به خاطر مواجهه با آنچه کرده بود، براش بوجود اومد. پس گذاشت شینیچی برشون داره در برابر اینکه شینیچی مکان استفن رو در ذهنش قرار بده.

« مشکل اینجاست که ما به وعده و قول شینیچی اعتماد کردیم که بعدش خواهد رفت... درحالی که قول شینیچی هیچ معنایی نداره. به علاوه، از اون موقع داره از کانال تلپاتی که بین ذهن خودش و دیمن گشوده، استفاده می کنه و خاطرات بیشتر و بیشتری رو از دیمن می گیره، بدون اینکه دیمن حتی بفهمه.

« همین دیشب نمونه اش اتفاق افتاد، وقتی که یه مامور پلیس خواست ماشین رو کنار بنزیم تا ببینه سه تا نوجوون، توی یه ماشین گرون قیمت و شب دیروقت چکار می کنن. دیمن به ذهنش نفوذ کرد تا بره. اما تنها چند ساعت بعدش، دیمن کاملاً پلیس رو فراموش کرده بود.

این قضیه دیمن رو به وحشت می اندازه. و هرچیزی که دیمن رو بترسونه، که البته هیچ وقت بهش اعتراف نمی کنه، اما منو در حد مرگ می ترسونه.

« و، شاید بپرسی که سه تا نوجوون، وسط ناکجا آباد، با توجه به آخرین علامت جاده‌ای که دیدم، در یونیون کونتی^۱، تنسی^۲ چکار می‌کردن؟

ما به سمت یکی از دروازه‌های دارک دیمنشن^۳ حرکت می‌کنیم... جایی که میسائو و شینیچی، استفن رو درون زندانی به اسم شی نو شی رها کردن. شینیچی اطلاعات رو فقط داخل ذهن دیمن گذاشته و من نمی‌تونم دیمن رو مجبور کنم که چیز زیادی راجع به نوع مکانش بگه. اما استفن اونجا هست و من یه جوری بهش خواهم رسید حتی اگه منو به کشتن بده.

حتی اگه مجبور بشم یاد بگیرم چطوری بگشم.

من دیگه اون دختر شیرین و کوچولوی اهل ویرجینیا نیستم.»

الینا مکث کرد و نفسش را بیرون داد. اما سپس، همان‌طور که خودش را در آغوش گرفته بود، ادامه داد.

« و چرا مت با ما اومده؟ خب، بخاطر کرولاین فوربز که از کودکستان دوستم بوده. سال گذشته... وقتی استفن به فلزچرچ اومد، هر دو تامون اونو می‌خواستیم. اما استفن، کرولاین رو نمی‌خواست. و بعد از اون، کرولاین تبدیل شد به بدترین دشمنم.

« کرولاین همچین برنده‌ی خوش‌شانس اولین ملاقاتی شینیچی با دخترای فلزچرچ شد. اما نکته‌ی مرتبط‌تر اینه: مدتی قبل از اینکه کرولاین قربانی اون بشه، دوست‌دختر تایلر اسمال‌وود بود. موندم چه مدت با هم بودن و تایلر الان کجاست. تمام چیزی که می‌دونم، اینه که در آخر کرولاین می‌چسبه به شینیچی به این خاطر که " به یه شوهر احتیاج داره ". خودش این‌طوری بیانش کرد.

پس حدس می‌زنم... خب، همون چیزی که دیمن حدس می‌زنه. اینکه کرولاین... توله‌هایی به دنیا بیاره. یه زایمان گرگینه‌ای، می‌دونی؟ با توجه به اینکه تایلر یه گرگینه هست. دیمن می‌گه که حامل یه بچه گرگینه بودن، حتی سریع‌تر از اینکه گزیده شده باشی تبدیل می‌کنه به گرگینه و اینکه، یه موقع در بازه‌ی بارداری می‌رسه که قدرت اینو پیدا می‌کنی که کلا گرگ باشی یا کلا آدم باشی اما قبل از اون، فقط آمیزه‌ای درب و داغون از این دو هستی.

نکته ناراحت‌کننده اینه که وقتی کرولاین همه اینا رو بیرون ریخت، شینیچی به سختی برای یه ثانیه هم نگاهی نکرد.

¹ Union County

² Tennessee

³ Dark Dimension: به صورت اسم آورده شده بنابر این ترجمه نشد. اسم جهانی (شهر - کشور - دنیایی) هست که بعداً بیشتر بهش پرداخته خواهد شد. معنای لقوی: « ابعاد تیره - جهان تیره »

اما پیش از اون، کرولاین به حد کافی ناامید و بیچاره بوده که به مت اتهام بزنه... اتهام اینکه بهش تجاوز کرده... در یه قرار عاشقانه که خوب پیش نرفته. کرولاین باید چیزایی درباره ی کارای شینیچی می‌دونسته به خاطر اینکه ادعا می‌کنه قرارش با مت زمانی بوده که یکی از مالاچهایی که دست رو می‌بلعن، به مت حمله کرده بوده و زخم‌هایی به جا گذاشته که شبیه خراش های ناشی از ناخن یه دختره. این پلیس رو می‌اندازه دنبال مت، بسیار خب. بنابراین من مجبورش کردم با ما بیاد. پدر کرولاین یکی از مهم‌ترین افراد فلزچرچه... و با وکیل مدافع حوزه ریجموند و رییس یکی از این کلاب‌هایی که فرم دست دادن رمزی دارن، دوسته و چیزای این مدلی دیگه- ای، که می‌دونی، باعث میشه فرد برجسته‌ای در اجتماع بشی.

اگه من مت رو متقاعد نکرده بودم که بجای مواجهه با اتهامات کرولاین، فرار کنه، خانواده‌ی فوربز بدون محاکمه مجازاتش می‌کردن. و من خشمی همچون آتیش رو درون خودم احساس می‌کنم... نه فقط خشم و آزدگی بخاطر مت، بلکه خشم و حسی از اینکه کرولاین، تمام دخترای دنیا رو مایوس کرده. بخاطر اینکه بیشتر دخترها، دروغگوهای این چینی نیستن، و درباره یه پسر، به دروغ چنین حرفی نمی‌زنن. با کاری که کرده، همه دخترها رو شرمسار کرده!»

الینا که به دستانش می‌نگریست، مکث کرد و سپس دوباره اضافه کرد: « بعضی وقتا که از دست کرولاین عصبانی میشم، فنجون‌ها می‌لرزن و یا مدادها از روی میز پایین می‌غلتن. دیمن میگه تمام اینا بخاطره هاله‌ام هست. نیروی حیات من. و اینکه از وقتی از اون دنیا برگشتم، فرق کرده. اول از همه، باعث میشه هر کسی که از خونم می‌نوشه به طرزی باورنکردنی قدرتمند بشه.

استفن به قدری قوی شده بود که اگه دیمن فریبش نداده بود، روباه‌های شرور هیچ وقت نمی‌تونستن اونو به تله بکشونن. تنها وقتی تونستن باهاش مقابله کنن که ضعیف و با آهن احاطه شده بود. آهن برای هر موجود فرازمینی دردسر سازه. به علاوه خون‌آشاما نیاز دارن که حداقل روزی یک بار تغذیه کنن وگرنه ضعیف میشن و شرط می‌بندم... نه، مطمئنم که اونا از این نقطه ضعف، علیه‌اش استفاده کردن!

« برای همینه که نمی‌تونم تحمل کنم و به شکلی که استفن درهمین دقیقه می‌تونه داشته باشه، فکر کنم. ولی نمی‌تونم بذارم خیلی بترسم یا عصبانی بشم، در غیر این صورت کنترل هاله‌ام رو از دست میدم. دیمن نشونم داد که چطوری هاله‌ام رو بیشتر درون خودم نگه دارم، مثله یه دختر انسان عادی. هنوز هم طلایی پریده رنگ و زیباست اما دیگه مثله فانوسی برای خون‌آشاما نیست.

« به این دلیل که یک کار دیگه هم هست که خونم... شاید حتی هاله‌ام به تنهایی... می‌تونه انجام بده. می‌تونه... اوه، خب، می‌تونم هرچیزی رو اینجا بگم، درسته؟ این روزا، هاله‌ام می‌تونه باعث بشه خون‌آشام‌ها منو بخوان... اون‌طوری که پسرای عادی می‌خوان. نه فقط برای اینکه گاز بگیرن، فهمیدی؟ بلکه برای اینکه ببوسن و بقیه ماجرا. و خب، طبیعتا، اگه حسش کنن، میان دنبالم. مثله این می‌مونه که دنیا پر از زنبور عسل باشه و من تنها گل باشم!

« برای همین باید تمرین کنم تا هاله‌ام رو مخفی نگه دارم. اگه فقط یکم معلوم باشه، اون‌وقت میشه مثل یه آدم معمولی به چشم بیام نه کسی که مُرده و به زندگی برگشته. اما سخته که همیشه بیاد داشته باشی مخفیش کنی... و اگه یادم رفته باشه و بخوام یه دفعه بکشمش داخل، خیلی درد می‌گیره!

« و بعد حس می‌کنم... این کاملا خصوصیه، باشه؟ دیمن، اگه اینو پخش کنی، طلسمت می‌کنم!

اون موقع است که حس می‌کنم دلم می‌خواد استفن گازم بگیره. میتونه باعث رهایی فشار عصبی بشه و این خوبه. گزیده شدن توسط یه خون‌آشام فقط وقتی که باهاش مبارزه کنی، درد می‌گیره، یا وقتی که خود خون‌آشام بخواد درد داشته باشه. در غیر این صورت، می‌تونه حس خوبی داشته باشه... و بعد می‌تونی ذهن خون‌آشامی رو که داره این کار رو انجام میده، لمس کنی و ... اوه، خیلی دلم برای استفن تنگ شده!»

الینا می‌لرزید. به حدی که تلاش کرد راه را بر تصوراتش ببندد. مدام به بلاهایی فکر می‌کرد که ممکن بود زندان‌بانان استفن بر سرش بیاورند. عبوسانه، دوباره به گوشی موبایلش چنگ انداخت و اجازه داد اشک‌هایش بر روی آن سرازیر گردند.

« نمی‌تونم به خودم اجازه بدم که به بلاهایی که ممکنه سرش بیارن، فکر کنم چون اون وقت واقعا دیوانه میشم. میشم این آدم دیوانه‌ی لرزون به درد نخور که فقط می‌خواد جیغ بزنه و جیغ بزنه و هیچ وقت از جیغ زدن دست نکشه! هر ثانیه باید با خودم بجنگم تا بهش فکر نکنم. چون فقط یه الینا ی آروم و خونسرد با نقشه‌های الف، ب و جیم در سرش می‌تونه به استفن کمک کنه. وقتی در کمال امنیت گرفتمش توی بغلم، می‌تونم به خودم اجازه بدم که بلرزم و گریه کنم... و هم‌چنین جیغ بکشم.»

الینا همین‌طور که سرش بر روی پشتی‌صندلی سرنشین تکیه داشت، به خنده افتاد، مکث کرد و با صدایی که بدلیل زیاد حرف زدن به خش خش افتاده بود، گفت: «الان خسته‌ام. اما حداقل یه نقشه اولیه دارم. باید درمورد مکانی که داریم بهش می‌ریم، دارک دیمنشن، اطلاعات بیشتری از دیمن بگیرم و اینکه درباره‌ی سرنخ‌هایی که میسائو راجع به کلید به من داد، که می‌تونه قفل سلول استفن رو باز کنه، چی می‌دونه.»

« فکر کنم... فکر کنم اصلا اشاره‌ای به این موضوع نکردم. کلید، کلید روباهی، که برای در آوردن استفن از سلولش بهش احتیاج داریم، به دو تیکه قسمت شده که هر کدام در جای متفاوتی پنهان شدن. و وقتی که میسائو به من متلک می‌انداخت که چقدر کم درباره‌ی اون جاها اطلاع دارم، سرنخ‌هایی از مکان‌شون از دهنش در رفت. هیچ وقت تصورش رو هم نمی‌کرد که من واقعا به دارک دیمنشن برم؛ فقط معرکه گرفته بود. اما من هنوز هم سرنخ‌ها رو یادمه و از این قرار بودن: تکه‌ی اولی "داخل وسیله‌ی (آلت موسیقی) بلبل نقره‌ای" هست و دومیش هم "داخل سالن رقص بلادود خاک شده".

« لازمه ببینم آیا دیمن ایده‌ای درباره‌ی این چیزا داره یا نه. چون به نظر می‌رسه که وقتی به دارک دیمنشن رسیدیم، باید به خونه‌ی مردم و مکان‌های دیگه‌ای وارد بشیم. برای گشتن سالن رقص، بهترین راهش اینه که به مجلس رقص دعوت بشی، درسته؟ که البته گفتنش راحت به نظر می‌رسه، اما هرکاری لازم بشه، انجام میدم. به همین راحتی. »

الینا با عزمی راسخ، سرش را بلند کرد و بی‌حرکت ماند، سپس با زمزمه‌ای گفت: « باورت میشه؟ همین حالا بالا رو نگاه کردم و می‌تونم رگه‌های کمرنگ سپیده‌دم رو در آسمون ببینم: سبز روشن و نارنجی مایل به کرمی و کم‌رنگ‌ترین آبی ممکن... در تمام طول تاریکی داشتم حرف می‌زدم. حالا خیلی آرام‌بخش شده. همین حالا آفتاب داره آروم بالا میاد و ...

این دیگه چه کوفتی بود؟ یه چیزی بنگ خورد به سقف جگ! با صدایی خیلی خیلی بلند. »
الینا ضبط صوت گوشی‌اش را خاموش کرد. ترسیده بود، اما چنین صدایی... و حالا صدای تقلا و کشیدن دست روی سقف...

باید هر چه سریع‌تر از ماشین بیرون می‌رفت.

فصل دوم

الینا به سرعت گلوله از صندلی عقبی جگوار بیرون پرید و قبل از اینکه برگردد و ببیند چه چیزی بر روی سقف آن افتاده، دوید و از ماشین کمی فاصله گرفت.

چیزی که افتاده بود، مت بود. او در مرحله‌ی کلنجار برای بلند شدن به سر می‌برد.

الینا فریاد زد: «مت...! اوه خدای من! حالت خوبه؟ صدمه دیدی؟» در همان لحظه هم مت با لحن نگران داشت داد می‌زد: «الینا... اوه، خدای من! جگ سالمه؟ چیزیش شده؟»

«مت، دیوونه شدی؟ به سرت ضربه زدی؟»

«خراشی هم افتاده روش؟ سقف^۴ هنوز کار می‌کنه؟»

«هیچ خراشی نیست. سقف هم درسته.» الینا اصلاً ایده‌ای نداشت که سقف کار می‌کند یا نه اما متوجه بود که مت هذیان می‌گوید و به سرش زده است. سعی داشت طوری پایین بیاید که هیچ گلی به جگوار نچسبد اما تعادلش را از دست داده بود با توجه به اینکه سراسر پایش از گل پوشیده شده بود. مشخص شد که پایین آمدن از ماشین بدون استفاده از پاهایش دشوار است.

در همین حین، الینا دور و بر را می‌پایید. او خودش هم یک بار از آسمان سقوط کرده بود اما پیش از آن به مدت شش ماه مُرده و هم‌چنین برهنه از راه رسیده بود در حالیکه مت هیچ‌کدام از این ویژگی‌ها را نداشت. الینا توضیح بیروح و کسل‌کننده‌تری را در ذهن داشت.

و توضیح آنجا بود، به درختی تکیه داده و با لبخند بسیار تحقیرآمیز و شرورانه‌ای صحنه را از نظر می‌گذراند. دیمن.

او عضلانی بود، قدش به بلندی استفن نمی‌رسید اما هاله‌ی تهدیدکننده‌ی غیر قابل توصیفی داشت که جبران‌ش می‌کرد. درست مثل همیشه لباس پوشیده بود: شلوار جین آرمانی سیاه رنگ، پیراهن مشکی، کت چرمی مشکی و پوتین‌های سیاه که همگی با موهای بهم ریخته‌ی تیره‌اش و چشم‌های سیاهش هم‌خوانی داشتند.

در حال حاضر، دیمن به شدت الینا را متوجه این موضوع می‌ساخت که لباس خواب سفید بلندی بر تن دارد. الینا این لباس را با خود آورده بود با این تصور که بتواند در صورت لزوم، در حین بودن در اردوگاه، لباس هایش

^۴ Moonroof: نوعی از سقف اتومبیل که می‌تواند کنار زده شود تا نور و هوا را به داخل راه دهد. فرق آن با sunroof در این است که از جنس شیشه می‌باشد و لازم نیست حتماً کنار زده شود، در نتیجه می‌تواند مانند شیشه پنجره‌ها به منظور عبور دادن نور بدون ورود هوا نیز استفاده شود.

را در زیر آن عوض کند. مشکل آنجا بود که معمولاً این کار را سحر انجام می‌داد ولی امروز ثبت خاطراتش حواسش را پرت کرده بود. و این لباس خواب اصلاً مناسب دعوای صبحگاهی با دیمن نبود. حریر نبود و بیش از آنکه نایلونی باشد به فلانل (پشمی) شبیه بود اما تور داشت بخصوص در اطراف گردن. و آن‌طور که دیمن به او گفته بود، تور اطراف گردنی زیبا، برای خون آشام مانند تکان دادن شنلی قرمز روبه‌روی گاوی خشمگین بود. الینا دستانش را بر قفسه سینه‌اش قفل کرد همچنین سعی کرد اطمینان یابد که هاله‌اش به‌طور مناسبی داخل کشیده شده است.

دیمن گفت: «شبیه وندی^۵ شدی.» و لبخندش فریبنده، درخشان و کاملاً قدرشناس بود. سرش را ریشخندزنان کج کرد. الینا نگذاشت که چرب‌زبانی او اثری رویش بگذارد. گفت: «کدوم وندی؟» و درست در همان لحظه نام خانوادگی دختر جوان در داستان پیتر پن را به یاد آورد و باطنا خود را عقب کشید. الینا همیشه در حاضر جوابی‌های شوخ ماهر بود. مشکل آنجا بود که دیمن مهارت بیشتری در این زمینه داشت. دیمن با صدایی نوازشگر گفت: «چرا، وندی... عزیزم^۶». الینا لرزشی درونی حس کرد. دیمن قول داده بود که به ذهن او نفوذ نکند... که از قدرت‌های تلپاتیکش برای سایه انداختن بر روی افکارش یا تحریک او استفاده نکند. اما گاهی به نظر می‌آمد که خیلی به این مرز نزدیک می‌شود. الینا اندیشید، آره. حتماً تقصیر دیمنه. او هیچ احساسی به دیمن نداشت... که، بیشتر از حس خواهرانه باشد. اما دیمن هیچ‌وقت دست بر نمی‌داشت، مهم نبود که چقدر الینا او را پس بزند.

از پشت سر الینا، صدای تالاپ تلویی آمد که بدون شک به این معنا بود که مت بالاخره از سقف جگوار پایین آمده است. او فوراً خودش را به وسط معرکه انداخت.

فریاد زد: «به الینا نگو "الینا عزیزم"!» رویش را به طرف الینا برگرداند و ادامه داد: «وندی احتمالاً اسم آخرین دوست دختر کوچولو شه! و... و می‌دونی چی کار کرده؟ چجوری امروز صبح بیدارم کرده؟» مت از شدت خشم می‌لرزید.

الینا دل را به دریا زد: «تو رو برداشت و پرت کرد رو سقف ماشین؟» از بالای شانه‌اش با مت صحبت می‌کرد به این دلیل که نسیم صبحگاهی ملایمی می‌وزید که تمایل داشت لباس خوابش را به بدنش بچسباند. نمی‌خواست که دیمن الان پشت سرش بیاید.

^۵ Wendy

^۶ نام خانوادگی وندی در داستان پیتر پن، Darling است که به معنای عزیز، محبوب می‌باشد.

« نه! یعنی آره! هم آره هم نه! اما... اما وقتی این کارو کرد، حتی به خودش زحمت نداد از دستاش استفاده کنه! فقط این طوری...» مت یک دستش را تکان داد. « و اول افتادم توی یه گودال گل آلود و بعد دیدم که افتادم روی سقف جگ. می‌تونست سقف رو داغون کنه... یا هم من رو!» مت که با انزجار خودش را واری می‌کرد، انگار تازه متوجه شده باشد اضافه کرد: « حالا هم که همه جام گلی شده.»

دیمن شروع کرد به نظر دادن. « و چرا من تو رو از جات بلند کردم و دوباره انداختم پایین؟ وقتیکه بینمون فاصله‌ای قرار دادم، دقیقا مشغول چه کاری بودی؟»
مت تا ریشه موهای سرش سرخ شد. چشمان آبی معمولا آرامش، درخشیدند. با حالتی تدافعی گفت: « یه چوب دستم بود.»

« یه چوب. یه چوب مثله همون که کنار جاده پیدا کردی؟ از اون مدل چوب‌ها؟»

مت همچنان تدافعه گفت: « آره، از کنار جاده برش داشتم!»

« اما به نظر میاد که بلای عجیبی سرش اومده باشه.» دیمن ناگهان از ناکجاآباد چوب بسیار بلند و محکمی را بیرون آورد که یک سرش با چاقوبه شدت نوک تیز گشته بود. مسلما از چوب سخت تراشیده شده بود: شکش به چوب بلوط می‌مانست.

زمانیکه دیمن با قیافه‌ای حساس و دست‌پاچه چوب مت را از همه طرف بررسی می‌کرد، الینا به سمت مت خشمگین برگشت. با لحن ملالت‌آمیز سرزنش‌گری گفت: « مت! » این قضیه مسلما نقطه عطفی در جنگ سرد بین دو پسر به حساب می‌آمد.

مت لجوجانه شروع کرد: « فقط فکر کردم که ممکنه ایده خوبی باشه. از اونجاییکه من بیرون می‌خوابم و... یه خون آشام دیگه ممکنه بیاد.»

الینا رویش را به دیمن برگردانده بود و سعی داشت آرامش کند که مت دوباره منفجر شد.

با عصبانیت گفت: « بهش بگو که واقعا چجوری منو از خواب پروندی!» سپس بدون آنکه به دیمن فرصتی بدهد که چیزی بگوید، ادامه داد: « تازه چشم‌مو باز کرده بودم که /ینو پرت کرد طرفم!»

مت چلپ چلوپ‌کنان به طرف الینا رفت و چیزی را بالا گرفت. الینا که حقیقتا گیج شده بود آن را گرفت و چرخاند.

بنظر می‌رسید که چوب از آن یک مداد باشد اما به قهوه‌ای - قرمز تیره تغییر رنگ داده بود.

مت گفت: « پرتش کرده طرف من و میگه: " دو تا خط خوردن ". زده دو نفر رو کشته و درباره‌شون پز می‌داد!»

ناگهان الینا نمی‌خواست دیگر مداد را در دست داشته باشد. در حالی که سعی می‌کرد از چهره‌ی بی‌حالت او چیزی بفهمد، با نگرانی فریاد زد: «دیمن! دیمن... تو که این کارو نکردی... نه واقعا...»

«الینا بهش التماس نکن! کاری که ما باید بکنیم، اینه که...»

دیمن که حالا حقیقتا اوقاتش تلخ شده بود، گفت: «اگه کسی اجازه بده که من یه کلمه حرف بزنم، باید بگم که قبل از اینکه بتونم درباره مداد توضیح بدم، یه نفر سعی کرد چوب فرو کنه توی قلبم، قبل از اینکه اصلا از کیسه خوابش بیرون بیاد. و چیزی که می‌خواستم بعدش بگم این بود که اونا آدم نبودن. اونا خون‌آشام بودن، گردن کلفت و مزدور... اما اینا توسط مالاچ شینیچی تسخیر شده بودن. و رد ما رو می‌گرفتن. اونا تا ورن، کنتاکی رسیده بودن احتمالا با پرسیدن سوال راجع به ماشین. قطعاً باید از شرش راحت شیم.»

مت فریادی تدافعی زد: «نه! این ماشین... این ماشین مفهوم خاصی برای استفن و الینا داره.»

دیمن حرف او را اصلاح کرد: «این ماشین معنای خاصی برای تو داره. و باید اشاره کنم که من مجبور شدم فراریم رو داخل نهر رها کنم فقط برای اینکه بتونیم تو رو به این سفر کوچیک بیاریم.»

الینا دستش را بالا آورد. نمی‌خواست بیش از آن چیزی بشنود. او مسلماً احساساتی به این ماشین داشت. بزرگ، به شدت قرمز، پر زرق و برق و خوش دست بود... و نشان می‌داد که استفن و او در روزی که استفن برایش آن را خریده بود، چه احساسی داشتند. جشن گرفتن آغاز زندگی جدیدشان با هم.

فقط نگرستن به آن باعث می‌شد که الینا آن روز را به یاد بیاورد. سنگینی بازوان استفن حول شانه‌اش و حالتی که نگاهش را به پایین، به او دوخته بود، وقتی که خودش به او نگاه کرده بود... چشمان سبزش با شیطنت و خوشحالی می‌درخشید که توانسته چیزی برای الینا بخرد که واقعا خواستارش بوده است. در کمال شرمساری و خشم، الینا متوجه شد که کمی می‌لرزد و هم‌چنین چشمان خودش مملو از اشک شده است.

مت که به دیمن چشم غره می‌رفت، گفت: «دیدی. حالا به گریه انداختیش!»

دیمن مودبانه گفت: «من؟ من اون کسی نیستم که به برادر عزیز کوچیکتر مرحوم اشاره کردم.»

الینا داد زد: «فقط تمومش کنین! همین حالا! هر دو تاتون!» در حالیکه سعی داشت بر خود مسلط شود ادامه داد: «اگه اشکالی نداره، این مداد رو هم نمی‌خوام.» دستش را جلو برد.

وقتی دیمن مداد را گرفت، الینا با لباس خوابش دستانش را پاک کرد. حس گیجی مبهمی داشت. با اندیشیدن به خون‌آشام‌هایی که دنبالش بودند، لرزید. و سپس، وقتی که تلو تلو خورد، ناگهان دست گرم و قدرتمندی

دورش حلقه شد و صدای دیمن را کنارش شنید که می‌گفت: «چیزی که اون نیاز داره کمی هوای تازه است و من الان بهش می‌رسونم.»

به سرعت، الینا احساس بی‌وزنی کرد. او در آغوش دیمن بود و آن‌ها از زمین فاصله می‌گرفتند.

«دیمن، میشه لطفا منو بذاری زمین؟»

«همین حالا عزیزم؟ فاصله زیاده ها...»

الینا اعتراض به دیمن را ادامه داد اما می‌دانست که فایده‌ای ندارد. هوای خنک صبح‌گاهی نیز کمی ذهنش را آرام ساخت گرچه باعث لرزیدنش می‌شد.

سعی کرد که لرزیدن خود را متوقف سازد ولی نتوانست. دیمن نگاهش را به سمت او پایین آورد و در کمال تعجب، کاملاً جدی به نظر می‌رسید. شروع کرد به تکان خوردن انگار بخواهد کتش را در بیاورد. الینا با عجله گفت: «نه، نه... تو فقط برون... منظورم اینه که پرواز کن. من دووم میارم.»

دیمن با لحنی رسمی گفت: «و مراقب مرغای دریایی باش که توی ارتفاع کم پرواز می‌کنن.» اما گوشه لبش بالا رفته بود. الینا مجبور شد که رویش را برگرداند به این دلیل که خطر این وجود داشت که به خنده بیفتد.

الینا پرسید: «خب، دقیقاً کی فهمیدی که می‌تونی ملت رو از جا بلند کنی و بندازی روی ماشینا؟»

«اوه، به تازگی. مثله پرواز کردن بود: یه چالش. و می‌دونی که من چالش‌ها رو دوست دارم.»

او با نگاهی شیطننت‌بار به الینا می‌نگریست. آن چشمان با لایه‌های ممتد سیاه، با مژگانی به قدری بلند که برای یک پسر زیادی بودند. الینا خودش چنان احساس سبکی و بی‌وزنی داشت انگار که قاصدکی باشد البته کمی هم گیج و مست بود.

حالا خیلی بیشتر گرمش بود و متوجه شد که دلیلش این است که دیمن او را در هاله‌ی خودش، که گرم بود، پوشانده است. هاله او نه تنها از لحاظ دمایی بلکه هم‌چنین گرمِ قدردانی بی‌پروا و مست‌کننده‌ای بود؛ به محض اینکه الینا را به درونش راه داد چشمان، صورت و گیسوان الینا، سبکبال در ابری طلایی حول شانه‌هایش شناور گشت.

الینا نتوانست جلوی سرخ شدن خود را بگیرد و تقریباً افکار دیمن را نیز شنید؛ اینکه سرخ شدن به او می‌آید، صورتی کم‌رنگ در برابر چهره‌ی لطیفش. همان‌طور که سرخ شدن، پاسخی غیرارادی به گرما و قدردانی دیمن بود، حسی غیرارادی الینا را دربرگرفت، تشکر بابت کاری که دیمن انجام داده بود، سپاس‌گزاری به دلیل توجه و قدردانی او و هم‌چنین درک و توجه‌ی بی‌منظور نسبت به وجود خود دیمن.

اگر که راجع به خون آشام‌های تسخیر شده توسط شینیچی، اصلاً اگر از خون آشام‌های گردن کلفت کوچک‌ترین شناختی داشت، پس امشب دیمین جان‌ش را نجات داده بود. الینا حتی نمی‌توانست تصور کند که چنین موجوداتی چه بلایی بر سرش می‌آورند و نمی‌خواست هم که بفهمد. تنها می‌توانست خوشحال باشد که دیمین به قدر کافی باهوش - و بله - به قدر کافی ظالم بوده است که پیش از آنکه دستشان به الینا برسد، ترتیبشان را بدهد.

و الینا باید کور و کاملاً احمق می‌بود اگر قدر جذابیت دیمین را نمی‌دانست. پس از دو بار مُردن این حقیقت به اندازه‌ی بیشتر دخترها بر رویش تأثیر نداشت اما هنوز هم یک حقیقت به حساب می‌آمد، حالا چه زمانی که دیمین گرفته و غمگین بود و چه زمانی که آن لبخندهای نادر و خالصش را بر لب داشت که انگار فقط مختص الینا بودند.

مشکل اینجا بود که دیمین یک خون آشام بود و در نتیجه می‌توانست ذهن او را بخواند، بخصوص با بودن الینا در فاصله‌ای چنین نزدیک و در هم آمیختگی هاله‌هایشان. دیمین نیز از قدردانی الینا سپاس‌گزار بود و این به خودی خود، تبدیل به چرخه‌ای کوچک از بازخورد میانشان گشته بود. پیش از آنکه الینا بتواند کاملاً تمرکز کند، داشت ذوب می‌شد؛ بدن سبکبالش هنگامی که به قالب آغوش دیمین در می‌آمد، سنگین‌تر شد.

مشکل دیگر آن بود که دیمین به ذهنش نفوذ نکرده بود؛ او نیز به اندازه‌ی خود الینا درگیر این کنش و واکنش گشته بود... حتی بیشتر از او، به این دلیل که هیچ سد و مانعی در برابرش نداشت. الینا موانعی داشت اما آن‌ها تیره و تار و محو می‌شدند. نمی‌توانست درست فکر کند. دیمین به او زل زده بود، با شگفتی و نگاهی که الینا به دیدنش خیلی عادت داشت... اما نمی‌توانست به یاد بیاورد چرا.

الینا قدرت تجزیه و تحلیل را از دست داد. خیلی ساده در تب و تاب گرم گرمی داشته شدن، در آغوش نگاه داشته شدن، مورد عشق و علاقه قرار گرفتن، آن هم با شدتی که تا مغز استخوانش را می‌لرزاند، فرو رفت. و زمانی که الینا از خود بیخود می‌شد، بی‌توقع و کاملاً بخشنده می‌گشت. تقریباً بدون تلاش خودآگاه، سرش را به عقب خم کرد، گردنش را در معرض دید قرار داد و چشمانش را بست. دیمین با ملایمت سرش را در موقعیت متفاوتی قرار داد و با یک دست نگهش داشت و او را بوسید.

— فصل سوم

زمان متوقف شد. الینا متوجه شد که به طور غریزی کورمال کورمال در پی ذهن شخصی که اینگونه شیرین می‌بوسیدش، می‌گردد. قبلا هیچ‌گاه به راستی قدر یک بوسه را نمی‌دانست تا اینکه از دنیا رفت و تبدیل به روح شد و سپس با هاله‌ای به زمین بازگشت که مفهوم پنهان افکار، سخنان و حتی ذهن و روح دیگر مردم را فاش می‌ساخت. مانند این بود که به حس زیبا و جدیدی دست یافته باشد. هنگامی که دو هاله چنین عمیق در هم می‌آمیختند، روحشان برهنه و آشکار در کنار یکدیگر می‌آرمید.

نیمه هوشیار، الینا اجازه داد که هاله‌اش پیش برود و تقریباً در همان لحظه با ذهنی مواجه شد. در کمال ناباوری، آن ذهن او را پس می‌زد. این درست نبود. قبل از آن که به پشت تخته‌سنگ بزرگ و سختی عقب‌نشینی کند، موفق شد گیرش بیاندازد. تنها چیزهایی که بیرون از صخره — که الینا را به یاد تصویر شهاب‌سنگی با سطح سوخته و تاول‌زده می‌انداخت که قبلاً دیده بود — باقی ماندند؛ اجزای ابتدایی مغز بودند که همراه پسر بچه‌ای که از هر دو مچ دست و قوزک پایش به سنگ زنجیر شده بود.

الینا بهت‌زده شد. می‌دانست که هرآنچه می‌بیند استعاره‌ای بیش نیست و می‌دانست که نباید عجلانه آن را تعبیر کند. تصاویر پیش رویش واقعا نمادهایی از روح برهنه‌ی دیمن بودند اما به شکلی که ذهن الینا بتواند بفهمد و تفسیر کند. تنها می‌بایست که از زاویه‌ی درست به آن‌ها نگاه کند.

گرچه به صورت غریزی می‌دانست که دارد چیز مهمی را می‌بیند. او از میان میل و لذتی نفس‌گیر و شیرینی سرگیجه‌آور پیوند زدنِ روحش به شخص دیگری، می‌آمد و حالا عشق و دلوایسی ذاتیش او را جلو می‌راند تا سعی کند و ارتباط برقرار کند. از پسر بچه که زنجیرهایش به قدر کافی طویل بودند که بتواند دستانش را دور زانوهای خم‌شده‌اش بپیچاند، پرسید: «سردته؟» او لباس سیاه و کهنه‌ای بر تن داشت.

بی‌صدا سرش را تکان داد. به نظر می‌رسید که چشمان درشت مشکیش باقی صورتش را بلعیده باشند. الینا که به راه‌هایی می‌اندیشید که بتواند او را گرم کند، با شک و تردید پرسید: «متعلق به کجا هستی؟» به صخره‌ی سنگی بزرگ اشاره کرد و گفت: «اهل اون داخل نیستی؟»

پسریچه دوباره سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. «اونجا گرم‌تره اما اون دیگه بهم اجازه نمی‌ده برم تو.»

«اون؟» الینا همیشه به دنبال نشانه‌هایی از شینیچی می‌گشت. همان روباهینه‌ی بدخواه. «اون کیه عزیزم؟»

الینا زانو زد و بچه را در بغلش گرفت. بدنش سرد بود، به سردی یخ و زنجیر آهنی نیز یخ زده بود. پسرک ژولیده زمزمه کرد: «دیمن.» برای اولین بار پسرک ژولیده نگاهش را از صورت او برگرفت تا با ترس دور و بر خود را بنگرد.

الینا با صدای بلند گفت: «دیمن این بلا رو سرت آورده؟» هنگامی که پسریچه با چشمانی ملتمس به سمتش برگشت و نوامیدانه انگشتانش را مانند پنجه‌های مخملی یک گربه بر روی لبان الینا گذاشت، آخر جمله‌اش را با صدای نرم و آرامی همانند زمزمه‌های او ادا کرد.

الینا به خود یادآوری کرد که تمام این‌ها نماد هستند. این ذهن دیمن - روح اوست که نگاهش می‌کنی.

بخش تحلیل‌گر ذهنش ناگهان ازش پرسید: اما خودت چی؟ آیا به وقتی نبود- قدیم‌ها، زمانی که همین تجربه را با شخص دیگه‌ای داشتی- و درونش دنیایی را دیدی، تماشا منظره‌هایی مملو از عشق و زیبایی روشن و مهتابی. تماشا نمادی از کارکرد سالم و طبیعی یک ذهن معمولی و در عین حال فوق‌العاده. الینا نمی‌توانست الان نام آن شخص را به یاد آورد اما زیبایی را به خاطر داشت.

می‌دانست که ذهن خودش هم از چنین نمادهایی استفاده می‌کند تا خودش را به دیگری معرفی کند. نه! ناگهان و به طور قطعی متوجه شد که روح دیمن را نمی‌دید. روح دیمن جایی درون آن صخره‌ی بزرگ و سنگین بود. او خمیده و مچاله داخل آن چیز مخوف زندگی می‌کرد و خودش می‌خواست که اینگونه باشد. تمام آن‌چه که بیرون رها شده بود، خاطره‌ای باستانی از کودکیش بود. پسری که از بقیه‌ی روح او تبعید شده بود.

الینا برای آزمایش نظریه‌اش، رو به چشمان سیاه بچه، موهای تیره و سیمایی که به خوبی می‌شناختش حتی اگر این قدر کم سن و سال می‌بود، پرسید: «اگه دیمن تو رو گذاشته اینجا، پس خودت کی هستی؟»

پسریچه که دور لبانش سفید شده بود، پچ‌پچ‌کنان گفت: «من... دیمنم.» الینا با خود اندیشید که شاید حتی فاش کردن چنین چیزی هم برایش دردناک باشد. نمی‌خواست این نماد کودکی دیمن را آزار دهد. دلش می‌خواست که او هم شیرینی و آسایشی که خودش حس می‌کرد را احساس کند. اگر ذهن دیمن مانند یک خانه

بود دلش می‌خواست که تر و تمیزش کند و در هر اتاق آن گل و ستاره بگذارد. اگر مثل منظره‌ای طبیعی بود، پیرامون قرص کامل ماه سپید، هاله‌ای نورانی قرار می‌داد یا در میان ابرها رنگین‌کمان می‌ساخت. اما در عوض ذهن او به صورت کودکی گرسنه که به زنجیر کشیده شده بود آن هم به سنگی که هیچ‌کس نمی‌توانست روزنه-ای درش بوجود آورد، خود را نمایش داده بود. الینا دلش می‌خواست که کودک را آرام کند و تسکینش دهد.

او را در بغل گرفت و دست و پایش را نوازش کرد و مشت و مال داد و او را سخت به آغوش روحانی خودش فشرد. در ابتدا او در آغوشش عصبی و بسیار محتاط بود اما با گذر زمان کوتاهی، الینا حس کرد که او وقتی دید هیچ اتفاق وحشتناکی در اثر تماسشان با یکدیگر نیفتاد، بدن کوچکش گرم و خواب‌آلود و سنگین شد. خود الینا نیز به خاطر محافظت از این مخلوق کوچک، حس شیرینی داشت که می‌توانست سنگی را بشکند.

تنها بعد از چند دقیقه، بچه در بغل او به خواب رفت و الینا می‌توانست شبیح بسیار کم‌رنگی از یک لبخند را بر لبان او ببیند. بدن کوچکش را نوازش کرد و با ملایمت تکان‌تکانش داد. خودش نیز لبخند می‌زد. به کسی فکر می‌کرد که وقتی خودش می‌گریست، بغلش می‌کرد. کسی که ... فراموش نشده بود، هیچ وقت فراموش نمی‌شد... اما باعث می‌شد که در گلویش بغضی از ناراحتی بوجود آید. کسی که به قدری اهمیت داشت... بسیار مهم بود که اکنون او را به یاد بیاورد، حالا... که باید... باید... پیدایش...

و ناگهان شب آرامش‌بخش ذهن دیمین از هم گسست. با صدا، نور و انرژی‌هایی که حتی الینا که در قدرت‌های ماورایی کم‌تجربه بود می‌دانست تنها در اثر خاطره‌ی یک اسم برافروخته شده‌اند.

استفن.

اوه، خدایا. او را فراموش کرده بود... حقیقتاً برای لحظاتی به خودش اجازه داد به سمت چیزی کشیده شود که به معنای از یاد بردن او بود. اضطراب و غم و اندوه تمام آن ساعت‌های دیروقت، غریب و تنها که می‌نشست و غصه-ها و وحشتش را در دفترچه خاطراتش خالی می‌کرد... و سپس صلح و صفا و آرامشی که دیمین پیشکش کرده بود باعث شدند که او استفن را فراموش کند... که فراموش کند در همین لحظه امکان داشت چه رنج‌هایی بکشد.

« نه... نه! » الینا به تنهایی با تاریکی دست و پنجه نرم می‌کرد. « ول کن... باید پیداش کنم... باورم نمیشه که یادم رفت... »

«الینا» صدای دیمین آرام و لطیف بود... یا حداقل بدون احساس. «اگه همین‌طور وول بخوری، مرخص خواهی شد... و راه زیادی تا زمین مونده!»

الینا چشمانش را باز کرد. تمام خاطراتش از صخره‌ها و کودکان کوچک پرواز کردند و دور شدند. همچون قاصدکی ابریشمین و سفید در هر جهت پراکنده گشتند. نگاه اتهام‌گرس را به دیمین دوخت.

«تو... تو...»

دیمین به آسودگی گفت: «بله. بندازش گردن من. چرا که نه؟ اما من وادارت نکردم و گازت هم نگرفتم. فقط بوسیدمت. نیروهای خودت بقیه‌اش رو انجام دادن؛ شاید غیر قبال کنترل باشن اما در عین حال به همون اندازه هم وادارکننده هستن. راستشو بخوای، من اصلاً قصد نداشتم که این قدر عمیق شیرهام کشیده بشه البته ببخشید بابت این حرف دوپهلو.»

صدایش شوخ بود اما الینا بینشی درونی و ناگهانی داشت از کودکی گریان و به فکر فرو رفت که آیا واقعا دیمین این قدر با آنچه که به نظر می‌رسید، فرق داشت؟ به تلخی اندیشید / اما همین تخصصشه، مگه غیر از / اینه؟ رویاها، تصورات و لذت‌هایی را توزیع می‌کرد که در ذهن... اهداکنندگان باقی بماند. الینا می‌دانست که دختران و زنان جوانی که دیمین... شکارشان می‌کرد... او را تحسین می‌کردند و تنها شکایتشان این بود که به قدر کافی بهشان سر نمی‌زند!

هنگامی که به زمین نزدیک‌تر می‌شدند، الینا گفت: «متوجه‌ام. اما این نمی‌تونه دوباره اتفاق بیفته. فقط یه نفر وجود داره که می‌تونم ببوسمش و اونم استفنه.»

دیمین دهانش را باز کرد اما در همان لحظه صدای شخصی آمد که به اندازه‌ی الینا خشمگین و اتهام‌گر بود با این تفاوت که عواقب کارش هم برایش اهمیتی نداشت. الینا فرد دیگری را که از یاد برده بود به خاطر آورد.

«دیمین!! ای حروم‌زاده!! بیارش پایین!»

مت.

الینا و دیمین فرود چرخان و برازنده‌ای داشتند، درست در کنار جگوار. مت بلافاصله طرف الینا دوید و او را کنار کشید طوری او را بررسی می‌کرد انگار که تصادف کرده باشد، توجه خاصی نیز به گردن او داشت. بار دیگر الینا

معذب و متوجه شد که در حضور دو پسر لباس خوابی سفید و تورمانند پوشیده است. به مت گفت: «حالم خوبه مت. راست میگم. فقط یکم سرگیجه دارم. چند دقیقه‌ی دیگه خوب میشم.»

مت آهی از سر آسایش کشید. شاید حالا دیگر به اندازه‌ی گذشته عاشقش نبود اما الینا می‌دانست که مت به شدت بهش اهمیت می‌دهد و همیشه خواهد داد. هم به عنوان دوست‌دختر دوستش، استفن و هم به خاطر خودش. الینا می‌دانست که او هرگز نمی‌تواند زمانی را که با هم بودند، فراموش کند.

از آن هم بیشتر، او الینا را باور داشت. بنابراین حالا که می‌گفت حالش خوب است، باورش می‌شد. حتی حاضر بود نگاهی به دیمن بیاندازد که چندان خصمانه نباشد. و سپس هر دو پسر به سمت در رانده‌ی جگوار به راه افتادند.

مت گفت: «اوه، نه! دیروز تو روندی... و ببین چه اتفاقی افتاد! خودت گفتی که خون‌آشامایی هستن که دنبالمون!»

«یعنی میگی که تقصیر منه؟ خون‌آشاما رد این نره غول قرمز و موتور آتیشی رو میگیرن اون وقت من مقصرم؟»

مت سمج و خودش به نظر می‌رسید: فکش سفت و پوستش قرمز شده بود. «من میگم که باید نوبتی رانندگی کنیم. نوبت تو گذشته.»

«من که یادم نیامد حرفی از "نوبتی بودن" زده شده باشه.» موفق شد چنان کلمات را ادا کند که به نظر درمورد فعالیت‌ی شورانه باشد. «به علاوه اگه من سوار ماشین‌ی بشم، خودم می‌روشم.»

الینا گلویش را صاف کرد. هیچ‌یک از آن‌ها حواسشان به او نبود. مت خشمگینانه می‌گفت: «من سوار ماشین‌ی که تو برونی، نمیشم!»

دیمن هم مختصر گفت: «منم سوار ماشین‌ی که تو برونی نمیشم!» الینا با صدای بلندتری گلویش را صاف کرد و مت بالاخره وجود او را بیاد آورد. قبل از آنکه الینا بتواند این احتمال را بر زبان بیاورد، گفت: «خب، الینا که نمی‌تونه ما رو این همه راه، به هر جایی که داریم میریم، ببره.» نگاه تندى به دیمن انداخت و اضافه کرد: «مگه اینکه همین امروز برسیم اونجا.»

دیمن سر تیره‌اش را تکان داد. « نه. من از راه خوش‌منظره دارم میرم. هر چه تعداد کم‌تری بدونن که کجا داریم میریم، امنیتمون بیش‌تره. اگه ندونی نمی‌تونی هم لو بدی.»

الینا حسی داشت که انگار شخصی موهای پشت گردنش را با شانه‌ای یخی لمس کرده باشد. طوری که دیمن آن کلمات را بر زبان آورد... در حالیکه خود را مجبور می‌کرد کار بدردبختی انجام دهد، پرسید: «اما اونا همین حالاشم می‌دونن که ما کجا میریم، مگه نه؟ می‌دونن که می‌خوایم استفن رو نجات بدیم و می‌دونن که استفن کجاس.»

«اوه آره. می‌دونن که سعی داریم وارد دارک دیمنشن بشیم. اما از کدوم ورودی؟ و کی؟ اگه بتونیم گمشون کنیم تنها چیزی که باید نگرانش باشیم خود استفن و نگهبان‌های زندان.»

مت به اطراف نگاهی انداخت. «چند تا ورودی داره؟»

«هزاران تا. هر جا که سه خط انرژی همدیگه رو قطع کنن، پتانسیل دروازه‌ی ورودی وجود داره. «دیمن شانه بالا انداخت:» اما از وقتی که اروپایی‌ها بومیان امریکایی رو از خونه‌هاشون بیرون انداختن، بیشتر دروازه‌ها دیگه استفاده نمیشن یا به همون صورت قدیم‌ها باقی موندن.»

هیجان و اضطراب تمام بدن الینا را به سوزش انداخته بود. «پس چرا نزدیک‌ترین ورودی رو پیدا نمی‌کنیم و ازش داخل نمی‌شیم؟»

«تمام راه تا زندان رو از زیر زمین بریم؟ ببین، شماها اصلا متوجه نمی‌شین. اولاً که برای داخل شدن از یک دروازه به من احتیاج دارین... و حتی در اون صورت هم باز دلپذیر و خوش‌آیند نخواهد بود.»

مت عبوسانه پرسید: «برای کی خوش‌آیند نیس؟ ما یا تو؟»

دیمن نگاهی طولانی و خالی از احساس به او انداخت: «اگه به تنهایی امتحانش می‌کردین، خیلی مختصر و بی‌نهایت ناخوشایند پیش می‌رفت، برای شما. همراه من باید عذاب‌آور اما طبق روال عادی باشه.» با لبخند عجیبی ادامه داد: «و اینکه سفر حتی برای چند روز اونجا چطوری خواهد بود... خب، بالاخره خودتون خواهید دید. و خیلی خیلی بیشتر طول می‌کشه به نسبت اینکه از دروازه‌ی اصلی بخوایم بریم.»

مت که همیشه آماده بود تا سوال‌هایی را بپرسد که الینا اصلاً دلش نمی‌خواست پاسخشان را بداند، پرسید: «چرا؟»

«چونکه یا راهش جنگلی هست که کم‌ترین نگرانی‌تون افتادن زالوهای یک و نیم متری از درختاشه یا هم زمین‌های بایر هست. جاهایی که هر کدوم از دشمناتون می‌تونن پیداتون کنن... و اینکه همه دشمنتون محسوب میشن.»

مکشی به وجود آمد که در طول آن الینا به شدت فکر کرد. دیمین به نظر جدی می‌رسید. مشخص بود که خوشش نمی‌آید چنین کاری را انجام دهد... و چیزهایی زیادی وجود نداشتند که موجب نگرانی و پریشانی دیمین شوند. او از مبارزه و جنگیدن خوشش می‌آمد. از آن بیش‌تر اگر فقط باعث گذراندن زمان می‌شد...

الینا آرام گفت: «بسیار خب. طبق برنامه‌ی تو پیش میریم.»

بلافاصله هر دو پسر دستشان را به طرف دستگیره‌ی راننده جلو بردند. الینا بدون آن‌که به هیچ‌یک از آن‌ها نگاه کند، گفت: «گوش کنین. من جگوار خودم رو تا شهر بعدی می‌روم. اما اول میرم داخلش و یه لباس درست و حسابی می‌پوشم و شاید حتی چند دقیقه‌ای بخوابم. مت هم دلش می‌خواد یه نه‌ری چیزی پیدا کنه تا بتونه خودشو تر و تمیز کنه. بعدش هم برای خوردن ناشتا به نزدیک‌ترین شهر میرم. بعد از اون...»

دیمین جمله را برایش تمام کرد: «... دعوا و مشاجره می‌تونه از سر گرفته بشه! همین کارو بکن عزیزم. من توی هر رستوران قراضه‌ی چرکی که انتخاب کرده باشین، بهتون ملحق میشم.»

الینا سرش را تکان داد: «مطمئنی پیدامون می‌کنی؟ واقعا دارم سعی می‌کنم که هاله‌ام رو پایین نگه دارم.»

دیمین گفت: «گوش کن، یه جگوار قرمز با موتورهای آتیشی توی هر شهر فسقلی که پایین این جاده پیدا کنی، به ضایعی سفینه فضایی می‌مونه!»

«خب چرا باهامون نمیا...» صدای مت به خاموشی گرایید. به نوعی، با وجود اینکه بزرگترین شکایتش بر ضد دیمین همین بود اما اکثراً فراموش می‌کرد که او یک خون‌آشام است.

مت که به نظر می‌آمد چشمان آبیش تیره می‌شوند، گفت: «پس تو اول میری اون پایین تا به دختر جوونی رو پیدا کنی که داره میره مدرسه‌ی تابستونه. بعدش می‌قاپیش و می‌بریش به جایی که هیچ کس نتونه صدای جیغ‌هاشو بشنوه. اون وقت سرشو به سمت عقب می‌کشی و دندون‌هاتو تا ته فرو می‌کنی توی گلوش.»

سکوتی بی‌ریا و طولانی بوجود آمد. سپس دیمن با لحن کمی آزرده گفت: «نخیر.»

«این کاریه که... قماش شما... انجام میدن. سر من همین بلا رو آوردین.»

الینا دید که واقعا نیاز به مداخله‌ای موثر است: گفتن حقیقت. «مت، مت، اون دیمن نبود که چنین کاری کرد. شینیچی بود. خودت که می‌دونی.» با ملایمت ساعدش را گرفت و او را چرخاند تا زمانی که روبه‌رویش قرار گرفت. برای مدت زیادی مت نگاهش نمی‌کرد. زمان کش می‌آمد و الینا ترسید که او در ورای دسترسش قرار گرفته باشد اما بالاخره سرش را بالا آورد طوریکه الینا می‌توانست به چشمانش نگاه کند.

با صدایی آهسته گفت: «خیله خب. باهاش کنار میام. اما می‌دونی که داره میره خون انسان بخوره.»

دیمن که قدرت شنوایی خوبی داشت، فریاد زد: «از به اهداکننده‌ی راغب!»

مت دوباره منفجر شد: «چون که مجبورشون می‌کنی راغب باشن! هیپنوتیزمشون می‌کنی...»

«نه، نمی‌کنم.»

«... یا به ذهنشون نفوذ می‌کنی، یا هرچی. همون‌طوری که خودت دوست داشته باشی...»

از پشت سر مت، الینا انگار دسته‌ای از پرندگان را با تیر بزند اشاره‌هایی خشمگین به دیمن می‌کرد که برود. اول دیمن فقط ابرویش را بالا برد اما بعد با ظرافت شانه‌هایش را بالا انداخت و اطاعت کرد. زمانی که به شکل کلاغی درآمد، تصویرش تار شد و به سرعت تبدیل به نقطه‌ای در آسمان شد.

الینا آرام گفت: «فکر می‌کنی بتونی از شر چوب دستیت راحت بشی؟ فقط باعث میشه که دیمن پارانویایی بشه.»

مت به همه جا نگاه می‌کرد به جز او. در آخر سرش را تکان داد. در حالیکه عبوسانه به پاهای گل‌آلودش می‌نگریست، گفت: «وقتی رفتم پایین تپه که خودم رو بشورم، می‌اندازمش دور.» اضافه کرد: «بگذریم، تو برو داخل ماشین و سعی کن یکم بخوابی. به نظر می‌آید بهش احتیاج داری.»

الینا گفت: «چند ساعت دیگه صدام بزن.» بدون آن که بداند در عرض چند ساعت بیش‌تر از آنکه بتواند بگوید از کارش پشیمان خواهد شد.

فصل چهارم

مردیث دستش را بر روی شانه‌ی بانی گذاشت و گفت: «داری می‌لرزی. بذار خودم انجامش بدم.» آن‌ها روبه‌روی خانه‌ی کرولاین فوربز ایستاده بودند.

بانی کم‌کم داشت تسلیم فشار عصبی می‌شد اما خود را مجبور کرد که آن‌را متوقف کند. لرزیدن به این وضوح، در صبح ویرجینیا و اواخر جولای بسیار خجالت‌آور بود.

اینکه همچون کودکی با او رفتار شود هم خجالت‌آور بود اما مردیث که تنها شش ماه بزرگتر بود امروز بیش از معمول بالغ به نظر می‌رسید. موهای تیره‌اش محکم به پشت کشیده شده و در نتیجه چشمانش خیلی درشت و چهره‌ی زیتونی رنگش با آن استخوان‌بندی درشت به بهترین نحو خود را نشان می‌دادند.

بانی با پژمردگی پیش خود فکر کرد، عملاً پرستار بچه‌ی من شده. هم‌چنین، مردیث به جای کفش‌های تخت معمولش، کفش پاشنه‌بلندی به پا داشت. بانی در مقایسه با او بیش از همیشه حس می‌کرد که ریزجته و کم سن و سال است. دستش را در میان حلقه‌های بلوند و توت‌فرنگی رنگ موهایش به حرکت درآورد، سعی کرد آن‌ها را نیم‌اینچ ارزشمند بالاتر ببرد.

بانی با تمام وقاری که می‌توانست جمع کند گفت: «نترسیدم. سر... سرده!»

«می‌دونم. حس می‌کنی چیزی از اونجا میاد نه؟» مردیث سرش را به سمت خانه‌ی روبه‌رویشان تکان داد.

بانی از زیرچشم نگاه‌هایی به خانه انداخت و سپس به مردیث نگریست. به ناگاه، بلوغ مردیث بیش از آنکه آزاردهنده باشد، آرام‌بخش گردید. اما قبل از اینکه دوباره به خانه‌ی کرولاین خیره شود، از دهانش پرید: «حالا این کفش‌های میخ میخی برای چین؟»

مردیث نگاهش را پایین برد و گفت: «اوه، فقط یه ایده‌ی کاربردی! اگه این بار چیزی بخواد مچ پام رو بگیره، این گیرش میاد.» پایش را به زمین کوفت و صدای تق‌تق رضایت‌بخشی از پیاده‌رو بلند شد.

بانی لبخند نصفه نیمه‌ای زد. «نکنه پنجه‌ی مشت‌زنی هم با خودت آوردی؟»

«به اونا احتیاجی ندارم. اگه کرولاین کلکی سوار کنه، دوباره با دست خالی پخش زمین می‌کنمش. اما بحث رو عوض کنیم، تنهایی از پشش برمیام ها.»

بانی بالاخره به خود اجازه داد که دست کوچکش را بر روی دست لاغر مردیث با آن انگشت‌های بلند، بگذارد.

بانی دست او را فشرد. «می‌دونم که می‌تونی. ولی این منم که باید از پشش بریام. اون من رو دعوت کرده.»

مردیث که لبش کمی و به صورت زیبایی انحنا یافته بود، گفت: «آره. اون همیشه می‌دونست کجا چاقو رو وارد کنه. خب، هر اتفاقی که بیفته، کرولاین خودش باعث و بانیشه. اول سعی می‌کنیم کمکش کنیم، بخاطر خودش و بقیه. بعدش مجبورش می‌کنیم که کمک بگیره! بعدش...»

بانی با ناراحتی گفت: «بعد از اونو دیگه خدا می‌دونه.» دوباره به خانه کرولاین نگاه کرد. به نوعی... نامتوازن به نظر می‌رسید، انگار که از آینه‌ای شکسته به آن بنگرد. به جز آن، هاله‌ی بدی اطرافش بود: برش‌هایی سیاه‌رنگ در میان سبز مایل به خاکستری دیده می‌شد. بانی هیچ‌گاه خانه‌ی دیگری با انرژی به این زیادی ندیده بود. و این انرژی سرد بود همچون هوایی که از کابینت نگه‌داری گوشت بیرون بیاید. بانی حس می‌کرد که اگر فرصتی به دست آورد، نیروی زندگی را از وجود او خارج و تبدیل به یخ خواهد کرد.

به مردیث اجازه داد که زنگ در را به صدا درآورد. صدا کمی اکو شد و وقتی خانم فوربز پاسخ داد، صدای او نیز کمی منعکس گردید. داخل خانه هنوز همان قیافه‌ی مسخره‌ی درون آینه را داشت ولی از آن عجیب‌تر حسش بود. اگر چشمانش را بر روی هم می‌گذاشت، خود را در محیطی بسیار بزرگتر تصور می‌کرد، جایی که زمینش شیب تندی داشته باشد.

خانم فوربز گفت: «اومدین کرولاین رو ببینید؟» قیافه‌اش بانی را به حیرت انداخت. مادر کرولاین شبیه پیرزنی به نظر می‌رسید، با موهایی خاکستری و چهره‌ای سفید و مضطرب.

مادر کرولاین گفت: «طبقه بالا تو اتاقشه. راه رو نشونتون میدم.»

«اما خانوم فوربز، خودمون می‌دونیم کجا...» مردیث وقتی بانی دستش را بر روی شانه او گذاشت، حرفش را قطع کرد.

زن پژمرده و چروک راه را نشان می‌داد. بانی متوجه شد که او تقریباً هیچ هاله‌ای ندارد و در قلبش اندوه سنگینی را حس کرد. خیلی وقت بود که کرولاین و والدینش را می‌شناخت. چطور رابطه‌شان به اینجا رسیده بود؟

بانی در سکوت با خود عهد کرد: مهم نیست کرولاین چی کار کرده، دیگه روش برچسب نمی‌زنم. مهم نیست چه اتفاقی بیفته. حتی... آره، حتی بعد از بلایی که سر مت آورده. سعی می‌کنم چیز خوبی ازش رو به یاد بیارم.

اما اندیشیدن در این خانه کار بسیار دشواری بود دیگر اندیشیدن به چیزی خوب که جای خود را داشت. بانی می‌دانست که راه‌پله رو به بالا می‌رود، می‌توانست هر پله را در بالای سر خود ببیند. اما تمام حواس دیگرش به

او می‌گفتند که در حال حرکت به پایین است. احساس وحشتناکی بود که باعث سرگیجه‌اش می‌شد: این شیب تند رو به پایین در حالیکه می‌دید پایش به بالا قدم برمی‌دارد.

هم‌چنین بوی عجیب و تندی مثل تخم‌مرغ گندیده به مشام می‌خورد. رایحه‌ای بد و گندیده که در هوا حس می‌شد. درب اتاق کرولاین بسته بود و در جلوی آن، بر روی زمین، بشقابی غذا به همراه چنگال و کارد قرار داشت. خانم فوربز با دست‌پاچگی جلو بانی و مردیث حرکت کرد و سریع آن را برداشت، درب روبه‌روی اتاق کرولاین را باز کرد و بشقاب را در آنجا گذاشت و سپس در را پشت سرش بست اما پیش از اینکه بشقاب چینی مرغوب ناپدید شود، بانی حس کرد که توانست جنبشی را در کپه‌ی غذا روی آن ببیند.

خانم فوربز با همان لحن بی‌روح قبلی گفت: «به زور با من حرف می‌زنه اما گفت که منتظر شماست.» با عجله از کنارشان عبور کرد و آن‌ها را در راهرو تنها گذاشت. رایحه تخم‌مرغ گندیده – نه! بانی متوجه شد که بو از آن گوگرد است – بسیار شدید بود.

گوگرد. بوی آن را از کلاس شیمی سال گذشته‌شان به یاد آورد. اما چطور چنین بویی سر از خانه برانده خانم فوربز درآورده بود؟ بانی رویش را به مردیث برگرداند تا بپرسد اما مردیث داشت سرش را تکان می‌داد. بانی این حالت را می‌شناخت.

هیچی نگو.

بانی آب دهانش را قورت داد و چشمان خیسش را پاک کرد و دید که مردیث دستگیره در اتاق کرولاین را چرخاند. اتاق تاریک بود. نور کافی از راهرو به داخل می‌تابید تا نشان دهد پرده‌های اتاق بوسیله ملافه‌های تیره که با میخ بر رویشان چسبانده شده بودند، تقویت یافته‌اند. هیچ‌کس در تخت‌خواب نبود.

«بیاین داخل! و در رو زود ببندین!» صدای کرولاین بود با همان خلق و خوی لجوجانه همیشگی‌اش. موجی از آرامش بر وجود بانی جاری شد. صدا مردانه و بم نبود که اتاق را به لرزه بیندازد یا اینکه همچون زوزه‌ای باشد، صدای خود کرولاین در وضعیت بی‌حوصلگی بود.

او داخل تاریکی پیش‌رویش قدم گذاشت.

فصل پنجم

الینا بر روی صندلی عقب جگوار نشست و محض احتیاط که اگر افسر پلیسی - یا حتی شخصی که به قصد کمک به صاحبان اتومبیلی که ظاهراً در اتوبانی متروکه وقت کشی می‌کند، کنارشان بیاید، در زیر ربدشامبرش تی شرت مخمل زرد و شلوار جینی پوشید. سپس بر روی صندلی پشتی جگ دراز کشید.

اما با وجود آنکه حالا احساس گرما و راحتی داشت، باز هم خواب به چشمانش نمی‌آمد. از خودش پرسید: من چی می‌خوام؟ واقعا همین حالا چی می‌خوام؟ و پاسخ بی‌درنگ سراغش رفت.

دلم می‌خواد استفن رو ببینم. دلم می‌خواد آغوشش رو دورم حس کنم. دلم می‌خواد فقط به صورتش نگاه کنم... به اون چشمای سبز با نگاهی که تا حالا فقط به من نشون داده. دلم می‌خواد که منو ببخشه و بهم بگه که می‌دونه همیشه عاشقش خواهم بود.

و دلم می‌خواد... با جاری شدن گرمایی در بدنش، الینا حس کرد که سرخ شده است. دلم می‌خواد استفن منو ببوسه. دلم بوسه‌های استفنو می‌خواد... گرم، شیرین و آرامش‌بخش...

الینا که برای دومین یا سومین بار به این‌ها می‌اندیشید، چشمانش را بست و تکانی خورد، اشک‌ها باری دیگر در چشمانش جمع می‌شدند. اگر فقط می‌توانست برای استفن گریه کند، واقعا گریه کند. اما چیزی مانعش بود. متوجه شد که بیرون فرستادن اشک بسیار سخت بود.

خدایا، از پا درآمده بود...

الینا سعی خودش را کرد. چشمانش را بسته نگه داشت و به این سمت و آن سمت چرخید، سعی کرد که تنها برای چند لحظه به استفن نیاندیشد. باید می‌خوابید. از روی ناچاری، جابجا شد تا حالت بهتری پیدا کند... که همه چیز تغییر کرد.

الینا راحت بود. خیلی راحت. حتی صندلی را حس نمی‌کرد. بلند شد و خشکش زد. بر روی هوا نشسته بود. تقریباً سرش را به سقف جگ کوبید.

با وحشت فکر کرد: دوباره نیروی جاذبه رو از دست دادم! اما، نه... این با اتفاقی که بعد از بازگشتش از آن دنیا افتاده، که همچون بادکنکی در اطراف شناور بود، فرق داشت. نمی‌توانست دلیل تفاوت را توضیح دهد اما از آن مطمئن بود.

می‌ترسید که کوچک‌ترین حرکتی کند. از دلیل پریشانی‌اش اطمینان نداشت اما جرات نمی‌کرد تکان بخورد. و سپس علتش را دید. خودش را دید که با چشمانی بسته، سرش بر روی صندلی عقب ماشین قرار دارد. می‌توانست کوچک‌ترین جزئیات را نیز تشخیص دهد، از چین‌خوردگی بلوز مخمل زردش گرفته تا بافتی که با موهای طلایی‌اش ساخته بود که به دلیل در دسترس نبودن روبان مو، از هم باز شده بود. به نظر می‌رسید که در خواب آرامی فرو رفته باشد.

پس اینگونه همه چیز تمام می‌شود. این گونه است که مردم خواهند گفت در روزی تابستانی الینا گیلبرت در کمال آرامش و در خواب، از دنیا رفت. دلیل مرگش نیز هیچ‌وقت معلوم نشد...

الینا اندیشید چون هیچ وقت نمی‌تونن دلشکستگی رو به عنوان دلیل مرگ بپذیرن! سپس با ژستی که از ژست-های نمایشی معمولش هم نمایشی‌تر بود، با یک دست صورت خود را پوشاند و سعی کرد که خودش را بر روی بدنش بیاندازد. فایده نداشت. به محض اینکه بلند شد تا دوباره خود را پرتاب کند، خودش را بیرون از جگوار دید. بدون آنکه حسی داشته باشد، درست از میان سقف رد شده بود. فکر کرد، لابد وقتی روح باشی، این‌طوره. اما این بار اصلاً مثل دفعه‌ی قبل نیست. اون موقع یه تونل دیدم. رفتم درون نور. شاید روح نباشم!

ناگهان الینا هجوم نشاط را حس کرد. پیروزمندانه با خود فکر کرد: می‌دونم این چیه! تجربه‌ی خروج از بدنه! دوباره به جسم آرمیده‌اش نگریست و با دقت بررسی کرد. آره! آره! ریسمانی بدن خوابیده‌اش - جسم حقیقی‌اش - را به وجود روحانیش متصل می‌کرد. به او افسار بسته شده بود! هر کجا که می‌رفت، می‌توانست مسیر خانه را پیدا کند.

تنها دو مقصد محتمل وجود داشت. یکی راه برگشت به فلزچرخ بود. مسیر کلی را به لطف آفتاب می‌دانست و مطمئن بود که در حین «خ. ا. ب.» (آن‌طور که بانی، زمانی که تب معنویت گرفت و کتاب‌های زیادی در این زمینه مطالعه کرد، صمیمانه چنین تجربه‌هایی را بنام مخفف می‌خواند.) شخص می‌تواند محل برخورد این همه خط انرژی را تشخیص دهد.

مقصد دیگر هم مسلماً استفن بود. شاید دیمن فکر کند که الینا نمی‌داند کجا برود و حقیقت داشت که او تنها از محل طلوع آفتاب، به طور مبهمی می‌توانست حس کند که استفن در جهت مقابل قرار داشت... یعنی در غرب خودش. اما الینا همیشه شنیده بود که جان و روح افراد حقیقتاً عاشق، به نوعی بهم وصل است... یا توسط ریسمانی نقره‌ای از قلب یکی به قلب دیگری و یا بوسیله‌ی سیمی قرمز از انگشتی به انگشت دیگر.

خوشبختانه، تقریباً بلافاصله توانست آن را پیدا کند. ریسمانی نازک به رنگ مهتاب که به نظر می‌رسید به شدت از قلب الینای آرمیده کشیده شده است و به... درسته. وقتی که ریسمان را لمس کرد، به چنان وضوحی استفن را در ذهنش تداعی کرد که مطمئن شد می‌تواند او را پیش استفن ببرد. برایش کوچک‌ترین تردیدی وجود نداشت که کدام مسیر را باید انتخاب کند. او پیش از این در فلز چرچ حضور داشت.

بانی از قدرت‌های ماورایی قابل توجهی برخوردار بود و همین‌طور صاحب‌خانه سالخورده استفن، خانم تئوفیلیا فلاورز. آن‌ها، به همراه مردیث و درایت خارق‌العاده‌اش، آنجا بودند تا از شهر مراقبت کنند.

الینا تقریباً با درماندگی به خود گفت: به علاوه اونا درک می‌کنن. ممکن بود که او دیگر چنین شانسی نصیبش نشود. بدون لحظه دیگری تردید، الینا به سمت استفن چرخید و خود را رها کرد تا برود.

بلافاصله، دید که به سرعت از میان هوا عبور می‌کند، چنان سریع که نمی‌توانست متوجه پیرامون خود شود. هر چیزی را که رد می‌کرد، مات بود و تنها از لحاظ رنگ و جنس با هم فرق داشت، این را الینا با خوردن ضربه‌ای به گلویش متوجه شد که در واقع از میان اشیا عبور می‌کند.

بنابراین در عرض تنها چند لحظه، خود را در حال نگرستن به صحنه‌ای دلخراش یافت. استفن بر روی تشکی فرسوده و خراب، که لاغر و چهره‌اش خاکستری به نظر می‌آمد. استفن در سلولی مخوف، بسیار بهم ریخته و شپش‌زده با میله‌های آهنین لعنتیش که هیچ خون‌آشامی نمی‌توانست از شان فرار کند. الینا برای لحظه‌ای رویش را برگرداند تا زمانی که استفن را بیدار می‌کند، او نتواند اندوه و اشک‌هایش را ببیند. تازه داشت خودش را جمع و جور می‌کرد که صدای استفن تکانش داد. او بیدار بود.

با لحن تند کنایه آمیزی گفت: «همین‌طور تلاش می‌کنی و دوباره تلاش می‌کنی، نه؟ فکر کنم باید برای پشتکارت بهت امتیاز بدن. اما همیشه یه چیزی را جا می‌اندازی. دفعه‌ی قبل گوش‌های کوچک تیز بود. این دفعه هم لباس‌ها. الینا اگر در وضعیت مرگ و زندگی هم باشه، یه پیرهن چروک این‌جوری نمی‌پوشه و با پاهای برهنه و کثیف نمی‌گرده. برو گم‌شو.»

شانه‌هایش را در زیر ملافه‌ی نخ‌ما بالا انداخت و رویش را از او برگرداند. الینا خیره باقی ماند. نگرانی‌های مختلف بسیار زیادی داشت که نمی‌توانست کلمات درستی انتخاب کند، آن‌ها همچون چشمه‌ای جوشان از دهانش بیرون ریختند. «اه استفن! وقتی عقب جگ بودم، داشتم سعی می‌کردم که با لباس‌هام بخوابم محض احتیاط اگه یه وقت افسر پلیسی کنار بزنه. همون جگی که تو برام خریدی. اما فکر نمی‌کردم واست مهم باشه! لباس‌هام چروک شدن چونکه از کوله‌پشتیم دورم و پاهام هم وقتی کثیف شد که دیمن... خب... خب... بی خیال این. من

یه لباس خواب درست و حسابی هم دارم اما وقتی از بدنم خارج شدم، تنم نبود و فکر کنم وقتی بیای بیرون هنوز به شکل خودت در جسمت باشی...»

و بعد که استفن داشت می‌چرخید، دستانش را برای احتیاط بالا برد اما در کمال شگفتی حالا بارقه‌ای از خون در گونه‌های او پیدا بود. به علاوه دیگر قیافه‌ی اهانت‌آمیز به خود نگرفته بود.

او که چشمان سبزش برقی تهدیدآمیز داشت، مرگبار به نظر می‌رسید. با صراحت و دقت پرسید: «پاهات کثیف شدن وقتی... دیمن چی کار کرد؟»

«مهم نیست...»

«خیلی هم مهمه...» استفن حرفش را خورد. طوری به او خیره شد گویی تازه در جلوی چشمانش ظاهر شده باشد. زمزمه کرد: «الینا؟»

«استفن!» نمی‌توانست جلوی پرتاب بازوانش به دور او را بگیرد. نمی‌توانست هیچ چیز را کنترل کند. «استفن، نمی‌دونم چطوری، اما من اینجام و خودمم! یه رویا یا یه روح نیستم. داشتم به تو فکر می‌کردم و خوابم برد... و حالا اینجام!» سعی کرد با دستان روح‌مانندش او را لمس کند. «باورت میشه؟»

«تو رو باور دارم... چونکه داشتم بهت فکر می‌کردم. یه جورایی... یه جورایی این تو رو به اینجا آورده. بخاطر عشق. چون ما عاشق همیم!» طوری کلمات را ادا می‌کرد گویی به او الهام شده باشند.

الینا چشمانش را بست. اگر می‌توانست در جسم خودش باشد به استفن نشان می‌داد که چقدر عاشقش است. در وضعیت حاضر، مجبور بودند از کلمات ناشیانه استفاده کنند... کلیشه‌هایی که تصادفاً به طرز بی‌مانندی حقیقت داشتند.

استفن دوباره با پیچ‌پچی گفت: «الینا من همیشه عاشقت هستم. اما دلم نمی‌خواد پیش دیمن باشی. یه راهی پیدا می‌کنه تا بهت صدمه بزنه...»

الینا حرفش را قطع کرد: «نمی‌تونم کاریش کنم...»

«باید یه کاریش کنی!»

«... چونکه اون تنها امیدمه، استفن! اون بهم صدمه نمی‌زنه. همین حالاشم به خاطر حفاظت از من مرتکب قتل شده. اوه، خدایا، اتفاقی خیلی زیادی افتاده! ما توی راه به ...» الینا مردد ماند، نگاهی محتاطانه سریع به اطراف چرخید.

چشمان استفن برای لحظه‌ای گشاد شدند. اما وقتی شروع به صحبت کرد، چهره‌اش خشک و بی‌روح بود. «یه جاییکه در امان باشین.»

الینا با همان جدیت، گفت: «آره.» می‌دانست که حالا اشک‌های شبج مانند بر روی گونه‌های غیرجسمانیش بسرعت پایین می‌لغزند. «و... اوه، استفن، چیزای خیلی زیادیه که تو نمی‌دونی. کرولاین مت رو متهم کرده که وقتی باهم قرار داشتن، بهش حمله کرده چونکه اون حامله است. اما تقصیر مت نبوده!»

استفن با تنفر گفت: «معلومه که نبوده!» و می‌خواست بیشتر بگوید اما الینا مهلت نمی‌داد. «و من فکر می‌کنم که... با توجه به زمانش و اینکه کرولاین داره تغییر می‌کنه، حامل، تایلر اسمال‌وود بوده. دیمن گفت که...»

«بچه گرگینه همیشه مادرش رو تبدیل به گرگینه می‌کنه...»

«آره! اما بخش گرگینه‌ای باید با مالاچی بجنگه که درون کرولاین هست. بانی و مردیث چیزایی راجع به کرولاین بهم گفتن... مثل اینکه چطوری روی زمین همچون مارمولک با سرعت می‌دویده... منو به وحشت می‌اندازه. اما مجبور بودم که اونا رو ترک کنم که خودشون با این مساله مقابله کنن تا خودم بتونم... بتونم به اون مکان امن برسم.»

استفن سرش را تکان داد و گفت: «گرگینه‌ها و روباهینه‌ها. مسلما کیتسون، روباه‌ها، از لحاظ جادویی خیلی قوی‌ترن اما گرگینه‌ها حتی قبل از اندیشیدن، به کشتن تمایل دارن.» با مشتش به زانویش ضربه زد. «کاشکی من اونجا بودم!»

الینا با ترکیبی از بهت و نومیدی منفجر شد: «در عوض من اینجام... پیش تو. هیچ‌وقت فکرش هم نمی‌کردم که بتونم چنین کاری انجام بدم. اما این‌طوری نتونستم برات هیچی بیارم، نه حتی خودم رو. خونم رو.» قیافه‌ی درمانده‌ای به خود گرفت و نگاهی از خود راضی را در چشمان استفن دید.

او هنوز شراب بلک مجیک کلاریون لوئس^۷ ای را که الینا قاچاقی برایش آورده بود، داشت! مطمئن بود! چون این تنها نوشیدنی بود که – در تنگناها – وقتی که هیچ خونی در دسترس نبود، کمک می‌کرد یک خون‌آشام زنده بماند.

شراب بلک مجیک که غیرالکلی بود و از ابتدا هرگز برای انسان‌ها ساخته نشده بود تنها نوشیدنی محسوب می‌شد که علاوه بر خون، خون‌آشام‌ها از آن لذت می‌بردند.

^۷ Clarion Loess Black Magic

دیمن به الینا گفته بود که این شراب به صورت جادویی از انگورهایی خاص که در خاک کناره یخچال‌های طبیعی می‌رویدند و همیشه در تاریکی مطلق نگاه داشته می‌شدند، ساخته می‌شود. او می‌گفت که این همان چیزی است که مزه‌ی تلخ و تاریکش را بوجود می‌آورد.

استفن، بدون شک بخاطر هر شخصی که ممکن بود مشغول جاسوسی باشد، گفت: «اشکال نداره.» سپس پرسید: «دقیقا چطوری اتفاق افتاد؟ این ماجرای خروج از بدن؟ چرا نمی‌ای این پایین و برام تعریف کنی؟» بر روی تشکش دراز کشید و چشمان دردآلودش را به سمت او چرخاند. «ببخشید که تخت بهتری ندارم که بهت پیشکش کنم.» برای لحظه‌ای احساس حقارت در صورتش به وضوح نمایان شد.

در تمام این مدت موفق شده بود آن را از الینا مخفی کند: شرمساری که بابت ظاهر شدن به این وضع در برابر او، حس می‌کرد... در سلولی چرک و کثیف، با لباس‌هایی ژنده که خدا می‌داند به چه آلوده بودند. او، استفن سالواتوره، کسی که زمانی...

زمانی...

قلب الینا در آن لحظه حقیقتا شکست. می‌دانست که قلبش در حال شکستن است، چون می‌توانست حس کند که از درون همچون شیشه‌ای ترک برمی‌دارد، درحالی‌که هر خرده‌ی سوزن مانند آن درون قفسه سینه‌اش گوشت را به سیخ می‌کشانند. هم‌چنین از اینجا می‌دانست که قلبش می‌شکند زیرا داشت می‌گریست، اشک‌هایی درشت و روحانی که همچون خون بر صورت استفن می‌چکیدند، در هوا و حین چکیدن شفاف بودند اما زمانی که صورت استفن را لمس می‌کردند تبدیل به قرمز پررنگ می‌شدند.

خون؟ معلومه که خون نیست. او در این وضعیت حتی قادر به این نبود که چنین چیز سودمندی را برای استفن بیاورد. حالا دیگر الینا واقعا حق‌ها حق می‌کرد؛ شانه‌هایش همان‌طور که اشک‌ها بر روی استفن می‌ریختند، می‌لرزید. استفنی که حالا یک دستش را بالا گرفته بود انگار بخواهد یکی از اشک‌ها را بگیرد...

«الینا...» حیرت در صدایش شنیده می‌شد.

الینا مشتاقانه پرسید: «چی... چی شده؟»

«اشکات. اشکات به من حس...» با ترسی آمیخته با احترام به الینا خیره می‌نگریست.

الینا هنوز نمی‌توانست جلوی گریستنش را بگیرد گرچه می‌دانست که قلب متکبر و مغرور استفن را تسکین داده... و کاری غیر از آن را نیز به انجام رسانیده است.

«من نمی... نمی فهمم.»

او یکی از اشک‌های الینا را در دست گرفت و بوسید. سپس با برقی در چشمان خودش به او نگریست. « سخته که دوباره‌اش حرف زد عشق کوچولوی دلفریبیم... »

الینا که هنوز گریه می‌کرد اما خود را پایین کشیده بود تا هم‌سطح استفن قرار بگیرد، طوریکه می‌توانست دقیقاً بالای گلوی او آب بینیش را بالا بکشد، اندیشید: پس چرا از کلمات استفاده کنیم؟

استفن به او گفت: فقط اینکه... این دور و بر خیلی در زمینه‌ی نوشیدنی سخاوتمند نیستن. همون طور که خودت حدس می‌زدی. اگه تو بهم کمک نکرده بودی تا حالا مرده بودم. اونا نمی‌فهمن چرا نمرده‌ام. بنابراین اونا... قبل از اینکه به من برسن، آذوقه‌شون تموم میشه، بعضی وقتا، می‌دونی...

الینا سرش را بالا آورد و این بار اشک‌هایی ناشی از خشم محض مستقیم بر صورت استفن چکیدند. اونا کجا هستن؟ می‌کشمشون. نگو نمی‌تونی چونکه یه راهی پیدا می‌کنم. با وجود این شرایطی که توش هستم، یه راهی پیدا می‌کنم که بکشمشون...

استفن سرش را به نشانه نفی تکان داد. فرشته، فرشته نمی‌بینی؟ مجبور نیستی اونا رو بکشی. بخاطر اینکه اشک- هایت، شبی از اشک‌های یک دوشیزه‌ی پاک...

الینا در جواب، سرش را برای او تکان داد. استفن، اگه کسی بدونه که من یه دوشیزه پاک نیستم، اون تویی... استفن که توسط وقفه الینا حتی حواسش هم بهم نریخت، ادامه داد: ...یک دوشیزه‌ی پاک و خالص، می‌تونه تمام بیماری‌ها را درمان کنه. و الینا، امشب من مریض بودم، با وجود اینکه سعی کردم پنهانش کنم. اما حالا بهبود یافته‌ام! خوب عین روز اول! اونا هیچ‌وقت قادر نیستن که بفهمن چطوری چنین اتفاقی افتاده. مطمئنی؟

نگام کن!

الینا به او نگریست. صورت استفن که پیش از آن خاکستری و کشیده بود، متفاوت به نظر می‌رسید. او معمولاً رنگ‌پریده بود اما حالا سیمای زیبایش، گلگون به چشم می‌آمد، گویی در مقابل آتشی بزرگ ایستاده باشد و نور هنوز از خطوط ناب و سطوح ظریف صورت دوست‌داشتنی او منعکس شود.

من... این کارو کردم؟ سقوط اولین قطرات اشک را به یاد آورد و اینکه چقدر بر روی صورت او همچون خون به نظر می‌رسیدند. متوجه شد که نه مثل خون، بلکه مثل رنگی طبیعی به درون استفن نفوذ کرده بودند، به او نیروی تازه داده بودند.

الینا نتوانست کاری دیگر کند غیر اینکه صورت خود را دوباره در گردن او پنهان کند و در همین حال اندیشید، خوشحالم. اوه، خیلی خوشحالم. اما ای کاش می‌تونستیم همدیگه رو لمس کنیم. دلم می‌خواد آغوش تو رو دور خودم حس کنم.

استفن زمزمه کرد: «حداقل می‌تونم نگات کنم.» و الینا فهمید که حتی همین هم برای او مانند آب در کویر بود. «و اگه می‌تونستیم همدیگه رو لمس کنیم، دستامو می‌ذاشتم دور کمرت و تو رو غرق بوسه می‌کردم...» آن‌ها به همین صورت برای مدتی با یکدیگر صحبت کردند. همین حرف‌های پوچ و غیرمنطقی عاشقانه، درحالی‌که هر کدام از دیدن و شنیدن دیگری قدرت دوباره می‌گرفت. و بعد، با ملایمت اما صلابت استفن از الینا خواست که همه چیز را راجع به دیمین بگوید... همه چیز از زمانی که سفرشان را آغاز کرده بودند. حالا الینا به قدر کافی آرام و خونسرد بود که ماجرای مت را برای او تعریف کند بدون اینکه دیمین را خیلی شرور و پست جلوه دهد.

«و استفن، دیمین به بهترین نحوی که می‌تونه داره از ما حفاظت می‌کنه.» الینا درباره‌ی دو خون‌آشام تسخیر-شده‌ای که تعقیبشان می‌کردند و کاری که دیمین انجام داده بود، برایش گفت. استفن فقط شانه بالا انداخت و با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «بیشتر آدما با مداد می‌نویسن؛ اون وقت دیمین باهاش اونا رو خط می‌زنه.» سپس اضافه کرد: «و لباسات چطوری کثیف شد؟» «چون صدای یه ضربه خیلی بدجور رو شنیدم... که با بودن مت بر روی سقف ماشین به اتمام رسید. اما بخوایم منصف باشیم، در اون لحظه می‌خواسته چوب بزنه توی قلب دیمین. مجبورش کردم از شر چوبش خلاص بشه.» با پیچ‌پیچی صاف و ساده اضافه کرد: «استفن، لطفا ناراحت نباش که من و دیمین... مجبوریم الان زمان زیادی رو با هم باشیم. این چیزی رو بین ما تغییر نمیده.»

«می‌دونم.»

و نکته شگفت‌انگیز این بود که او واقعا می‌دانست. الینا در شعله‌ی عمیق اعتماد او به خودش غرق شد. سپس آن‌ها یکدیگر را «در آغوش» گرفتند. الینا سبک‌بال خود را بالای انحنای بازوان استفن مچاله کرد... و این سعادت بود.

و آن‌گاه ناگهان دنیا، تمام جهان، با صدای بهم خوردن عظیمی به لرزه درآمد. این صدا الینا را تکان داد. این صدا به چنین جایی تعلق نداشت، با عشق و اعتماد و شیرینی سهیم بودن تمامی بخش‌های وجودش با استفن.

دوباره شروع شد... غرشی هیولوار که الینا را به وحشت می‌انداخت. بی‌فایده به استفن چنگ زد، کسی که با نگرانی به او می‌نگریست. متوجه شد که استفن صدای جرنج‌جری را که او را به وحشت انداخته بود، نشنیده است.

و حتی اتفاق بدتری پس از آن افتاد. او از بازوان جسمانی استفن جدا شد و به سرعت به عقب کشیده شد. رو به عقب و از میان اشیاء می‌رفت، سریع و سریع‌تر تا زمانی که با تکانی شدید در بدن خودش فرود آمد. با وجود تمام اکراه و بیمیلی‌اش، بدون هیچ عیب و نقصی بر روی جسم سفت و محکمی فرود آمد که تا آن روز تنها جسمی بود که می‌شناخت. بر روی آن فرود و به قالبش در آمد و سپس بر جای خود نشسته بود و صداها، صدای ضربه‌های مت بر روی شیشه بود. در حالیکه الینا در باز می‌کرد، او گفت: «بیشتر از دوساعت از وقتی رفتی بخوابی گذشته. اما فکر کنم بهش احتیاج داشتی. حالت خوبه؟»

الینا گفت: «اوه مت.» برای یک لحظه به نظر می‌رسید غیرممکن باشد که جلوی گریه کردن خود را بگیرد اما سپس لبخند استفن را به یاد آورد. الینا پلک زد و خود را مجبور کرد که با موقعیت جدیدش روبه‌رو شود. استفن را به اندازه‌ی کافی ندیده بود اما خاطراتش از زمان کوتاه و شیرینشان در کنار هم در گلبرگ‌های نسترن و سنبل پیچانده شده و هیچ چیز نمی‌توانست آن‌ها را ازش بگیرد.

دیمین آزرده و خشمگین بود. همان‌طور که با بال‌های عظیم و سیاه کلاغیش بالا و بالاتر پرواز می‌کرد مناظر زیر پایش همچون قالیچه‌ای مجلل گشوده می‌شدند، نور سحرگاهی باعث می‌شد که چمنزاران و تپه‌های صاف و مسطح همچون زمرد بدرخشند.

دیمین تماشایش را نادیده گرفت. بارها چنین منظره‌هایی را دیده بود. چیزی که به دنبالش می‌گشت یک بانوی شگفت‌انگیز بود.

اما حواسش مدام پرت می‌شد. مات با اون چوبش... دیمین هنوز هم نمی‌فهمید چرا الینا می‌خواست یک فرد فراری از عدالت را با خود بیاورند. الینا... دیمین سعی کرد همان احساسات خشم‌آلودی را که به مت داشت، برای او نیز فراخواند. اما نمی‌توانست از پشش برآید.

دایره‌وار به طرف شهر زیرپایش پایین رفت. خود را در محدوده مسکونی نگاه داشت و دنبال هاله‌ها گشت. هاله‌ای می‌خواست که به همان‌قدر که قوی و قدرتمند می‌بود، زیبا هم باشد. او به قدر کافی در امریکا زندگی کرده بود که بداند صبح به این زودی، چنین آدم‌هایی را می‌توان بیدار و خارج از خانه یافت.

دانش‌آموزان اولین گزینه بودند اما الان تابستان بود، بنابراین تعداد کم‌تری وجود داشت که از بینشان انتخاب کند. برخلاف حدسیات مات، دیمن به ندرت دندان‌هایش را در گردن دختران دبیرستانی فرو می‌برد. دونده‌ها گزینه‌ی دوم بودند. و گزینه‌ی سوم، کسانی که افکار زیبایی داشتند، درست مثل این... اون یکی که پایین بود... باغبان‌های خانگی!

وقتی دیمن از گوشه پیچید و به سمت خانه‌اش به راه افتاد، زن جوان با قیچی مخصوص هرس کردن، بالا را نگاه کرد. دیمن از روی عمد سریع گام برمی‌داشت و سپس قدم‌هایش را آهسته کرد. قدم‌های باطمینان‌اش به وضوح نشان می‌داد از دیدن منظره‌ی خیال‌انگیز پرگل جلوی خانه‌ی ویکتوریایی جذاب لذت می‌برد.

برای یک لحظه، دخترک حیرت‌زده و تقریباً وحشت‌زده به نظر رسید. این عکس‌العملی طبیعی بود. دیمن پوتین‌هایی مشکی، شلوار جین مشکی، پیراهن مشکی و کت چرمی مشکی بر تن داشت به علاوه‌ی عینک ری-بانش. اما در آن لحظه لبخندی زد و در عین حال اولین ورود نازک‌بینش را به درون ذهن زن زیبا آغاز کرد. یک چیز حتی پیش از آن نیز مشخص بود. دختر از گل‌های رز خوشش می‌آمد.

دیمن گفت: «آبشاری کامل از دریم‌ویور^۸ها» و درحالی‌که به بوته‌هایی می‌نگریست که با شکوفه‌های صورتی درخشانی پوشیده شده بودند، سرش را به نشانه‌ی تحسین تکان داد. «و اون گل یخ‌های سفیدی که از داریست بالا رفتن... آه، اما مرواریدها یه چیز دیگه‌ان.» آرام و آهسته گل رز شکوفا شده‌ای را لمس کرد، گلبرگ‌هایش مهتابی رنگ بود اما در لبه‌ها به کم‌رنگ‌ترین صورتی ممکن می‌زد.

زن جوان – کریستا^۹ – نتوانست جلوی لبخند زدنش را بگیرد. دیمن حس کرد که اطلاعات بدون کوچک‌ترین زحمتی از ذهن او به ذهن خودش جاری شدند. دخترک تنها بیست دو سال داشت، ازدواج نکرده بود و هنوز در خانه‌ی والدینش زندگی می‌کرد. دقیقاً همان نوع هاله‌ای را داشت که دیمن دنبالش بود و تنها پدری خوابیده در منزل.

کریستا رک و صریح گفت: «از اون تیپ‌هایی به نظر نمی‌ای که زیاد درباره‌ی رزها بدونن.» سپس خنده‌ای کم‌رو و خجالتی سر داد: «بخشید. همه جورش رو در نمایشگاه‌های گل رز کریک‌ویل^{۱۰} دیده‌ام.»

^۸ Dreamweaver به صورت اسم نوشته شده بنابراین احتمالاً نوعی گل هست اما متأسفانه نتوانستم معادل فارسیش را پیدا کنم و اطلاعاتی بدست بیارم چون با یک برنامه کامپیوتری هم اسم و همه جا اطلاعات برنامه هست!!! از لحاظ لغوی میشه بصورت رویاپرداز معنیش کرد، چون weaver مفهوم بافنده را داره و dream هم که یعنی رویا.

^۹ Krysta

^{۱۰} Creeville Rose Show

دیمن بسیار روان و بدون هیچ ردی از شبهه و بدگمانی به دروغ گفت: «مادر من باغبان مشتاقی هست. فکر کنم علاقه‌ام رو از اون گرفتم. حالا به اندازه‌ی کافی توی یه محیط نمی‌مونم که بتونم گل بکارم اما هنوز می‌تونم رویاپردازی کنم که دوست داری بدونی بزرگ‌ترین رویای من چیه؟»

در این زمان کریستا حس می‌کرد بر روی ابری زیبا با رایحه‌ی رز شناور است. دیمن تک‌تک تغییرات ظریف حسی او را همراهش احساس می‌کرد، از سرخ شدنش لذت می‌برد، از لرزش نامحسوس بدنش لذت می‌برد. کریستا به سادگی گفت: «آره. دوست دارم بدونم رویات چیه.»

دیمن به جلو خم شد و صدایش را پایین آورد: «دلم می‌خواد یه رز سیاه واقعی رو پرورش بدم.» کریستا حیرت‌زده به نظر می‌رسید و چیزی خیلی سریع از ذهنش گذشت که دیمن نتوانست دنبالش کند. ولی بعد از آن، با صدایی همان‌قدر آهسته گفت: «پس یه چیزی هست که دوست دارم نشونت بدن. اگه... اگه وقت داشته باشی همراهم بیای.»

حیاط پشتی حتی از ورودی خانه هم پر زرق و برق‌تر بود و دیمن در کمال رضایت متوجه شد که ننوایی نیز آنجا بود که با ملایمت تاب می‌خورد. هر چه باشد، به زودی به مکانی احتیاج پیدا می‌کرد که کریستا را روی آن بگذارد... تا او بتواند در خواب از خماری این ماجرا خلاص شود.

اما پشت آلاچیق چیزی قرار داشت که سبب گشت دیمن بی‌اختیار گام‌هایش را سرعت بخشید.

با تعجب درحالی‌که به شکوفه‌های تیره‌ی شرابی رنگ نگاه می‌کرد، گفت: «رزهای بلک مجیک!»

کریستا به نرمی گفت: «بله. گل‌های بلک مجیک. نزدیک‌ترین گلی به رز سیاه که تابحال بشر تونسته پرورش بده. با لحنی لرزان زمزمه کرد: «من سه تا بوته ازش دارم که هر سال گل میدن.» دیگر برایش سوال نبود که این مرد جوان امکان دارد چه کسی باشد، غرق در احساسات خودش بود که باعث گشت تقریباً دیمن نیز با او همراه گردد.

دیمن گفت: «با شکوهن. پررنگ‌ترین قرمزی که تابحال دیدم. نزدیک‌ترین رنگ به سیاه که تا بحال پرورش داده شده.»

کریستا هنوز از شدت هیجان و خوشحالی می‌لرزید. «اگه بخوای می‌تونم یکیش رو برداری. هفته دیگه قراره ببرمشون نمایشگاه کریک‌ویل اما می‌تونم یکیش که کاملاً گل داده رو به تو بدم. شاید بتونی رایحه‌اش رو استشمام کنی.»

دیمن گفت: «من... ممنون میشم.»

« می تونی بدیش به دوست دخترت.»

دیمن گفت: « دوست دختر ندارم.» خوشحال بود که دوباره سر دروغ گفتن برگشته است. دستان کریستا وقتی که یکی از بلندترین و صافترین شاخه‌ها را برای او می‌برید، کمی می‌لرزیدند. دیمن دستش را جلو برد تا آن را بگیرد و انگشتانشان بهم خورد.

دیمن لبخندی به او زد.

زمانی که زانوان کریستا از شدت لذت و خوشحالی شل شدند گویی هیچ استخوانی نداشتند، دیمن به راحتی او را گرفت و به کار خودش ادامه داد.

وقتی بانی قدم به درون اتاق کرولاین گذاشت، مردیث دقیقاً پشت سرش بود. کرولاین بدون اینکه دندان‌هایش را بهم بساید، گفت: « گفتم اون در لعنتی رو ببند!»

تنها تا زمانی اوضاع طبیعی به نظر می‌رسید که ببینی صدا از کجا می‌آید. درست قبل از اینکه مردیث تنها منبع نور نقره‌ای رنگ را نیز با بستن در از بین ببرد، بانی میز گوشه‌ی اتاق کرولاین را دید. صندلی که سابقاً در جلوی آن به منظور نشستن استفاده میشد، دیگر وجود نداشت.

کرولاین زیر آن بود.

شاید آنجا محل خوبی برا پنهان شدن یک بچه ده ساله باشد اما کرولاین هیجده ساله برای اینکه در آن جا بگیرد به وضعیت ناممکنی هم شده بود. او بر روی کپه‌ای نشسته بود که به نظر خرده‌ریزهای لباس می‌رسید.

وقتی تکه‌ای طلایی برق زد و با بسته شدن در از بین رفت، بانی ناگهان فکر کرد، بهترین لباس‌هاش!

سپس تنها سه نفر آن‌ها در کنار هم و در تاریکی محض بودند. هیچ نوری از بالا یا پایین در، از راهرو نمی‌آمد. بانی وحشیانه اندیشید چونکه راهرو داخل یه دنیای دیگه‌است.

مردیث آهسته پرسید: « یه کوچولو نور چه اشکالی داره کرولاین؟ » صدایش استوار و آرامش‌بخش بود. « تو ازمون خواستی بیایم و بینیمت... اما نمی‌تونیم الان بینیمت.»

کرولاین بلافاصله اصلاح کرد: « گفتم بیاین و باهام حرف بزنید.» درست همان‌طور که در گذشته عادتش بود. این نکته نیز باید آرامش‌بخش می‌بود. غیر از اینکه... غیر از اینکه حالا که بانی می‌توانست صدای او را بشنود که به

نوعی در زیر میز طنین می‌یافت، می‌توانست صفتی جدید را در آن پیدا کند. نه اینکه خیلی خشن باشه مثل... - ذهن بانی به او گفت: تو واقعا نمی‌خواهی همچین فکری کنی. نه توی تاریکی شبانگاهی این اتاق! - بانی با درماندگی اندیشید، نه اینکه خیلی خشن باشه مثل اینکه دندون‌قروچه کنه، تقریبا می‌شد گفت که کرولاین جواب‌هایش را با خرناس بیرون می‌دهد.

سر و صداهاى جزیی به بانی می‌گفتند که دختر زیر میز دارد تکان می‌خورد. تنفس خود بانی تسریع شد. مردیث آرام گفت: «اما ما دلمون می‌خواد ببینیمت. و تو که می‌دونی بانی از تاریکی می‌ترسه. می‌شه فقط لامپ کنار تخت رو روشن کنم؟»

بانی می‌توانست لرزیدن خودش را احساس کند. این واکنش خوبی نبود. زیرکانه نبود که به کرولاین نشان دهی از او می‌ترسی. اما سیاهیِ قیرمانند اطرافش او را به لرزه می‌انداخت. می‌توانست حس کند که زوایای این اتاق در جایگاه درست قرار نداشتند... یا شاید فقط ناشی از تصورات خودش بود. هم‌چنین می‌توانست صدای چیزهایی را بشنود که او را از جا می‌پراندند... مثل آن صدای تیک‌تیک بلند درست پشت سرش. کار چه کسی بود؟ «خیل خب! اون که کنار تخته رو روشن کن.» کرولاین قطعا زوزه می‌کشید. و داشت به سمت آن‌ها حرکت می‌کرد؛ بانی می‌توانست صدای خش‌خش و نفس کشیدن را بشنود که نزدیک‌تر می‌شدند.

نذار تو تاریکی بهم برسه!

این اندیشه‌ای غیرمنطقی و از روی هراس بود اما بانی نمی‌توانست جلوی چنین فکری را بگیرد همان‌طور که نمی‌توانست مانع تلوتلو خوردن کورکورانه به کنار شود... به طرف چیزی بلند... و گرم. نه مردیث. هیچ‌وقت از زمانی که بانی مردیث را شناخته بود، پیش نیامده بود که مردیث بوی نامطبوع عرق و تخم‌مرغ گندیده بدهد. اما آن چیز گرم هر دو دست بالا آمده‌ی بانی را گرفت و زمانی که بهم گره شدند صداهاى عجیب تیک‌تیکى آمد.

فصل ششم

الینا از تمام استعداد قابل توجه‌اش در مذاکره استفاده می‌کرد تا مت را آرام کند. تشویقش می‌کرد که کلوچه‌ی بلژیکی دوم و سوم را سفارش دهد؛ از آن طرف میز به او لبخند می‌زد. اما کافی نبود. مت چنان تکان می‌خورد انگار عجله داشت در عین حال نمی‌توانست نگاهش را از او برگیرد.

الینا با ناامیدی اندیشید هنوز داره تصور می‌کنه که دیمن به سرعت فرود می‌آد و دختر جوانی را به وحشت می‌اندازه.

وقتی از کافی‌شاپ به بیرون قدم گذاشتند، هنوز دیمن آن‌جا نبود. الینا دید که اخمی در میان ابروان مت در حال شکل‌گیری است و فکر بکری به ذهنش رسید.

« چرا جگ رو نبریم به یه بنگاه ماشین‌های دست دوم؟ اگه قرار باشه که جگوار رو بدیم بره، می‌خوام نظرت رو بدونم که در عوض چی بگیریم.»

مت گفت: « آره، نظر من درباره‌ی قراضه‌های درب و داغون باید از همه بهتر باشه.» لبخندی بر لب داشت که می‌گفت از قصد الینا باخبر است اما اهمیتی نمی‌دهد. تنها مغازه‌ی اتومبیل‌های دست دوم شهر به نظر امیدبخش نمی‌آمد. اما حتی خود آن هم نمی‌توانست به اندازه‌ی صاحبش افسرده‌حال به نظر آید. الینا و مت او را در دفتری کوچک پیدا کردند که پنجره‌های کثیفی داشت. مت با ملایمت به پنجره‌ی دودگرفته ضربه زد و بالاخره موتور مرد به کار افتاد، در صندلیش سیخ شد و با عصبانیت و حرکت دادن دستانش آن‌ها را از آن‌جا راند. اما وقتی که داشت سرش را پایین می‌برد، مت دوباره به شیشه ضربه زد و این بار مرد بسیار آرام بر جای خود نشست، نگاه تلخ و دلسردی به آن‌ها انداخت و به طرف در آمد.

پرسید: « چی می‌خواین؟ »

قبل از اینکه الینا بتواند با ملایمت بگوید، مت با صدای بلند گفت: « برای معاوضه اومدیم.»

مرد کوچک با بدگمانی گفت: « شما نوجوون‌ها ماشینی برای مبادله دارین؟ در تمام بیست سالی که صاحب اینجا هستم...»

«ببین» مت قدمی به عقب برداشت تا جگوار قرمز درخشان که در آفتاب صبح همچون گل رز غول‌پیکری بر روی چرخ‌هایش می‌تابید را آشکار کند. «یه جگوار نو نو. مدل اکس-زی-آر. در عرض سه ثانیه و هفت دهم ثانیه از صفر سرعتش می‌رسه به شصت! با موتوری به قدرت ۵۵۰ اسب بخار، سوپرشارژشده‌ی AJ-V8 GEN III R با جعبه دنده‌ی اتومات شش سرعته‌ی زی-اف^{۱۱}! تحرک‌پذیری انعطاف‌پذیر و تغییرپذیری اکتیو در صورت انقباض و جابجایی ناگهانی! هیچ ماشینی مشابه اکس-زی-آر وجود نداره!» مت سخنرانش را درحالی به اتمام رساند که بینی‌اش به بینیِ مرد کوتاه قامت می‌خورد، کسی که دهانش به آرامی باز شده بود و چشمانش بین ماشین و پسرک در نوسان بود.

او درحالی‌که حیرتش جای خود را به ناباوریِ صریحی می‌داد، گفت: «شما می‌خواین اونو با چیزی توی این ملک تعویض کنید؟ حالا انگار من پول نقد قدر این دارم... صبر کن ببینم!» حرف خودش را قطع کرد. چشمانش دیگر نمی‌درخشیدند و شبیه چشمان یک بازیکن پوکر - بی‌حالت - شدند. شانه‌هایش بالا آمدند ولی سرش نه، حالت لاشخور پیدا کرده بود.

با لحن بی‌حسی گفت: «نمی‌خوامش.» و وانمود کرد که به دفترش بازمی‌گردد.

مت داد کشید: «یعنی چی نمی‌خوایش؟ یه دقیقه قبل آب از دهانت آویزون شده بود!» اما فروشنده خود را کنار کشیده بود. حالت چهره‌اش عوض نشد. الینا فکر کرد: باید خودم حرف می‌زدم. از همون کلمه‌ی اول دعوا راه نمی‌انداختم... اما حالا دیگه دیر شده. سعی کرد صداهای مردانه را از ذهنش بیرون کند و به ماشین‌های مخروبه‌ی فروشگاه نگاهی بیاندازد که هر کدام تابلوی گرد و خاک گرفته‌ای به شیشه‌ی جلوی‌شان نصب شده بود: **حراج ده درصدی برای کریسمس! خرید و فروش آسان! تمیز! اتومبیل مخصوص مادر بزرگ! بدون پیش پرداخت! از دستش ندید! الینا حس می‌کرد که هر آن امکان دارد بزند زیر گریه.**

صاحب بنگاه بدون نشان دادن هیچ حالتی داشت می‌گفت: «یه همچین ماشینی این اطراف اصلاً متقاضی نداره. کی می‌خرتش؟»

«تو دیوونه‌ای! این اتومبیل خریدارها رو جمع می‌کنه. این... این یه جور تبلیغاته! بهتر از اون کرگدن بنفشی که اون طرفه!»

«کرگدن که نیست. فیله.»

«کی می‌فهمه؟ وقتی این طوری بادش خالی شده؟»

فروشنده با وقار به آن طرف خرامید تا نگاهی به جگوار بیاندازد. «صفر کیلومتر نیس. خیلی راه اومده.»

«تازه دو هفته پیش خریده شده.»

^{۱۱} زی اف فریدریش‌هافن) به آلمانی : (ZF Friedrichshafen AG) که به گروه ZF نیز شناخته می‌شود، یک شرکت سهامی عام آلمانی است که دفتر اصلی آن در شهر فریدریش‌هافن آلمان قرار دارد. این شرکت بواسطه طراحی، پژوهش‌ها و توسعه‌ها و فعالیت‌های تولیدی‌اش در زمینه صنعت خودروسازی از شهرت قابل توجهی برخوردار است.

« خب که چی؟ تا چند هفته‌ی دیگه جگوار مدل‌های جدیدشو تبلیغ می‌کنه.» فروشنده دستش را به سمت اتومبیل قرمز و گول‌پیکر الینا تکان داد و گفت: «از رده خارج شده.»

«از رده خارج شده!»

«آره. ماشین بزرگی مثل این، بنزین هدر می‌ده...»

«این ماشین به صرفه‌تر از یه هیبرید...»

«فک می‌کنی مردم اینو می‌فهمن؟ فقط می‌بینن که...»

«ببین، می‌تونستم این ماشینو هر جای دیگه‌ای ببرم...»

«خب بیرش. توی مغازه‌ی من، اینجا و در حال حاضر، این اتومبیل به زور ارزش معاوضه با یه ماشین دیگه رو داره!»

«دو تا ماشین دیگه.»

صدای جدید دقیقا از پشت سر مت و الینا آمد اما چشمان دلال اتومبیل بود که چنان گشاد شد گویی روح دیده باشد. الینا برگشت و نگاه سیاه و ژرف دیمن را ملاقات کرد. او ری‌بانش را به پیراهنش وصل کرده و درحالیکه دستانش را به پشت سرش برده بود، آن‌جا ایستاده بود. با تمرکز زیادی به دلال اتومبیل می‌نگریست. چند لحظه گذشت و آن‌گاه...

او با چهره‌ای گیج و در پاسخ به هیچ پرسشی که با صدای بلند پرسیده شده باشد، به آرامی گفت: «اون... پریوس نقره‌ای که گوشه‌ی راسته. زیر... زیر چادر.» با لحنی که با حالت چهره‌اش جور بود، اضافه کرد: «من... می‌برمتون اونجا.»

دیمن دستور داد: «کلیدها رو هم با خودت بیار. بذار پسره تستش کنه.» فروشنده کورمال کورمال دسته کلیدی که به کمربندش وصل بود را نشان داد و بعد درحالیکه به فضایی پوچ خیره شده بود، آهسته دور شد.

الینا به طرف دیمن چرخید. «یه حدس بزنم؟ ازش پرسیدی کدوم بهترین ماشینه مغازه‌شه.»

دیمن گفت: «بجاش بذار "کم‌تر منزجر کننده"، اون وقت نزدیک‌تر میشی.» لبخند خیره کننده‌اش را برای کسری از ثانیه به او نشان داد و بعد خاموشش کرد.

«اما دیمن چرا دو تا ماشین؟ می‌دونم که این‌طوری عادلانه‌تره اما با دومی چی می‌خوایم بکنیم؟»

دیمن گفت: «کاروان راه می‌اندازیم.»

«اوه، نه.» اما حتی الینا هم می‌توانست مزایای این طرح را ببیند... حداقل بعد از اینکه برنامه‌ای برای نشستن الینا در ماشین‌ها به طور چرخشی می‌چیدند. آهی کشید.

«خب... اگه مت قبول کنه...»

دیمن که کمی - خیلی خیلی کم - به معصومیت فرشته‌ها می‌مانست، گفت: «مات موافقت می‌کنه.»

الینا تصمیم گرفت که پی این سوال را نگیرد که دیمین قصد داشت چه بلایی سر مت بیاورد. پرسید: «پشت سرت چی داری؟» دیمین دوباره لبخند زد. اما این بار لبخند غریبی بود، تنها گوشه‌ای از لبش بالا رفت. چشمانش می‌گفت که چیز مهمی نیست اما دست راستش بیرون آمد و زیباترین گلی که الینا در تمام زندگیش دیده را نگه داشته بود.

پر رنگ‌ترین گل رزی که تا بحال دیده بود در عین حال هیچ نشانه‌ای از رنگ بنفش در آن نبود... مخمل‌گون بود و به قرمزی شراب و دقیقا در لحظه‌ی شکوفایی و کمال خود قرار داشت. به نظر می‌رسید که از نرمی زیاد با تماس دست، پرپر می‌شود، ساقه‌ی سبز و سرزنده‌اش که تنها چندین برگ ظریف داشت، حداقل هیجده اینچ و به صافی یک خط‌کش بود. الینا راسخ و مصمم دستان خودش را پشت کمرش برد. دیمین از این اشخاص رومانتیک و احساساتی نبود – حتی وقتی در حس و حال "شاهزاده‌ی شب" خودش بود – گل رز حتما ربطی به سفرشان داشت.

دیمین گفت: «خوشت نمی‌آید؟» شاید این فقط تصور الینا بود اما به نظر می‌رسید که او ناامید شد.

«معلومه که خوشم می‌آید. برای چیه؟»

دیمین خود را عقب کشید. قیافه‌اش آزرده به نظر می‌رسید، گفت: «برای توئه، شاه‌دخت. نگران نباش، ندزدیدمش.» نه – قطعا آن را ندزدیده بود. الینا دقیقا می‌دانست که چطور آن رز را بدست آورده... اما خیلی زیبا بود...

از آن جاییکه هنوز هیچ حرکتی نکرده بود که گل رز را بگیرد، دیمین آن را بالا آورد و گذاشت که گل‌برگ‌های خنک و ابریشمین‌اش گونه‌ی او را نوازش کنند. این کار الینا را لرزاند. زیر لب گفت: «دیمین، بس کن.» اما به نظر نمی‌آمد که بتواند به عقب قدم بردارد.

دیمین متوقف نشد. از گلبرگ‌های نرم و سرد که خش‌خش صدا می‌دادند استفاده کرد تا طرح سمت دیگر صورتش را دنبال کند. الینا بدون اراده نفس عمیقی کشید اما رایحه‌ای که استشمام کرد اصلا شبیه گل نبود. بوی نوعی مشروب تیره و تاریک را می‌داد، چیزی باستانی و معطر که یک بار فوراً او را مست کرده بود.

مست آن شراب سیاه و هیجان‌بی‌پروای خودش... از اینکه تنها با دیمین باشد.

صدای بی‌رمقی در ذهنش اعتراض کرد: اما اون من واقعی نبود. من عاشق استفتم.

دیمین... می‌خوام... می‌خوام که...

دیمین به نرمی می‌گفت: «می‌خواهی بدونی که چرا این رز به خصوص را برداشتم؟» صدایش با خاطرات الینا درهم می‌آمیختند. «به خاطر اسمش. رز جادوی سیاهه.»

الینا فقط گفت: «درسته.» قبل از اینکه او بگوید هم می‌دانست. تنها اسمی بود که بهش می‌آمد. حالا دیمین با چرخاندن شکوفه در دایره‌ای بر روی گونه‌اش و سپس وارد آوردن فشار، بوسه‌ای از طریق رز بر آن می‌زد. گلبرگ‌های محکم‌تر در وسط آن به پوستش فشرده شدند در حالیکه بیرونی‌ترها فقط نوازشش می‌کردند.

الینا به وضوح احساس گیجی می‌کرد. روز همین‌طوری هم گرم و شرجی بود؛ چطور گل رز می‌توانست این‌قدر خنک باشد؟ حالا خارجی‌ترین گلبُرگ‌ها حرکت کرده بودند تا رد لبانش را بگیرند و الینا می‌خواست بگوید نه اما به نوعی کلمه بیرون نمی‌آید.

مثل این بود که به زمان گذشته برگشته باشد، به روزهای اولی که دیمن پیش رویش ظاهر شده بود، به آن اوایل که مدعی الینا شده بود. زمانی که تقریباً الینا به او اجازه داد که ببوسدش بدون آن که حتی اسمش را بداند...

دیمن از آن زمان عقیده‌اش را عوض نکرده بود. به طور مبهمی الینا به یاد آورد که قبلاً هم به چیز مشابهی فکر کرده بود. دیمن بقیه مردم را تغییر می‌داد درحالی‌که خودش تغییرناپذیر باقی می‌ماند.

الینا اندیشید، اما من عوض شدم. و ناگهان ماسه و ریگ را در زیر پاهایش حس کرد. از اون موقع خیلی عوض شده‌ام. به قدری که چیزهایی درون دیمن بینم که قبلاً حتی تصورشون رو هم نمی‌کردم. نه فقط قسمت‌های وحشی و تاریک بلکه همین‌طور بخش‌های لطیف او را. شرافت و نجابتی که همچون رگ‌هایی زرین داخل آن تخته‌سنگ درون ذهنش گیر افتاده‌اند.

با خود فکر کرد، باید کمکش کنم. یه جورایی باید کمکش کنم... و به اون پسر بچه‌ای که بیرون تخته سنگ به زنجیر کشیده شده.

این افکار به آرامی در ذهنش جاری شدند درحالی‌که به نظر می‌رسید از بدنش جدا باشند. به قدری در آن‌ها غرق گشته بود که در واقع کنترل بدنش را از دست داد و تازه الان بود که متوجه شد دیمن چقدر نزدیک‌تر شده است. پشتش به یکی از ماشین‌های حزن‌انگیز و قراضه چسبیده بود.

و دیمن داشت با لطافت ولی با ته‌صدایی جدی صحبت می‌کرد، پرسید: «پس رز در برابر یه بوسه چطوره؟ واقعا اسمش بلک مجیکه و حقیقتاً با صداقت بدستش آوردم. اسم دختره... بود...» دیمن مکث کرد و برای لحظه‌ای حالتی از سردرگمی شدید بر چهره‌اش نمایان شد. سپس لبخند زد اما لبخند مبارزه‌طلبانه‌اش را. همان لبخند تابانی که به سرعت بر لبش ظاهر می‌شد اما قبل از اینکه اطمینان یابی آن را دیده‌ای، مخفی‌اش می‌کرد. الینا حس کرد که مشکلی بوجود آمده است. درسته؛ دیمن هنوز اسم مت را به طور صحیح به یاد نسپرده بود اما الینا هیچ‌وقت ندیده بود که او اسم یک دختر را فراموش کند آن هم وقتی که به شدت سعی داشت به یادش بیاورد! به خصوص در عرض چند دقیقه‌ای که می‌بایست از زمان نوشیدن خون آن دختر گذشته باشد.

الینا در فکر فرو رفت. دوباره شینیچی؟ آیا هنوز خاطرات دیمن را برمی‌داشت؟... قطعاً تنها موارد مهم‌شان را. هیجان‌ات را، چه خوب و چه بد؟ الینا می‌دانست که دیمن خودش هم دارد به همین مساله می‌اندیشد. چشمان سیاهش گداخته شدند. خشمگین بود... اما آسیب‌پذیری خاصی در خشمش وجود داشت.

الینا بدون آن که فکر کند، دستانش را بر روی ساعدهای دیمن گذاشت. گل رز را نادیده گرفت حتی وقتی او انحنای استخوان گونه‌اش را با آن دنبال کرد. سعی کرد تا بدون تزلزل صحبت کند. «دیمن، چی کار کنیم؟»

این صحنه‌ای بود که مت به آن قدم گذاشت. در حقیقت به آن دوید. از بین ماشین‌های مارییچ، جلو آمد و اس-یو-وی سفیدی با یک لاستیک پنچر را دور زد و فریاد زنان می‌گفت: «هی، بچه‌ها! اون پریوس...»

و سپس همچون مرده‌ای متوقف شد. الینا می‌دانست که او چه می‌دید: دیمن که با گل رزی او را نوازش می‌کند درحالی‌که او نیز عملاً در آغوشش گرفته بود. بازوی دیمن را رها کرد اما نمی‌توانست از او دور شود به دلیل ماشینی که پشت سرش قرار داشت.

الینا شروع کرد: «مت...» و سپس صدایش به خاموشی گرایید. می‌خواست بگوید: «این چیزی نیست که به نظر می‌آید. ما همدیگر رو بغل نکردیم. و من واقعاً نوازشش نمی‌کنم.» اما این چیزی بود که به نظر می‌رسید. او به دیمن اهمیت می‌داد؛ سعی کرده بود که به او نفوذ کند...

با شوک کوچکی، این فکر با نیروی پرتویی از آفتاب که به بدن خون‌آشامی بدون محافظ پرتاب می‌شود، در ذهنش تکرار شد. او به دیمن اهمیت می‌داد. واقعاً اهمیت می‌داد. معمولاً بودن با او سخت می‌شد زیرا آن‌ها از خیلی جهات به یکدیگر شبیه بودند. خودسر، هرکدام راه خودشان را می‌خواستند، آتشی مزاج، بی صبر و تحمل... او و دیمن شبیه بودند.

شوک‌های کوچک از وجود الینا عبور می‌کردند و تمام بدنش حس ضعف و ناتوانی داشت. خوشحال شد که به ماشین پشت سرش تکیه داده بود حتی با این وجود که حتماً تمام لباس‌هایش را گرد و خاکی کرده بود.

با حالتی هیستریک و عصبی اندیشید، من عاشق استفتم. اون تنها کسیه که عاشقش هستم. اما به دیمن احتیاج دارم که بتونم پیداش کنم. و دیمن ممکنه جلوی چشمای من پرپر و نابود بشه.

در تمام این مدت به مت می‌نگریست، چشمانش مملو از اشک‌هایی بودند که فرو نمی‌ریختند. چشمانش را بر هم زد اما آن‌ها لجوجانه بر روی مژه‌هایش ماندند. زمزمه کرد: «مت...»

او هیچ نگفت. نیازی نداشت. تمامش در حالت چهره‌اش نقش بسته بود: حیرتی که به چیزی تبدیل می‌شد که الینا پیش از این ندیده بود، نه وقتی که مت به او نگاه می‌کرد. نوعی بیگانگی که الینا را کاملاً عقب نشاند، که تمام پیوندهای بینشان را از بین برد.

«مت، نه...» اما جمله‌اش زمزمه‌ای بیش نبود. و بعد، در کمال تعجبش، دیمن حرف زد.

«می‌دونی که همه‌اش تقصیره منه، مگه نه؟ به سختی میشه دختری رو بخاطر تلاش برای دفاع از خودش مقصر دونست.» الینا به دستانش نگاه کرد که اکنون می‌لرزیدند.

دیمن ادامه داد: «می‌دونی که همه‌اش تقصیر منه. الینا هیچ‌وقت...» این لحظه‌ای بود که الینا متوجه شد. دیمن داشت به مت نفوذ می‌کرد.

«نه!» با گرفتن دوباره‌ی دیمن و تکان دادنش، او را غافل گیر کرد. «این کارو نکن! نه روی مت!»

چشمان سیاهی که به او نگریستند قطعا از آن یک دل سپرده نبودند. دیمین در حین استفاده از قدرتش، متوقف شده بود. اگر هر کس دیگری بجای او بود، تبدیل به لکه‌ای روغن بر روی زمین شده بود. به سردی گفت: «دارم تو رو نجات میدم. جلومو می‌گیری؟»

الینا دو دل شد. شاید اگر فقط همین یک بار بود و فقط به خاطر مصلحت خود مت... چیزی درونش خروشید و بالا آمد. تمام کاری که می‌توانست انجام دهد تا هاله‌اش کاملا از کنترل خارج نشود، همین بود.

الینا گفت: «هیچ‌وقت دیگه اونو روی من امتحان نکن.» صدایش آرام ولی به سردی یخ بود. «جرات داری منو تحت نفوذ قرار بده! و مت رو هم به حال خودش بذار!»

چیزی مثل موافقت درون سیاهی بی‌انتهای نگاه دیمین سوسو زد. قبل از اینکه الینا مطمئن شود آن‌را دیده است، از بین رفت. اما وقتی شروع به صحبت کرد، کم‌تر غیرصمیمی به نظر می‌آمد.

به مت گفت: «خیلی خوب. برنامه‌ی بازی الان چیه؟ تو بگو.»
مت که قرمز شده اما به طرز مرگباری آرام بود، آهسته، بدون آن‌که به هیچ‌کدام آن‌ها نگاه کند، پاسخ داد: «می‌خواستم بگم که پریوس اصلا بد نیست. و یارو معامله‌گره یکی دیگه هم داره. اوضاعش خوبه. می‌تونیم دو تا ماشین عین هم داشته باشیم.»

«و بعد می‌تونیم کاروان راه بندازیم و اگه کسی تعقیبمون کرد، جدا بشیم! نمی‌دونن کدومو دنبال کنن.» در حالت عادی، الینا در چنین وضعیتی دستانش را دور مت حلقه می‌کرد. اما مت به کفش‌هایش می‌نگریست که احتمالا به همان اندازه قابل قبول بود، از آن‌جاییکه دیمین چشمانش را بسته بود و سرش را کمی تکان می‌داد انگار نمی‌توانست چیز احمقانه‌ای را باور کند.

الینا اندیشید، درسته. اونا دنبال هاله‌ی من... یا دیمین می‌گردن. نمی‌تونیم با ماشین‌های یکسان گیجشون کنیم مگر اینکه هاله‌های یکسانی هم داشته باشیم. که در حقیقت، به معنای این بود که در تمام راه او باید در کنار مت بماند. اما دیمین هیچ‌وقت قبول نمی‌کرد. و او به دیمین نیاز داشت تا بتواند به محبوبش، تنها همدم حقیقی‌اش، استغن، برسد.

مت که با دیمین برنامه‌ریزی می‌کرد و او را کاملا نادیده گرفته بود، می‌گفت: «من قراضه‌رو برمی‌دارم. به ماشین‌های قراضه عادت دارم. با یارو ترتیب معامله رو هم دادم. باید راه بیفتیم.» درحالیکه هنوز فقط با دیمین حرف می‌زد، گفت: «باید بهم بگی واقعا کجا میریم. شاید جدا شدیم.»

دیمین برای لحظه‌ای طولانی ساکت بود. سپس با لحن تندی گفت: «برای شروع، آریزونا، سِدونا.»
مت به نظر منزجر شد. «اون محله‌ی مجنون‌های تازه به دوران رسیده؟ شوخی می‌کنی»

« گفتم از سدونا شروع می‌کنیم. طبیعتش کاملاً وحشی و غیر مسکونیه... دور تادورش هیچی به جز صخره نیس. خیلی راحت... میشه گم و گور شد. » دیمن لبخند تابانش را جلوه‌گر ساخت و سریع خاموشش کرد. به نرمی اضافه کرد: « ما در استراحت‌گاه جونپیر، بیرون از بزرگراه شمالی ۸۹- ای خواهیم بود. »
مت گفت: « گرفتم. » الینا نمی‌توانست هیچ حسی را در چهره یا حالتش ببیند اما هاله‌اش به رنگ قرمز سوزانی درآمده بود.

الینا شروع کرد: « حالا، مت، باید هر شب همدیگه رو ببینیم، پس اگه دقیق دنبالمون بیای... » با فرودادن سریع نفسش، مکثی کرد. مت پیش از این، رویش را برگردانده بود. وقتی او صحبت کرد، برنگشت. تنها به راهش ادامه داد بدون هیچ کلمه‌ای. بدون هیچ نگاهی به پشت سرش.

فصل هفتم

الینا با صدای ضربه‌های بی‌طاقت دیمن بر روی پنجره پریوس بیدار شد. لباس کامل پوشیده و دفتر خاطراتش را به خود چسبانده بود. روز پس از زمانی بود که مت ترکشان کرد.

درحالی‌که الینا چشمانش را می‌مالید، دیمن سر تا پایش را نگاه کرد و پرسید: «همه‌ی شب این‌طوری خوابیده بودی؟» مثل همیشه او لباس کامل و بی‌آلایشی بر تن داشت: مسلماً تماماً مشکی. گرما و رطوبت هیچ تاثیری بر او نمی‌گذاشت.

وقتی که بر روی صندلی راننده می‌نشست، مختصر گفت: «من صبحونه‌ام رو خوردم. و/ینو هم برای تو آوردم.» /ین، یک فنجان قهوه‌ی داغ بود که الینا چنان به آن چنگ انداخت انگار شراب بلک مجیک باشد، به همراه یک پاکت قهوه‌ای که معلوم شد حاوی دونات است. دقیقاً مغذی‌ترین صبحانه محسوب نمی‌شد اما الینا هوس کافئین و شکر کرده بود. درحالی‌که دیمن خونسردانه خود را پشت فرمان قرار می‌داد و ماشین را روشن کرد، الینا به او هشدار داد: «من باید برم دست‌شویی. تا لباسامو عوض کنم و صورتم رو بشورم و از این کارا.»

آن‌ها مستقیم به سمت غرب رفتند که با آنچه الینا دیشب از روی یک نقشه اینترنتی پیدا کرده بود همخوانی داشت. تصویر کوچک درون تلفن همراهش با اطلاعات نشان داده شده بر روی سیستم پریوس سازگار بود. هر دوی آن‌ها آریزونا، سدونا را نشان می‌دادند که بر روی خط تقریباً صاف و موازی با جاده‌ی کوچک و روستایی در آرکانزاس قرار داشت که دیمن شب در آن نگه داشته بود. اما به زودی دیمن به جنوب پیچید، مسیر گمراه‌کننده‌ی خاص خودش که شاید می‌توانست هر تعقیب‌گری را گیج کند و شاید هم نمی‌توانست. زمانی که یک ایستگاه تجدیدقوا پیدا کردند، مثانه الینا به آستانه انفجار رسیده بود. او بدون خجالت، نیم ساعتی را در دستشویی زنانه سپری کرد. به بهترین نحو سعی کرد که با کاغذهای توالت و آب سرد خود را بشوید، موهایش را شانه کند و شلوار جین و تاپ سفید جدیدی بپوشد که از جلو با بندهایی بسته شده بود. هر چه باشد، یکی از همین روزها ممکن بود در حین چرت زدن تجربه‌ی خروج از بدن دیگری داشته باشد و استفن را دوباره ببیند.

چیزی که نمی‌خواست به آن بیاندیشد این بود که با رفتن مت، او با دیمن، خون‌آشامی اهلی نشده، تنها می‌ماند تا در مرکز ایالات متحده به سمت مقصدی سفر کند که عملاً بیرون از این دنیا قرار داشت. وقتی بالاخره از دست‌شویی بیرون آمد، دیمن سرد و بی‌حالت بود گرچه الینا متوجه شد که او با همان حالت وقت گذاشت تا سرپایش را برانداز کند.

اوه لعنتی! خاطراتمو توی ماشین جا گذاشتم.

الینا به حدی به اینکه دیمن آنرا خوانده است اطمینان داشت گویی خودش او را در حین انجامش دیده باشد، و خوشحال بود که چیزی راجع به خروج از بدن و پیدا کردن استفن در آن نبوده است. گرچه باور داشت که دیمن هم دلش می‌خواست استفن را آزاد کند - اگر باور نداشت هم اکنون با او در این ماشین به سر نمی‌برد - با این وجود احساس می‌کرد که بهتر است او نداند که الینا اول به آنجا رسیده است. دیمن به قدر خود او لذت می‌برد که رییس و مسئول ماجراها باشد. هم‌چنین از نفوذ کردن به ذهن تک‌تک افسران پلیسی که بدلیل رد کردن حد مجاز سرعت، ماشین را کنار می‌زدند لذت می‌برد.

اما امروز حتی با در نظر گرفتن استانداردهای شخصیتی خودش هم خیلی کم‌حوصله شده بود. الینا از روی تجربه‌ی دست اول می‌دانست دیمن اگر دلش می‌خواست، می‌توانست خود را تبدیل به همراه فوق‌العاده خوبی کند، داستان‌ها و جک‌های بی‌نظیری تعریف کند تا جایی که مغرورترین و کم‌حرف‌ترین مسافران هم برخلاف میلشان به خنده بیافتند.

اما امروز حتی به سوالات الینا هم پاسخ نمی‌داد چه برسد به خندیدن به جوک‌های او. تنها باری که الینا سعی کرد با او ارتباط فیزیکی برقرار کند و دستش را به آرامی لمس کرد چنان از او دور شد انگار تماس دست الینا می‌توانست ژاکت چرمی سیاهش را خراب کند.

الینا با افسردگی اندیشید: خیلی خب. عالی شد! سرش را به پنجره تکیه داد و به مناظر خیره شد که همه‌شان شبیه هم به نظر می‌رسیدند. افکارش سرگردان شدند.

مت حالا کجا بود؟ جلوتر آن‌ها حرکت می‌کرد یا عقب‌تر؟ شب گذشته اصلاً استراحت کرده بود؟ حالا از میان تگزاس می‌گذشت؟ آیا درست و حسابی غذا می‌خورد؟ الینا پلک زد تا اشک‌هایی را بزدايد که هر موقع به یاد می‌آورد مت چگونه بدون اینکه یک نگاه به عقب بیاندازد، از او دور شده بود، در چشمانش جمع می‌شدند.

الینا شخصیت مدبری داشت. تا وقتی که اطرافیانش مردمی معمولی و موجوداتی عاقل بودند، می‌توانست هر موقعیتی را بهتر کند. و مدیریت پسرهای تخصصش بود. از سال سوم دبیرستان، با آن‌ها سرو کله زده بود و رهبریشان کرده بود. اما حالا، تقریباً دو هفته و نیم پس از اینکه از مرگ بازگشته بود، از دنیایی معنوی که نمی‌توانست به یادش آورد، نمی‌خواست که هیچ کس را هدایت و رهبری کند.

این همان خصوصیتی بود که راجع به استفن دوست می‌داشت. وقتی که الینا توانست از واکنش غریزی او برای دور ماندن از هرآنچه که گرامیش می‌داشت، عبور کند دیگر نیاز نبود که اصلاً مدیریتش کند. دیگر نیازی به

تعمیر نداشت به جز اشاراتی جزیی که الینا در رابطه با خون آشام‌ها در آن‌ها مهارت پیدا کرده بود. نه اینکه آن‌ها را شکار کند و به قتل برساند بلکه در کمال امنیت دوستشان بدارد. الینا می‌دانست چه موقع درست بود که گاز بگیرد یا گزیده شود و چه موقع می‌بایست خودداری کند و چگونه خودش را انسان باقی نگه دارد.

اما جدا از آن اشارات لطیف، الینا حتی نمی‌خواست که استفن را کنترل کند. تنها می‌خواست که با او باشد. بعد از آن، هر چیز تکلیف خودش را مشخص می‌کرد. الینا فکر می‌کرد که می‌تواند بدون استفن زندگی کند. اما همان‌طور که دور بودن از مردیث و بانی مثل زندگی کردن بدون دو دستش بود، زندگی بدون استفن نیز به تلاشی برای زیستن بدون قلب می‌مانست. استفن همراه او در رقص اصلی بود؛ هم‌تراز او و متضاد با او؛ معشوق و عاشق او در خالص‌ترین نوع قابل تصور. او نیمه دیگر وجودش بود.

و پس از دیدن او در شب گذشته، حتی اگر که تنها رویایی بود، که البته الینا تمایلی به پذیرش این گزینه نداشت، چنان دلتنگش گشت که دردی کوبنده درونش بوجود آمد. درد به شدتی که نمی‌توانست فقط بنشیند و با آن کنار بیاید. اگر چنین می‌کرد امکان داشت که دیوانه شود و غوغا راه بیاندازد که دیمن سریع‌تر براند... الینا ممکن بود که از درون درد بکشد اما تمایلی به خودکشی نداشت.

در شهری بی‌نام و نشان برای ناهار توقف کردند. الینا اشتها نداشت اما دیمن تمام زمان استراحت را به صورت پرنده‌ای سپری کرد که بنابر دلیلی خشم الینا را برانگیخت.

زمانی که دوباره سوار بر ماشین پیش می‌رفتند، جو ماشین چنان پر تنش شده بود که اجتناب از کلیشه مرسوم امکان پذیر نبود: الینا اندیشید البته بجای چاقو، می‌شه با دستمال کاغذی این جو غلیظ را برید!^{۱۲} درست همان لحظه بود که الینا متوجه شد این تنش دقیقاً از چه نوعی است.

چیزی که دیمن را نجات می‌داد، غرورش بود.

او می‌دانست که الینا متوجه مسائلی شده است. الینا دست از تلاش برای لمس کردن او و یا حتی صحبت کردن با او برداشته بود. و این نکته مثبتی بود.

قرار نبود که دیمن چنین احساس کند. خون آشام‌ها دختران را بخاطر گردن‌های سفید قشنگشان می‌خواستند و حس زیبایی‌شناسی دیمن ایجاب می‌کرد که دیگر خصوصیات اهداکننده نیز حداقل با استانداردهایش همخوانی داشته باشد. اما حالا حتی هاله‌ی انسانی الینا نیز نیروی حیات بی‌همتای درون خودش را تبلیغ می‌کرد. و پاسخ

^{۱۲} اصطلاحی در انگلیسی که زمانی استفاده می‌شود که روابط و جو بین افراد سنگین باشد و می‌گویند "می‌شد با چاقو بریدش." یعنی انقدر هوا جو غلیظ شده دی:

دیمن نیز غیرارادی بود. او به مدت تقریباً پانصد سال،/ینگونه به یک دختر حتی فکر هم نکرده بود. خون آشام‌ها ظرفیت و توانایی آن را نداشتند.

اما دیمن در حال حاضر... بسیار توانا شده بود. و هرچه به الینا نزدیک‌تر می‌شد، هاله‌ی او در اطرافش قدرتمندتر می‌گشت و اختیار و قدرت مهار خودش ضعیف‌تر.

باید از تمام شیطان‌های کوچک جهنم سپاس‌گزار می‌بود که غرورش قدرتمندتر از میل و شهوتی بود که حس می‌کرد. دیمن در تمام زندگیش از هیچ‌کس چیزی نخواست. به ازای خونی که از انسان‌ها می‌گرفت، سکه‌ی مخصوص خودش را می‌پرداخت: لذت و خیال و رویاها. اما الینا به خیال و فانتزی احتیاج نداشت؛ رویا نمی‌خواست. /او را نمی‌خواست.

او استفن را می‌خواست. و غرور دیمن هیچ‌وقت به او اجازه نمی‌داد که از الینا چیزی را بخواهد که تنها میل خودش بود و هم‌چنین هیچ‌وقت به او اجازه نمی‌داد که بدون رضایت الینا آن را کسب کند... لاف‌لر امیدوار بود. تنها چند روز قبل، او پوسته‌ای خالی بود، بدنش عروسکی خیمه‌شب‌بازی برای کیتسون‌های دوقلو، کسانی که مجبورش کردند به روش‌هایی الینا را آزار دهد که اکنون باعث می‌شدند از درون ماهیچه‌هایش منقبض گردند. دیمن در آن زمان به عنوان یک شخصیت وجود نداشت اما بدنش به شینیچی تعلق داشت تا با آن بازی کند. و با وجود آنکه به سختی می‌توانست باور کند، تملک چنان کامل بود که پوسته‌ی او از تمام فرمان‌های شینیچی تبعیت کرده بود: او الینا را شکنجه داد؛ ممکن بود که او را بکشد.

هیچ فایده‌ای نداشت که انکار کند؛ یا بگوید که چنین چیزی نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. حقیقت داشت. اتفاق افتاده بود. زمانی که بحث کنترل ذهن پیش می‌آمد شینیچی به این اندازه قوی‌تر بود، به علاوه، کیتسون‌ها هیچ‌کدام از مشکلات خون‌آشام‌ها را در ارتباط با دختران زیبا – پایین‌تر از گردن – نداشتند. به علاوه، شینیچی یک بیمار سادیستی (آزارگر) هم بود. او از درد و رنج لذت می‌برد. البته درد دیگر مردم!

دیمن نمی‌توانست گذشته را انکار کند، نمی‌توانست از خود نپرسد که چرا «بیدار» نشده است تا جلوی صدمه زدن شینیچی به الینا را بگیرد. در آن زمان، اصلاً چیزی از وجودش باقی نمانده بود که بخواهد بیدار شود. و اگر گوشه‌ای از ذهنش هنوز بخاطر شرارت‌هایی که انجام داده بود، می‌گریست... خب، دیمن در مسدود کردنش مهارت خاصی داشت. او زمان را با افسوس خوردن از دست نمی‌داد اما برای کنترل کردن آینده مصمم بود. هرگز این اتفاق دوباره نمی‌افتاد... نمی‌افتاد در حالیکه بعد از آن، هنوز زنده بماند!

چیزی که دیمن نمی‌فهمید این بود که چرا الینا او را به جلو هل می‌داد. نقش بازی می‌کرد که به او/اعتماد دارد. از میان تمام مردم جهان، الینا کسی بود که بیش‌ترین حق را برای تنفر و انزجار از او داشت، که انگشت اتهام بسویش دراز کند. اما هیچ‌وقت، حتی یک بار چنین نکرده بود. هرگز حتی با خشم در چشمان آبی تیره و دارای رگه‌رگه‌های طلایی به او نگاه نکرد. به نظر می‌رسید که تنها او می‌فهمید که شخصی که به تمامی و کمالی دیمن توسط استاد مالاچ، شینیچی، تسخیر شده باشد، به سادگی انتخابی ندارد... در آنجا وجود ندارد که بخواهد در کاری که انجام می‌دهد انتخاب کند.

شاید به این خاطر که او موجودی را که مالاچ خلق کرده بود از بدن دیمن بیرون کشید. جسم ثانوی نبض‌دار بی‌رنگی که درونش قرار داشت. دیمن خود را مجبور کرد که لرزیدنش را سرکوب کند. این موضوع را تنها به این خاطر می‌دانست، که شینیچی سرخوشانه وقتی تمام خاطرات دیمن را از لحظه‌ای که دونفری، کیتسون و خون-آشام در الدوود ملاقات کرده بودند، از او می‌گرفت به آن اشاره کرد.

دیمن خرسند بود که آن خاطرات از بین رفته‌اند. از زمانی که نگاهش بر روی چشمان طلایی و خندان روباهینه قفل گردید زندگیش مسموم شد. و حالا... همین حالا او با الینا تنها بود، در قلب صحرا با شهرهایی اندک و با فاصله زیاد از یکدیگر. آن‌ها مطلقاً و به طرز بی‌ظییری تنها بودند، با دیمنی درمانده که از الینا همان‌چیزی را می‌خواست که هر پسر انسانی که تا به حال با او روبه‌رو شده، خواسته بود.

از همه بدتر این حقیقت بود که دختران دلربا، دختران حيله‌گر عملاً دلیل هستی دیمن به شمار می‌رفتند. مسلماً این تنها دلیلی بود که او توانسته بود در نیم قرن گذشته به زندگی ادامه دهد. با این حال می‌دانست که نباید، نباید حتی این مرحله را با دختری که برای او به مثابه جواهری می‌مانست که درون توده‌ای از کود انسانیت قرار گرفته باشد، آغاز نماید.

در ظاهر امر، او کاملاً تحت کنترل بود، سرد و صریح، دور و بی‌توجه و بی‌علاقه.

حقیقت اما این بود که او داشت عقلش را از دست می‌داد.

آن شب دیمن بعد از اینکه اطمینان یافت که الینا آب و غذا دارد و در کمال امنیت در پریوس با درب‌های قفل نشسته است، مه‌ای مرطوب را به زمین فراخواند و شروع کرد به ساختن تاریک‌ترین محافظ‌ها. این‌ها به عنوان بیانیه‌هایی به هر خواهر یا برادر متعلق به شب که امکان داشت به سراغ ماشین بیایند می‌گفت که دختر درون ماشین تحت حفاظت دیمن قرار دارد؛ و اینکه دیمن به جست‌وجوی هرکسی که استراحت دخترک را بر هم بریزد خواهد رفت و پوست‌شان را خواهد کند... و تازه بعد از آن سراغ تنبیه اصلی متهم خواهد رفت!

سپس دیمن چند مایلی را به صورت کلاغ به طرف جنوب پرواز کرد، دریاچه‌ای یافت که گروهی از گرگینه‌ها از آن می‌نوشتند و چندین پیشخدمت سحرانگیز نیز به آن‌ها خدمت می‌کردند، سر و صدا و جنجال به پا کرد و در طول شب خون به راه انداخت.

اما این کافی نبود تا حواسش را پرت کند... نه به اندازه کافی. صبح، زود بازگشت، دید که محوطه‌ی اطراف ماشین از هم گسسته است. قبل از آن که وحشت کند متوجه شد که الینا آن‌ها را از داخل شکسته است. بدلیل قصد صلح‌آمیز و قلب بی‌گناه او، دیمن هیچ خطاری دریافت نکرده بود.

و سپس الینا خودش ظاهر گشت، از کناره‌ی نه‌ری بالا می‌آمد، تر و تمیز و با طراوت به نظر می‌رسید. دیمن با دیدن قیافه‌ی او، با درماندگی گنگ ماند. از فریبندگی او، زیبایش، نزدیکی غیر قابل تحملش. می‌توانست رایحه‌ی پوست تازه شسته‌اش را استشمام کند و نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد که عمداً بیشتر و بیشتر از عطر بی‌نظیر او را تنفس نکند.

نمی‌دانست چطور می‌تواند یک روز این چنینی دیگر را تحمل کند.

و سپس ناگهان ایده‌ای در ذهن دیمن جرقه زد.

وقتی که الینا از کنارش رد می‌شد و به طرف ماشین می‌رفت، از او پرسید: «دلت می‌خواد یه چیزی یاد بگیری که کمکت می‌کنه اون هاله‌ات رو کنترل کنی؟»

الینا از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به او انداخت. «پس تصمیم گرفتی دوباره باهام حرف بزنی. باید از شدت خوشحالی غش کنم؟»

«خب... اونکه همیشه ازش استقبال میشه...»

الینا به تندی گفت: «میشه؟» و دیمن متوجه شد که طوفانی را که درون این دختر سرسخت به جوش و خروش در آورده، دست کم گرفته است. نگاه تاریکش را بر او ثابت نگه داشت و گفت: «نه. حالا دیگه جدی‌ام.»

«می‌دونم. می‌خوای بگی که خون‌آشام بشم تا قدرتم رو کنترل کنم.»

«نه. نه. نه. این هیچ ربطی به خون‌آشام شدن نداره.» دیمن از کشیده شدن به چنین بحثی، امتناع ورزید و این می‌بایست الینا را تحت تاثیر قرار داده باشد زیرا بالاخره او گفت: «پس چیه؟»

«یاد گرفتن اینکه چطوری قدرت و نیروت رو به جریان در بیاری. خون در بدن گردش داره، درسته؟ نیرو هم می‌تونه به جریان در بیاد. حتی آدما هم قرن‌هاست اینو می‌دونن، چه بهش بگن نیروی زندگی^{۱۳} یا چی^{۱۴} یا

کی^{۱۰}. همین‌طوری، تو فقط نیروت رو در هوا پخش می‌کنی. این میشه هاله. اما اگه یاد بگیری به گردش درش بیاری، می‌تونی ذخیره‌اش کنی برای رهایی و انتشار قدرتمند تر و هم‌چنین می‌تونی نامحسوس‌تر هم باشی.»

الینا به وضوح مجذوب شده بود. «چرا قبلاً بهم نگفتی؟»

دیمن با خود فکر کرد، چون من احمقم. چون برای خون‌آشاما این کار به اندازه‌ی تنفس برای تو، غریزه. بی-شرمانه به دروغ گفت: «به آمادگی و صلاحیت مشخصی نیاز هست.»

«و حالا من می‌تونم انجامش بدم؟»

«فکر کنم.» دیمن لحنش را کمی تردیدآمیز جلوه داد.

طبیعتاً این الینا را از پیش مصمم‌تر نمود. او گفت: «نشونم بده!»

«منظورت همین الانه؟» دیمن به دور و بر نگاهی انداخت. «ممکنه کسی رد بشه...»

«ما که بیرون از جاده‌ایم. اوه، دیمن لطفاً؟ خواهش می‌کنم!» الینا با چشمان آبی‌رنگ درشتی به دیمن نگریست که جمعا تعداد زیادی از آقایان آن‌ها را غیر قابل مقاومت یافته بودند. او بازوی دیمن را لمس کرد، سعی داشت یک بار دیگر با او ارتباط برقرار کند اما وقتی دیمن غیر ارادی خود را کنار کشید، الینا ادامه داد: «واقعا دلم می‌خواد یاد بگیرم. تو می‌تونی یادم بدی. فقط یه بار نشونم بده و من خودم تمرین می‌کنم.»

دیمن نگاهش را پایین برد و به بازویش دوخت، حس کرد که حال خوب و اراده‌اش متزلزل شده است. چطور الینا چنین کاری را انجام می‌داد؟

دیمن آه کشید: «بسیار خب.» بر روی این سیاره کوچک و گرد و غبار گرفته، حداقل چهار میلیارد آدم وجود داشت که حاضر بودند هر آنچه دارند را بدهند تا بتوانند همراه با الینا گیلبرت گرم و مشتاق باشند. مشکل این بود که بر حسب تصادف او نیز یکی از آن‌ها به شمار می‌رفت... و مشخصاً او برای الینا پیشیزی ارزش نداشت.

مسلماً! او استفن عزیز را داشت. خب، دیمن خواهد دید وقتی که - اگر! - شاهزاده‌اش موفق شود استفن را آزاد نماید و زنده از مقصدشان فرار کند، شخصیتش همین‌طور باقی می‌ماند یا نه. در همین حین، دیمن تمرکزش بر

^{۱۴} Chi: چی (به چینی: 气) در فرهنگ سنتی چین بخش فعال و زنده‌ایست که در هر موجود زنده‌ای وجود دارد. این واژه در کره‌ای گی و در ژاپنی کی تلفظ می‌شود. چی معمولاً به انرژی حیاتی ترجمه می‌شود و معادل تحت‌اللفظی آن هوا و نفس است. تقویت و تمرکز بر جریان چی در بدن یکی از مهمترین بخش‌های فلسفه و پزشکی سنتی چین و هنرهای رزمی شرقی است.

روی خونسرد نگهداشتن صدا، چهره و هاله‌اش بود. در این زمینه تمریناتی داشت. تنها پنج قرن طول کشیده بود اما ارزشش را داشت.

به او گفت: «اول باید جاش رو پیدا کنم.» فقدان گرما را در صدای خود شنید، لحنی که نه تنها خونسرد بلکه واقعا سرد بود. حالت چهره الینا هیچ تغییری نکرد. او نیز می‌توانست خونسرد باشد. حتی چشمان عمیق آبیش نیز به نظر درخششی سرد و یخ‌زده داشتند. «خیلی خب. کجا هست؟»

«نزدیک جایی که قلب هست اما بیشتر به سمت چپ میره.» دستش را بر روی جناغ سینه‌ی الینا قرار داد و انگشتانش را به سمت چپ برد. می‌توانست ببیند... که الینا هم با تنش و هم با لرز مبارزه می‌کند. دیمین به دنبال محلی می‌گشت که گوشت روی استخوان نرم‌تر می‌شود، مکانی که بیشتر آدم‌ها فکر می‌کنند قلبشان قرار دارد زیرا آن جاست که می‌توانند ضربان قلبشان را احساس کنند. باید همین جاها باشد... ایناهاش...

«حالا من نیروت رو در یک یا دو مسیر به گردش در میارم و وقتی بتونی خودت تنهایی انجامش بدی... اون وقته که آماده‌ای واقعا هاله‌ات رو مخفی کنی.»

«اما از کجا می‌فهمم؟»

«می‌فهمی، باور کن.»

دیمین نمی‌خواست که او سوال بپرسد بنابراین تنها یک دستش را بالا آورد و جلوی او گرفت، بدون دست زدن به پوست و به لباس‌هایش، نیروی زندگی او را با خودش هماهنگ ساخت. درست شد. حالا وقته /تمام عملیات. او می‌دانست که این کار چه حسی را در الینا برمی‌انگیخت: مثل برق گرفتگی، که درست از نقطه‌ای که اول لمسش کرده بود شروع می‌شد و به سرعت گرما را در بدن الینا می‌پراکند.

سپس همان‌طور که او یکی دو حرکت دیگر را بر روی او تمرین می‌کرد، احساساتش همچون قطعات عکس، به سرعت عوض می‌شدند. دیمین دستش را در مسیر خودش و به طرف چشم و گوش‌های الینا بالا برد، جایی که می‌بایست ناگهان او بفهمد که می‌تواند بسیار بهتر ببیند و بشنود، سپس رد ستون فقراتش را گرفت و به طرف سرانگشتان او رفت، زمانی که ضربان قلب الینا تسریع شد و می‌توانست چیزی مانند جریان برق را در کف دست خود احساس کند. از بازویش بالا رفت و از پهلوهایش پایین آمد، که در این مرحله می‌بایست لرزشی آغاز گردد. در نهایت، انرژی تمام راه را از ران‌های خوش فرم او تا کف پایش جارو می‌کرد، جایی که الینا می‌توانست آن را درون پنجه و انگشتان پایش حس کند، قبل از اینکه دوباره به نقطه‌ی آغازینش بازگردد. نزدیک قلبش.

دیمن شنید که الینا وقتی شوک اولین ضربه‌اش را وارد کرد، کمی نفس‌نفس زد و سپس حس کرد که با روشن-تر شدن ناگهانی جهان پیش چشمانش، ضربان قلبش سرعت گرفت و مژگانش لرزیدند؛ مردمک چشمانش چنان گشاد شدند گویی عاشق شده بود، بدنش با شنیدن کوچکترین صدای جنبیدن در علف‌ها، کاملاً بی‌حرکت می-گشت - صدایی که هیچ‌گاه بدون هدایت قدرت به گوش‌هایش، قادر به شنیدنش نبود. به همین صورت، در تمام اجزای بدنش، یک یا دوبار چنین اتفاق‌هایی افتاد تا او بتواند حسی از این عملیات بدست آورد. آن‌گاه دیمن رهایش کرد.

الینا نفس‌نفس می‌زد و از پا در آمده بود؛ درحالی‌که این دیمن بود که انرژی را مصرف می‌کرد! الینا با نفس‌های بریده گفت: «من... هیچ‌وقت... نمی‌تونم... تنهایی انجامش بدم.»

«چرا، می‌تونی، با گذر زمان و تمرین کردن. و وقتی از پشش بر بیای، می‌تونی تمام قدرتت رو کنترل کنی.»
«اگه تو می‌گی... حتما همین‌طوره.» چشمان الینا در حال حاضر بسته بودند، مژگان سیاهش بر روی گونه‌هایش سایه انداخته بود. مشخص بود که او به آستانه‌ی حد و حدودش کشانده شده بود. دیمن وسوسه‌ی کشیدن او به سمت خودش را حس می‌کرد اما سرکوبش کرد. الینا این را مشخص کرده بود که دلش نمی‌خواهد دیمن او را در آغوش بگیرد.

دیمن ناگهان به تلخی اندیشید، موندم چند تا پسر رو از خودش نرونده. این تلخی کمی متعجبش ساخت. چرا او باید اهمیت می‌داد که چند پسر تا بحال با الینا ارتباط داشته‌اند؟ وقتی او را تبدیل به شاهزاده‌ی تاریکی خودش می‌کرد، هر دو باید به شکار انسان‌ها می‌رفتند، گاهی همراه با هم و گاهی تنهایی. آن وقت به او حسادت نمی‌کرد. چرا حالا باید اهمیت می‌داد که او تا به حال چند رابطه‌ی عاشقانه داشته است؟
اما می‌توانست ببیند که خودش بدخلق شده است، به قدری بدخلق و عصبانی که بدون هیچ صمیمیتی گفت: «میگم که می‌تونی. فقط تنهایی تمرین کن.»

در ماشین دیمن موفق شد ترتیبی بدهد که همچنان از دست الینا آزاده باشد. از آنجا که او یک همسفر بی‌نقص بود، این کار دشوار می‌شد. او پرحرفی نمی‌کرد، خدا را شکر، سعی نمی‌کرد آهنگی را زیر لب زمزمه کند یا همراه با رادیو هم‌خوانی کند، آدامس نمی‌جوید و سیگار نمی‌کشید، از طرز رانندگی ایراد نمی‌گرفت، به توقف‌های زیاد استراحتی نیاز نداشت و هیچ وقت نمی‌پرسید: «رسیدیم؟»

در حقیقت برای هر شخصی، اعم از مونث و مذکر، سخت بود که برای مدتی از دست الینا گیلبرت آزاده باشد. نمی‌شد گفت که او خیلی پر سر و صدا و شلوغ است همچون بانی یا مثل مردیث خیلی ساکت و آرام است. الینا

تنها به قدری شیرین بود که جبران ذهن تیز، فعال و همیشه در حال برنامه‌ریزی‌اش باشد. تنها به اندازه‌ای دلسوز و مهربان بود که تعادلی برای خودبینی‌اش - که خود نیز به آن واقف بود - باشد و تنها به قدری عجیب غریب بود که اطمینان یابد هیچ کس او را معمولی نمی‌نامد.

به شدت به دوستانش وفادار بود و به قدری بخشنده بود که خودش تقریباً هیچ‌کس را دشمن به حساب نمی‌آورد، کیتسون و خون‌آشام‌های قدیمی استثنا بودند. او صادق، رک و با محبت بود و مسلماً تمایلات تاریکی در وجودش داشت که دوستانش به سادگی آن را ماجراجویی می‌نامیدند اما دیمن آن‌را همان‌گونه که واقعاً بود، می‌شناخت. این بُعد، ساده‌لوحی و بی‌تجربگی‌اش، نرمی و عطف‌فشی و زیرکی ذاتیش را به تلافی می‌کرد.

دیمن کاملاً مطمئن بود که به هیچ‌کدام از آن صفات در وجود او احتیاجی ندارد، به خصوص در این لحظه. اوه، بله... و الینا گیلبرت به قدری جذاب بود که هریک از خصوصیات منفیش را کاملاً بی‌معنی سازد. اما دیمن مصمم بود که آزاده باشد و او به قدری با اراده بود که معمولاً می‌توانست حال روحیش را انتخاب کند و به آن بچسبد چه مناسب بود و چه نبود. تمام تلاش‌های الینا برای گفت‌وگو را نادیده گرفت و بالاخره او دست از تلاش برداشت.

دیمن ذهنش را بر روی دوجین پسر و مردی که می‌بایست این دختر دلپسند نشسته در کنارش هم‌خوابه‌شان گشته باشد، قفل کرد. دیمن می‌دانست که الینا، کرولاین و مردیث، وقتی همگی با هم دوست بودند، اعضای ارشد گروه چهارنفریشان به حساب می‌آمدند درحالی‌که بانی کوچک جوان‌ترین عضو بوده است و برای برداشتن گام‌های کامل، زیادی خام در نظر گرفته می‌شده است.

با بدخلقی از خود پرسید، پس چرا الان با الینا است؟ برای ثانی‌های زودگذر در فکر فرو رفت که نکند شینیچی علاوه بر برداشتن خاطراتش، او را تحریک هم می‌کند.

آیا استفن هیچ‌وقت درباره‌ی گذشته‌ی الینا نگران می‌شد؟ به خصوص با وجود دوست پسر قدیمیش - مات - که هنوز اطرافش می‌پلکید و حاضر بود جان‌ش را بخاطر الینا بدهد. حتماً استفن به این فکر نمی‌کرد در غیر این صورت باید متوقش می‌نمود... نه، استفن چطور می‌توانست به چیزی که الینا می‌خواست انجام دهد، پایان بخشد؟ دیمن برخورد خواسته‌های آن‌ها بهم را دیده بود، حتی زمانی که الینا از نظر ذهنی کودکی بود که بتازگی از دنیای پس از مرگ بازگشته است. وقتی نوبت به رابطه‌ی الینا و استفن می‌رسید، الینا قطعاً کنترل اوضاع را بدست داشت. آن‌طور که انسان‌ها می‌گویند: این الیناست که در خانواده، شلوار به پا دارد.

خب، به زودی الینا می‌دید که از پوشیدن شلوارهای مخصوص اندرونی خوشش می‌آید یا نه، دیمن بی‌صدا خندید گرچه حال روحیش از هر وقت دیگری تیره‌تر بود. آسمان بالای ماشین نیز در پاسخ تیره‌تر گشت و باد برگ‌های تابستانی را پیش از رسیدن زمان‌شان، از شاخه‌ها زدود. پنجه‌های گربه‌وار باران شیشه‌ی ماشین را نقطه نقطه کردند و سپس نوبت درخشش صاعقه و انعکاس صدای رعد شد.

الینا، بی‌اختیار با هر بار وقوع رعد و برق کمی از جا می‌پرید. دیمن با رضایتی عبوسانه شاهد این ماجرا بود. می‌دانست که الینا می‌داند او می‌تواند هوا را کنترل کند. هیچ‌کدام یک کلمه هم در این باره حرفی نزد. دیمن اندیشید، اون التماس نمی‌کنه. دوباره آن غرور سرکش را در وجود او حس کرد و سپس از لطیف و مهربان بودن خودش، رنجیده خاطر گشت.

از متلی عبور کردند و الینا با چشمانش نشانه‌های برقی تار را دنبال کرد، تا وقتی آن متل در تاریکی محو شد به پشت سرش می‌نگریست. دیمن نمی‌خواست رانندگی را متوقف کند. در واقع جرات نمی‌کرد متوقفش کند. اکنون به سمت طوفان واقعا وحشتناکی پیش می‌رفتند و هر از گاهی پریوس تکان تکان می‌خورد اما دیمن موفق شد که به سختی آن را تحت کنترل نگاه دارد. از رانندگی در چنین شرایطی لذت می‌برد.

تنها پس از آنکه یکی از علائم جاده اظهار داشت تا پناهگاه بعدی بیش از صد مایل مانده است، بود که دیمن بدون مشورت با الینا به راه ماشین‌روی آب گرفته‌ای پیچید و ماشین را نگه داشت. تا آن موقع، ابرها همه جا را پوشانده و باران سیل‌آسا می‌بارید؛ اتفاقی که دیمن گرفت در مکانی کوچک خارج از ساختمان قرار داشت و از بخش اصلی متل دور افتاده بود.

این دورافتادگی و انزوا به خوبی با دیمن سازگاری داشت.

فصل هشتم

وقتی که شتابان از ماشین به سمت اتاق دورافتاده‌ی متل می‌رفتند الینا مجبور بود که به پاهایش فشار بیاورد تا آن‌ها را استوار نگه دارد. به محض اینکه درب اتاق محکم بسته شد، با طوفانی که کمابیش در بیرون اتاق و بدن خشک و دردمندی که درون آن قرار داشت، الینا مستقیم به طرف حمام به راه افتاد بدون آنکه چراغی را روشن کند.

لباس‌ها، موها و پاهایش همگی مرطوب بودند.

نور مهتابی‌های حمام در مقایسه با تاریکی شب و طوفان خیلی درخشان بود. یا شاید این آغاز یادگیری او برای به جریان درآوردن نیرو و قدرتش بود.

آن ماجرا قطعاً حیرت‌انگیز بود! دیمن حتی لمسش هم نکرده بود اما شوکی که او حس کرد هنوز هم درون وجودش طنین می‌انداخت. و برای بیان حس ناشی از دست‌کاری و تحریکِ قدرتش از بیرون بدن خودش، خب، کلمات کافی وجود نداشت. تجربه‌ی نفسگیری بود. حالا حتی فکر کردن به آن نیز باعث لرزیدن زانوانش می‌گردید.

اما بیش از هر زمان دیگری مشخص بود که دیمن هیچ کاری به او نداشت. الینا با تصویر خودش در آینه روبه‌رو شد و عقب پرید. آره، شبیه موش غرق‌شده‌ای به نظر می‌رسید که یک مایل درون جوی آبی، رو به عقب کشیده شده باشد. موهایش مرطوب و حلقه‌های ابریشمینش تبدیل به دسته‌های کوچک فرفری دورتا دور سر و صورتش شده بود؛ همچون بیماری سفید شده و چشمان آبی‌اش از درون چهره‌ی کودک‌کی خسته و مضطرب به بیرون زل زده بودند.

تنها برای لحظه‌ای به یاد آورد که چند روز قبل در وضعیت بدتری هم بوده است... آری، تنها چند روز قبل بود و دیمن با منتهای لطافت و نجابت با او رفتار کرده بود گویی ظاهر چرک و بهم‌ریخته‌اش هیچ معنایی برای او نداشت. اما آن خاطرات توسط شینیچی از دیمن گرفته شده بودند و خیلی امیدوارانه بود که فکر کرد شاید در آن هنگام دیمن در وضعیت حقیقی ذهنی خودش قرار داشته است. آن هم... تنها هوسی بوده... مثل بقیه‌ی هوی و هوس‌های او.

عصبانی و خشمگین از دیمن – و هم‌چنین از خودش بخاطر سوزشی که در پشت پلک‌هایش حس می‌کرد – الینا رویش را از آینه برگرداند.

گذشته، گذشته بود. هیچ ایده‌ای نداشت که چرا دیمن ناگهان تصمیم گرفته بود از تماس دست او فرار کند یا با نگاه سرد یک شکارچی به او بنگرد. چیزی باعث نفرت و انزجار او از الینا شده بود، که حتی به سختی بتواند در ماشین کنارش بنشیند! و هر آنچه که بود، الینا باید یاد می‌گرفت که نادیده‌اش بگیرد، زیرا اگر دیمن می‌رفت، هیچ شانس برایش نمی‌ماند که استفن را پیدا کند.

استفن.

بالاخره قلب لرزانش توانست با اندیشیدن به استفن آسایشی بیابد. او هیچ اهمیتی نمی‌داد که الینا چه شکلی باشد: تنها نگرانش، سلامتی او بود.

وقتی آب گرم وان را باز کرد و لباس‌های خیس و چسبناکش را در می‌آورد، چشمانش را بست و در خیال عشق و پذیرش استفن حمامی از آفتاب گرفت.

مثل درون شیشه‌ی پلاستیکی کوچکی شامپویی برای حمام تدارک دیده بود اما الینا دست به آن نزد. او بسته‌ی طلایی و شفاف کریستال‌های حمام با رایحه‌ی وانیل خودش را داخل کوله‌پشتیش با خود آورده بود و این اولین فرصتش برای استفاده از آن بود.

بادقت، حدود یک سوم کریستال‌های پاکت را به درون وان که با سرعت پر می‌شد، ریخت و بخاری از وانیل را پاداش گرفت که سپاس‌گزارانه آن‌را به درون شش‌هایش کشید.

دقایقی بعد، الینا تا شانه‌هایش داخل آب داغی پوشیده شده از کف با رایحه‌ی وانیل فرو رفته بود. چشمانش بسته بود و گرما بدرون بدنش نفوذ می‌کرد. نمک‌ها که به نرمی تجزیه می‌شدند، تمام دردها را التیام می‌بخشیدند.

این‌ها نمک‌های معمولی حمام نبودند. هیچ رایحه‌ی درمانی نداشتند اما توسط صاحب‌خانه‌ی استفن، خانم فلاورز به او داده شده بودند، کسی که یک جادوگر سپید اصیل و سالخورده بود. دستور داروهای گیاهی خانم فلاورز، تخصص او بودند و در این لحظه الینا حاضر بود قسم بخورد که می‌تواند حس کند تمام اضطراب چندین روز گذشته حقیقتاً از بدنش بیرون مکیده می‌شود و با ملایمت تسکین می‌یابد. آه، این دقیقاً چیزی بود که احتیاج داشت. هیچ وقت قبلاً قدر چنین حمامی را ندانسته بود.

درحالی‌که پشت سرهم نفس‌هایی مملو از بخار وانیلا را فرو می‌داد، محکم به خود گفت، حالا فقط به چیزی می‌مونه. تو از خانم فلاورز نمک‌هایی برای حمام خواستی که ریلکست کنه اما نمی‌تونی اینجا خوابت ببره! غرق

میشی و همین حالا شم می‌دونی غرق شدن چه حسی داره. قبلا انجامش دادی و دیدی که حتی لازم نشد کفن بخری!

اما حتی همین حالا هم، همان‌طور که آب گرم به آرام کردن ماهیچه‌هایش ادامه می‌داد و بوی وانیل دور سرش می‌چرخید، افکار الینا تیره‌تر و منقطع‌تر می‌گردید. داشت پیوستگی مسائل را از دست می‌داد، ذهنش به سمت رویاهای روزانه کشیده می‌شد... داشت تسلیم گرما و تجمل نیاز نداشتن به انجام هیچ کاری می‌شد... خوابش برد.

در رویایش، با چابکی حرکت می‌کرد. هوا نیمه روشن بود اما به نوعی می‌توانست بگوید که از میان مه‌ای غلیظ و خاکستری رنگ رو به پایین می‌رود. چیزی که نگرانش می‌کرد این بود که به نظر می‌رسید توسط صداهایی احاطه شده است که در حال مشاجره بودند و آن‌ها درباره‌ی او بحث می‌کردند.

«یه شانس دوباره؟ من درباره‌اش باهات حرف زده‌ام.»

«چیزی به یادش نخواهد اومد.»

«مهم نیست که یادش بیاد یا نه. همه چیز درونش باقی می‌مونه حتی شده به صورت خفته.»

«درونش رشد خواهد کرد... تا وقتی که زمانش برسه.»

الینا اصلا نمی‌دانست هیچ کدام از این حرف‌ها چه معنایی دارند.

و آن‌گاه این مه شروع به کاهش یافتن کرد و ابرها راهی برای او باز کردند و او آرام و آرام‌تر پایین کشیده می‌شد تا زمانی که به نرمی بر زمینی نشست که با برگ‌های سوزنی کاج پوشیده شده بود.

صداها از بین رفته بودند. او بر روی زمین جنگلی نشسته بود اما برهنه نبود. زیباترین لباس شبش را بر تن داشت، لباسی با تور والنسیایی اصل. داشت به صداهای کوچک شبانه‌ی دورتادورش گوش می‌داد که ناگهان هاله‌اش رفتاری از خود نشان داد که سابقه نداشت.

به او گفت که کسی در راه است. شخصی که در منظره‌ی زمینی گرم، در رنگ‌های گلبهی ملایم و بنفش - آبی پررنگی که او را پوشانده بودند، حسی از آرامش را برمی‌انگیخت؛ حتی پیش از آنکه به آنجا رسیده باشد. احساسات... شخصی... نسبت به خودش وجود داشتند. و در پس عشق و نگرانی آرامش‌بخشی که الینا تجربه‌اش می‌کرد، سبزه‌های پررنگ جنگلی وجود داشتند، پرتوهای گرم و طلایی و شفافیتی مرموز و سایه مانند همانند آبشاری که در حین ریزش بدرخشد و حباب‌هایی همچون الماس بدور الینا تشکیل دهد.

صدایی زمزمه کرد، الینا. الینا.

صدا خیلی آشنا بود...

الینا. الینا.

آن را می شناخت...

الینا، فرشته‌ی من.

صدایی که به معنای عشق بود.

حتی زمانی که الینا داشت از جای بلند می شد و در رویایش می چرخید هم آغوشش را باز کرده بود. این شخص به او تعلق داشت. جادوی او بود، تسلی خاطرش بود، محبوب ترین فرد زندگیش بود. اهمیتی نداشت که او چگونه به آن جا رسیده یا چه اتفاقاتی پیش از آن افتاده بود. او نیمه‌ی ابدی وجودش بود. و آن گاه...

بازوانی قدرتمند با محبت در آغوش گرفتند...

جسمی گرم نزدیک بدن خودش...

بوسه‌هایی شیرین...

بارها و بارها...

این حس آشنا، زمانی که در آغوش او ذوب می شد...

او خیلی نجیب و مهربان اما تقریباً در عشقش نسبت به او، حریص بود. سوگند یاد کرده که کسی را نکشد اما برای نجات او حاضر بود دست به قتل بزند. الینا با ارزش ترین داراییش در تمام این دنیا بود... هر فداکاری و قربانی ارزشش را داشت به شرطی که او آزاد و در امنیت باشد. زندگیش بدون الینا هیچ معنایی نداشت، پس با رضایت کامل، درحالی که با آخرین نفس هایش برای او می خندید و با دستانش برای او بوسه می فرستاد، آن را می بخشید.

الینا در رایحه‌ی مطبوع پاییزی ژاکت او نفس کشید و آرام گرفت. همچون کودکی به خود اجازه داد که با رایحه‌های ساده و آشنا، با حس کشیده شدن گونه هایش به ژاکت او و با نفس کشیدن اعجاب انگیز هردویشان با هم و در هماهنگی با یکدیگر آرام شود.

وقتی که سعی کرد نامی بر روی این معجزه بگذارد، درست در جلوی ذهنش قرار داشت.

استفن...

الینا حتی نیاز نداشت که به بالا، به چهره‌ی او نگاه کند که بداند چشمان به رنگ برگ‌های سبز استفن در حال رقصیدن هستند، همچون آب دریاچه‌ای کوچک که توسط باد برآشفته شده باشد و در هزاران نقطه‌ی مختلف طلایی بدرخشد. الینا سرش را در گردن او مدفون نمود، بنوعی می‌ترسید او را رها کند گرچه نمی‌توانست بیاد بیاورد به چه علتی.

بدون بهره‌گیری از کلمات، الینا به او گفت، نمی‌دونم چطوری / اومدم / اینجا. در حقیقت او هیچ چیزی را پیش از این بیاد نمی‌آورد، پیش از بیدار شدن توسط اخطار او. تنها تصاویری درهم برهم. مهم نیست. من پیشتم.

ترس متوقفش کرد. / اینکه... فقط یه خواب نیست، هست؟

هیچ خوابی فقط خواب نیست. و من همیشه با توام.

اما چطوری کارمون کشیده به اینجا؟

هیش. تو خسته‌ای. من بالا نگهت می‌دارم. به زندگیم قسم. فقط استراحت کن. بذار فقط یه بار بغلت کنم. فقط یه بار؟ اما...

اما حالا الینا نگران و گیج بود و باید سرش را عقب می‌برد، باید صورت استفن را می‌دید. چانه‌اش را عقب کشید و خود را در حالی یافت که با چشمان خندانی از سیاهی بی‌پایان درون چهره‌ای قلمی، پریده‌رنگ و مغرورانه زیبا مواجه شده است. تقریباً از روی وحشت فریادی سر داد.

هیس، آروم باش فرشته.

دیمن!

چشمان تیره‌ای که با چشمانش برخورد کردند مملو از عشق و شادی بودند. پس می‌خواستی کی باشه؟

الینا بیش‌تر و بیش‌تر گیج می‌شد. چطور جرات می‌کنی... چطوری / اومدی / اینجا؟

دیمن که ناگهان ناراحت به نظر می‌رسید اشاره کرد: من به هیچ جا تعلق ندارم. خودت می‌دونی که همیشه پیش توام.

نخیر... نخیر... استفن رو پس بده به من!

اما دیگر خیلی دیر شده بود. الینا از صدای چکیدن آب و چلپ‌چلپ مایعی ولرم در اطرافش آگاه گشته بود. درست به موقع بیدار شد تا جلوی به زیر آب رفتن سرش در وان حمام را بگیرد.

یک رویا...

در بدنش، خیلی بیشتر احساس انعطاف‌پذیری و راحتی می‌کرد اما نمی‌توانست جلوی ناراحت شدن بابت رویایش را بگیرد. یک تجربه‌ی خروج از بدن هم نبود... تنها یک رویای ساده، دیوانه‌وار و قاطی پاتی از خواب‌های خودش بود.

من به هیچ جا تعلق ندارم. همیشه پیش تو خواهم بود.

اصلاً چنین مزخرفاتی چه معنایی داشتند؟

اما حتی با یادآوری آن، چیزی در وجود الینا لرزید.

با عجله لباس‌هایش را عوض کرد. البته نه لباس شب والنسیایی توری بلکه عرق‌گیر خاکستری - سیاهی پوشید. وقتی بیرون آمد بسیار خسته و عصبی بود و اگر دیمن نشانه‌ای از فضولی کردن در افکار زمان خوابیدنش نشان می‌داد، آماده بود که دعوا راه بیاندازد.

اما دیمن چنین نکرد. الینا تخت‌خوابی را دید و موفق شد بر رویش تمرکز کند، تلوتلوخوران به سمتش رفت و خود را بر رویش انداخت، بر روی بالش‌هایی فرود آمد که به طرز نارضایت‌بخشی در زیر سرش پایین رفتند. الینا دوست داشت بالشش سفت باشد.

برای چند لحظه‌ای دراز کشید و از رایحه‌ی بعد از حمام لذت برد درحالی‌که پوستش به تدریج خنک می‌شد و ذهنش نیز آرام می‌گرفت. تا جایی که می‌توانست تشخیص دهد، دیمن دقیقاً در همان حالتی ایستاده بود که زمانی که به اتاق وارد شدند، انتخاب کرد.

و هنوز به همان ساکتی که از صبح بود. در نهایت، برای به پایان رساندن این وضع، الینا با او صحبت کرد. و مثل همیشه، مستقیم به سراغ اصل ماجرا رفت.

« چته دیمن؟ »

دیمن به بیرون از پنجره زل زده بود و وانمود می‌کرد که چیزی ورای شیشه توجهش را جلب کرده است. « هیچی. »

« هیچی چیه؟ »

دیمن سرش را تکان داد اما به نوعی پشت بدنش به شیوایی نظرش را راجع به اتاق متل منتقل می‌کرد. الینا با بینایی زیادی درخشان شخصی که بدنش را بیشتر از حد توانش به کار گرفته است، اتاق را بررسی کرد. دیوارها، قالیچه، صندلی، میز و هم‌چنین پتوی قهوه‌ای روشن را از نظر گذراند. با خود فکر کرد که حتی دیمن هم نمی‌تواند اتفاقی را که با سایه‌ی ذاتیش هماهنگی نداشته باشد، پس بزند. اخ خسته‌مه! و حیرت‌زده و ترسیده.

و... به طور باورنکردنی احمق! اینجا فقط یک تخت هست. که من روش دراز کشیدم. با زحمت نشست: «دیمن... تو چی می‌خواهی؟ یه صندلی هم هست. من می‌تونم روی صندلی بخوابم.»

دیمن کمی چرخید و الینا در حرکتش دید که او آزاده نیست و بازی نیز راه نیانداخته است. او خشمگین بود. خشم در تمامی حرکت چرخشی قاتل که سریع‌تر از آن بود که چشم انسانی بتواند دنبالش کند و هم‌چنین در کنترل کامل عضلانی که به محض مشخص شدن حس خاموشش کرد، وجود داشت.

دیمن با این حرکات ناگهانش و سکون وحشتناکش! دوباره از پنجره به بیرون می‌نگریست، بدنش مثل همیشه حالت... آماده‌ی چیزی بودن را داشت. اکنون به نظر می‌رسید که حالت پریدن از میان شیشه برای بیرون رفتن را داشته باشد.

با لحن سردتر و کنترل‌شده‌تری نسبت به هر زمان دیگری که الینا پس از رفتن مت از او شنیده بود، گفت: «خون‌آشاما به خواب احتیاج ندارن.»

این پاسخ انرژی لازم را برای بلند شدن از تخت به او داد: «می‌دونی که خودم می‌دونم این دروغه.»
«تخت برای تو، الینا. بگیر بخواب.» اما صدایش هنوز همان‌طور بود. الینا انتظار دستوری بی‌حس و خسته را داشت. دیمن از همیشه عصبی‌تر و کنترل‌شده‌تر به نظر می‌آمد.
متزلزل‌تر از همیشه...

پلک‌های الینا فروافتاد. «دوباره‌ی مته؟»

«نه.»

«دوباره‌ی شینیچی؟»

«نه!»

آها.

«همینه، مگه نه؟ می‌ترسی که شینیچی از همه‌ی دیوارهای دفاعیت رد بشه و دوباره تسخیرت کنه، مگه نه؟»

دیمن بی‌هیچ حسی گفت: «الینا برو بخواب.»

هنوز هم الینا را کاملاً نادیده می‌گرفت انگار که اصلاً آن‌جا نباشد. الینا عصبانی شد. «دیگه باید چی بشه که بفهمی من بهت اعتماد دارم؟ تنهای تنها باهات اومدم سفر، بدون کوچک‌ترین فکری از اینکه کجا می‌ریم. من به قیمت زندگی استغن به تو اعتماد کردم!»

الینا الان پشت سر دیمن بود، بر روی فرش قهوه‌ای رنگی که... هیچ بویی نمی‌داد، مثل آب جوشیده. حتی بوی گرد و خاک هم نمی‌آمد.

کلمات خودش همچون گرد و خاک بودند. چیزی در آن‌ها وجود داشت که به نوعی پوچ و اشتباه به نظر می‌رسید. آن‌ها حقیقت داشتند... اما به دیمن نفوذ نمی‌کردند... الینا آه کشید. لمس کردن ناگهانی دیمن همیشه کاری دردسار ساز بود، با تمامی خطرات احتمالی موجود در منفجر ساختن غریزه‌ی قاتلی او، حتی وقتی که تسخیر نشده بود. حالا، الینا خیلی با دقت دستش را جلو برد تا انگشتانش را از روی کت چرمی او، بر روی آرنجش بگذارد. تا جایی که می‌توانست با صراحت و بدون احساس صحبت کرد.

« حتما می‌دونم که حالا علاوه بر حواس پنج‌گانه‌ی معمولی، حس‌های دیگه‌ای هم دارم. چند بار دیگه باید بگم دیمن؟ من می‌دونم که هفته‌ی قبل، تو نبودی که من و مت رو شکنجه دادی.» علی‌رغم میلش، در صدای خود التماسی مشخص را شنید. « می‌دونم که در این سفر، وقتی تو خطر بودم، حفاظتم کردی، حتی بخاطر دست به قتل زدی. این... خیلی برام ارزش داره. شاید بگی که به بخشش، این ضعف انسانی، اعتقادی نداری اما فکر نکنم که فراموشش کرده باشی. و وقتی که بدونی که اصلا چیزی برای بخشیدن وجود نداشته...»

« این اصلا ربطی به هفته‌ی قبل نداره!»

تغییر بوجود آمده در صدایش – اجبار و خشونت موجود در آن – همچون تازیانه‌ای به الینا ضربه زد. دردآور بود... و او را به وحشت انداخت. دیمن جدی بود. هم‌چنین تحت تقلایی وحشتناک قرار داشت، نه اینکه کاملاً مشابه زمانی که با تسخیر شینیچی می‌جنگید، نباشد اما به نوعی متفاوت از آن بود.

« دیمن...»

« منو به حال خودم بذار!»

خب، کجا همچین چیزو قبلاً شنیدم؟ با گیجی، در حالیکه قلبش می‌کوبید، الینا کورمال کورمال در میان خاطرات گشت.

اوه، آره. استفن. استفن، وقتی که برای اولین بار با هم در اتاقش بودند، وقتی که می‌ترسید عاشق الینا شود. وقتی اطمینان داشت که اگر به او ابراز علاقه کند، باعث ملعون گشتن او می‌شود.

آیا دیمن می‌توانست تا این اندازه شبیه برادری باشد که همیشه مسخره‌اش می‌کرد؟

« حداقل برگرد و رودر رو باهام حرف بزن.»

«الینا.» زمزمه‌ای بیش نبود اما به نظر می‌رسید که دیمن نمی‌توانست تهدید ابریشمین همیشگی‌اش را فرابخواند.

«برو بخواب. برو به جهنم. برو هر جا، اما از من دور شو.»

«تو این کار خیلی مهارت داری، نه؟» صدای خود الینا حالا سرد بود. بی‌پروا و عصبانی حتی نزدیک‌تر رفت. «که مردم رو دور کنی. اما می‌دونم که امشب تغذیه نکردی. هیچ چیز دیگه‌ای وجود نداره که تو از من بخوای و تو نمی‌تونی نصف استفن هم نقش شهید گرسنه رو بازی کنی...»

الینا درحالی حرف می‌زد که می‌دانست کلماتش بدون شک نوعی پاسخ را برانگیخته خواهند کرد اما عکس‌العمل و پاسخ معمول دیمن به چنین سخنانی تکیه دادن به چیزی و تظاهر به نشنیدن بود. در عوض، چیزی که اتفاق افتاد کاملاً خارج از محدوده‌ی تجربیات الینا بود. دیمن به سرعت چرخید و با دقت الینا را گرفت، او را در چنگی غیر قابل شکستن، اسیر کرد. سپس با پایین آوردن سریع سرش همچون یک شاهین بر روی موشی، او را بوسید. او به قدر کافی قوی بود که الینا را بی‌حرکت نگاه دارد بدون آنکه صدمه‌ای به او بزند.

بوسه، خشن و طولانی بود و برای مدت زمانی الینا از روی غریزه‌ی محض در برابرش مقاومت کرد. بدن دیمن در کناربدنش که هنوز بخاطر حمام گرم و مرطوب بود، سرد و خنک بود. اگر بر روی نقاط خاصی فشار می‌آورد، بخاطر نحوه‌ای که دیمن در آغوشش گرفته بود، احتمالاً آسیب‌هایی جدی به خود وارد می‌کرد.

و بعد... فهمید که در عوض دیمن آزادش خواهد کرد. اما آیا واقعا به این فکر می‌شد اعتماد کرد؟ آیا آماده بود که برای آزمودن آن یک استخوانش را بشکند؟

دیمن موهایش را نوازش می‌کرد، که خیلی غیرعادلانه بود! انتهای موهایش را حلقه می‌کرد و در انگشتانش می‌فشردشان... درست چند ساعت بعد از اینکه خودش یادش داد که همه چیز را تا سر موهایش احساس کند! دیمن نقاط ضعفش را می‌شناخت. نه تنها نقاط ضعف هر زنی را، بلکه مال او را می‌شناخت؛ او می‌دانست چطور کاری کند که الینا بخواهد فریادی از لذت برآورد و چطور آرامش کند. هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد مگر اینکه نظریه‌اش را امتحان نماید و شاید یک استخوانش را بشکند. وقتی او را دعوت نکرده بود، تسلیمش نمی‌شد. نمی‌شد!

اما در آن لحظه، کنج‌کاویش درباره‌ی پسر بچه و تخته سنگ بزرگ را به یاد آورد و عمداً ذهنش را به روی دیمن گشود. دیمن در تله‌ی خودش افتاد.

به محض آنکه ذهن‌هایشان ارتباط برقرار کردند انگار آتش‌بازی شروع شد. انفجار. فشفشه‌ها. ستاره‌هایی که ناگهان نورشان زیاد شد و الینا ذهنش را تنظیم کرد که بدنش را نادیده بگیرد و شروع به جست‌وجوی تخته سنگ کرد.

سنگ در اعماق ذهن او، در مهر و موم‌شده‌ترین بخش آن قرار داشت. در عمق سیاهی جاویدانی که در آنجا به خواب فرو رفته بود. اما به نظر می‌رسید که الینا با خود چراغ‌قوه‌ای آورده است. به هر طرف می‌چرخید، هلال‌های تیره و تار عنکبوت‌مانند فرومی‌افتادند و تاق‌های سنگی که به نظر سخت و سنگین می‌رسیدند، خرد می‌شدند و به زمین می‌ریختند.

الینا خود را در حالی یافت که می‌گفت: «نگران نباش. نور این بلا رو سر تو نمیاره! تو مجبور نیستی اون پایین زندگی کنی. من بهت زیبایی نور رو نشون میدم.»

الینا، حتی با وجود اینکه کلمات لبان خودش را ترک می‌کردند، حیرت‌زده شد. چی دارم میگم؟ چطور می‌تونم بهش قول بدم... تازه شاید خوشش میاد اینجا توی تاریکی زندگی کنه!

اما در ثانیه‌ی بعدی، خیلی بیشتر به پسرک نزدیک شده بود، به قدری نزدیک که می‌توانست چهره‌ی رنگ‌پریده و متعجبش را ببیند.

او، انگار که معجزه‌ای رخ داده باشد، گفت: «دوباره اومدی. گفتم میای و اومدی!»

این سخنان تمام موانع و بازدارنده‌های الینا را به یکباره شکست داد. زانو زد و زنجیرها را به بیش‌ترین حدشان جلو کشید و او را بر روی پایش گذاشت. با ملایمت پرسید: «خوشحالی که برگشتم؟» در عین حال موهای او را به نرمی نوازش می‌کرد.

«اوه، آره!» جواب با فریادی همراه بود که همان‌قدر که باعث خوشحالی الینا شد، او را ترساند. «تو مهربون‌ترین آدمی هستی که من تا حالا... زیباترین چیزی که تا حالا...»

الینا به او گفت: «هیس. آروم باش. باید راهی برای گرم کردن وجود داشته باشه.»

بچه با فروتنی گفت: «بخاطره آه‌نه. آهن منو ضعیف و سرد نگه میداره. اما باید آهن باشه وگرنه اون نمیتونه کنترلم کنه.»

الینا عبوسانه گفت: «می‌فهمم.» کم‌کم داشت دستش می‌آمد که دیمن چگونه ارتباطی با این پسر بچه دارد. همین‌طور که قوز کرده بود، برای لحظه‌ای دو طرف آهن را در دستانش گرفت و سعی کرد از هم جدایشان کند.

الینا در اینجا دارای نور فراطبیعی بود؛ چرا قدرت‌های فراطبیعی نداشته باشد؟ اما تنها اتفاقی که افتاد این بود که او به خود پیچید و طول آهن را بی هیچ فایده‌ای چرخاند و بالاخره انگشتش را با دندان‌های آهنی زخم کرد. «اوه!» چشمان درشت و تیره‌ی پسرک بر روی قطره‌ی پررنگ خون قفل شدند. طوری خیره شده بود گویی افسون شده باشد... و ترسیده باشد..

الینا با شک و تردید دستش را به سمت او گرفت. «می‌خوای؟» با خود اندیشید، چه موجود بی‌نوایی که به خون مردم تمایل دارد. پسرک با کمرویی سرش را تکان داد گویی اطمینان داشت الینا عصبانی می‌شود. اما الینا تنها لبخندی زد و پسربچه محترمانه انگشت دستش را گرفت و کل قطره‌ی خون را به یکباره قورت داد، لبانش را همچون زدن بوسه‌ای بست.

وقتی سرش را بالا آورد، به نظر می‌رسید که کمی رنگ به چهره‌ی پریده‌رنگش آمده باشد. الینا دوباره او را در آغوش گرفت و حس کرد گرما از بدن خودش به بدن سرد او کشیده می‌شود. «گفتی دیمن اینجا نگهت می‌داره، می‌تونی بگی چرا؟»

بچه هنوز لبانش را می‌لیسید اما بلافاصله صورتش را به طرف الینا چرخاند و گفت: «من سرپرست اسرار بودم. اما...» با ناراحتی ادامه داد: «اسرار به قدری زیاد و بزرگ شدن که حتی منم نمی‌دونم کجا هستن.» الینا حرکت سر او را از دست‌های کوچکش تا زنجیر آهنین و تا گوی بزرگ و فلزی دنبال کرد. از درون، احساس کرد که دارد غرق می‌شود و همچنین تاسفی عمیق را برای چنین سرپرست کوچکی حس می‌کرد. و از خود می‌پرسید که چه چیزی می‌توانست داخل آن گوی سنگی بزرگ وجود داشته باشد که دیمن با چنین جدیتی ازش محافظت می‌کند. اما فرصت نکرد که سوالش را بپرسد.

فصل نهم

حتی وقتی که دهانش را باز کرد تا صحبت کند می‌توانست حس کند که انگار در طوفانی گیر افتاده باشد، دارد به بالا کشیده می‌شود. برای لحظه‌ای به پسری که از آغوشش جدا می‌شد، چنگ انداخت سپس به قدری وقت داشت که بگوید: «برمی‌گردم.» و پیش از آنکه به دنیای معمولی حمام‌ها، تحریک کردن و اتاق‌های متل کشیده شود، پاسخ او را بشنود.

«من رازمونو نگه می‌دارم!» چیزی بود که پسر بچه در آخرین لحظه با فریاد به او گفت.

و این چه معنایی داشت به جز اینکه او قرارشان را از دیمن واقعی (یا "معمولی") مخفی نگه می‌دارد؟ دقیقه‌ای بعد الینا در اتاق متلی چرک و کثیف ایستاده و دیمن بازوهای او را محکم گرفته بود. وقتی رهایش کرد، الینا توانست مزه‌ی نمک را حس کند. اشک‌ها آزادانه از گونه‌هایش جاری بودند. به نظر نمی‌رسید که آن‌ها تفاوتی برای مهاجم او ایجاد کنند. به نظر می‌آمد که دیمن مورد لطف بی‌چارگی و نومییدی محض قرار گرفته است. مانند پسر کوچکی که برای اولین بار، اولین عشقش را بوسیده باشد، می‌لرزید. الینا با گیجی اندیشید، اینم معنای از دست دادن کنترل.

خودش هم که حس می‌کرد دارد از حال می‌رود.

نه! باید هوشیار می‌ماند!

الینا خود را به جلو فشار داد و به خود پیچید، از روی عمد در برابر چنگ غیر قابل شکستنی که نگهش داشته بود، به خود آسیب می‌زد.

"چنگی" که نگهش داشته بود.

فرد تسخیرگر؟ دوباره شینیچی، که یواشکی وارد ذهن دیمن شده و مجبورش می‌کنه کارایی انجام بده؟

الینا سخت‌تر مبارزه کرد، به قدری خود را به جلو هل داد که می‌توانست از درد فریاد بزند. یک‌بار ناله‌ای کرد... چنگ باز شد.

به نوعی، الینا می‌دانست که شینیچی در این ماجرا دستی ندارد. روح حقیقی دیمن، پسر بچه‌ای بود که به زنجیر کشیده شده بود، خدا می‌دانست برای چند قرن! پسری که هیچ‌وقت گرما و صمیمیت را نشناخت اما هم‌چنان با چشمانی اشک‌بار قدر دان آن‌ها بود. بچه‌ای که در مجاورت صخره‌ای زنجیر شده، یکی از عمیق‌ترین اسرار دیمن بود.

و حالا الینا چنین می‌لرزید که اطمینان نداشت بتواند بر روی پاهایش بایستد و ذهنش درگیر بچه بود. آیا سردش بود؟ آیا مثل الینا می‌گریست؟ از کجا می‌توانست بفهمد؟

دیمین و او خیره به یکدیگر باقی ماندند، هر دو به سختی نفس می‌کشیدند. موهای صاف و براقش بهم ریخته بود و باعث می‌شد همچون یک دزد دریایی پست و بی‌پروا به نظر آید. چهره‌ی همیشه پریده‌رنگ و خوددارش، حالا گلگون شده بود. نگاهش پایین رفت تا الینا را ببیند که ناخودآگاه مچ‌های خود را ماساژ می‌داد. الینا حالا احساس مورمور شدن داشت: جریان خورش داشت کمی به حال عادی بازمی‌گشت. وقتی که دیمین نگاهش را برگرفت، به نظر نمی‌رسید که بتواند دوباره در چشمان او نگاه کند.

ارتباط چشمی. بسیار خوب! الینا که کورمال کورمال بدنبال یک صندلی می‌گشت و ناگهان تخت‌خواب را پشت سرش یافت، متوجه سلاحی شد. در حال حاضر سلاح‌های زیادی در اختیار نداشت؛ لازم بود که از همگی آن‌ها استفاده کند.

نشست، تسلیم ضعف بدنش شد اما چشمانش را بر روی صورت دیمین نگاه داشت. لب او ورم کرده بود. که این... ناعادلانه بود! لبان اخموی دیمین بخشی از ابتدایی‌ترین سلاح‌هایش به حساب می‌آمد. او همیشه دارای زیباترین دهانی بود که الینا تا بحال دیده بود، چه در میان مردان و چه زنان. دهان، موها، پلک‌های نیمه بسته، مژگان پرپشت، ظرافت فک و چانه... این‌ها حتی برای شخصی مثل الینا هم که مدت‌ها قبل علاقه‌اش به یک نفر را بدلیل تصادفی به اسم زیبایی از دست داده بود، غیرعادلانه به نظر می‌رسید.

اما او هیچ‌گاه آن دهان را ورم کرده، آن موهای بی‌نقص را بهم‌ریخته و آن مژگان را لرزان، با توجه به اینکه دیمین به هرجایی به جز او نگاه می‌کرد و سعی داشت این را نشان ندهد، ندیده بود.

الینا با صدایی که تقریباً استوار بود، پرسید: «این... چیزی بود که بهش فکر می‌کردی وقتی از حرف زدن با من سر بازمی‌زدی؟»

سکون ناگهانی دیمین، مانند دیگر کمالاتش، بی‌نقص بود. مشخصاً نفس هم نمی‌کشید. به لکه‌ای بر روی فرش قهوه‌ای رنگ زل زده بود که قانوناً می‌بایست آتش می‌گرفت!

سپس، بالاخره، او آن چشمان درشت تیره را به طرف الینا برگرداند. خیلی سخت بود که چیزی راجع به چشمان دیمین گفت، زیرا عنبیه‌اش تقریباً به همان رنگ مردمکش بود، اما الینا حس می‌کرد که در این لحظه چنان درشت شده بودند که گویی کل چشمش مردمک بود. چطور چشمانی به تاریکی نیمه‌شب می‌توانست نور را بدام بیاندازد و نگاه دارد؟ به نظر می‌رسید که می‌تواند درون آن‌ها جهانی از ستارگان را ببیند.

دیمن به نرمی گفت: «فرار کن.»

الینا حس کرد که پاهایش سنگین شدند. «شینچی؟»

«نه. باید الان فرار کنی.»

الینا حس کرد که ماهیچه‌های رانش کمی آرام شدند و سپاس‌گزار بود که لازم نیست در همین لحظه تلاش کند و به اثبات برساند که می‌تواند بدود... یا شاید بخزد! اما مشت‌هایش در عوض گره شدند. گفت: «منظورت اینه که مشکل فقط خودتی که عوضی شدی؟ دوباره تصمیم گرفتی ازم متنفر باشی؟ خوشت میاد که...»

دیمن دوباره چرخید، از حالت سکون با چنان سرعتی به حرکت درآمد که چشمان الینا نتوانست تعقیبش کند. ضربه‌ای به چارچوب پنجره زد، دستش تقریباً در ثانیه‌ی آخر به شکل مشت کامل درآمد. صدای بلندی آمد و سپس هزاران پژواک کوچک با ریزش خرده‌های شیشه، که در تضاد با تاریکی بیرون همچون الماس‌های به نظر می‌رسیدند، شنیده شد.

«این شاید... چند تا آدم رو بکشونه اینجا که کمکت کنن.» دیمن قصد نداشت کلماتش را طوری ادا کند که به نظر بیاید بر رویشان فکر شده است. حالا که رویش را از الینا برگردانده بود، به نظر نمی‌رسید که حفظ ظاهر برایش اهمیتی داشته باشد. لرزه‌هایی کوچک از بدنش می‌گذشت.

«به این دیری، توی این طوفان، با فاصله‌ی به این زیادی از دفتر... بعید می‌دونم.» بدن الینا داشت خود را با فوران آدرنالینی وفق می‌داد که به او اجازه داده بود بجنگد و راه خود را به بیرون از چنگ دیمن بیابد. تمام بدنش به سوزش افتاده بود و مجبور بود تلاش کند تا جلوی تبدیل آن به لرزشی آشکار را بگیرد.

و آن‌ها دوباره به پله‌ی اول رسیده بودند، با دیمنی که به شب زل زده بود و الینایی که به پشت سر دیمن زل زده بود.

الینا گفت: «می‌تونستی راحت درخواست کنی.» نمی‌دانست که آیا این مفهوم برای یک خون‌آشام قابل فهم بود یا نه. هنوز به استفن یاد نداده بود. او بدون چیزهایی که می‌خواست پیش می‌رفت به این دلیل که «درخواست» را نمی‌فهمید. در کمال معصومیت و با وجود داشتن قصد و نیت نیک، استفن مسائل را رها می‌کرد تا زمانی که او، الینا، مجبور بود از او بخواهد.

با خود فکر کرد، دیمن معمولاً این مشکل رو نداره. با چنان بی‌خیالی هر آنچه را که می‌خواست، برمی‌داشت انگار که اجناسی را از قفسه‌ی بقالی بردارد. و در حال حاضر، بی‌صدا می‌خندید که به این معنا بود که حقیقتاً اندوهگین و مصیبت‌زده است.

الینا به نرمی گفت: «اینو به عنوان عذرخواهی می‌پذیرم.»

حالا دیگر دیمن با صدای بلند می‌خندید و الینا سرمای را احساس کرد. او سعی می‌کرد به دیمن کمک کند در حالیکه...

دیمن رشته‌ی افکارش را گسست. «فکر می‌کنی که اون همه چیزی بود که می‌خواستیم؟» الینا وقتی که این حرف را سبک سنگین می‌نمود، حس کرد که یخ زده است. دیمن به راحتی می‌توانست خونس را بگیرد وقتی که بی‌حرکت نگهش داشته بود. اما - مسلماً - این تمام چیزی نبود که او از الینا می‌خواست. هاله‌اش... می‌دانست که چه بلایی به سر خون‌آشام‌ها می‌آورد. در تمام طول راه، دیمن در برابر خون‌آشام‌هایی که امکان داشت آن را ببیند، از او حفاظت کرده بود.

صداقت ذاتی الینا به او گفت که فرقی در این بود که او به هیچ یک از خون‌آشام‌های دیگر، کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌دهد. دیمن فرق داشت. وقتی او را بوسید، می‌توانست فرقی را در وجود خودش احساس کند. چیزی که هیچ‌وقت قبلاً حسش نکرده بود... تا استفن.

اوه خدایا... آیا این واقعا خودش بود؟ الینا گیلبرت، که به سادگی و با فرار نکردن از این موقعیت داشت به استفن خیانت می‌کرد؟ دیمن نسبت به او شخص بهتری بود! او لاقط بهش می‌گفت که وسوسه‌ی هاله‌اش را از او دور کند. تا بتواند فردا، از نو شکنجه‌کردن او را آغاز نماید.

الینا تابحال در شرایط زیادی قرار گرفته بود که تشخیص می‌داد بهتر است پیش از آنکه مسائل خیلی حساس و داغ گردد، محل را ترک کند. اینجا، مشکل از این قرار بود که جایی وجود نداشت که بتواند برود بدون آنکه حساسیت را بالاتر ببرد و خود را در خطری بزرگ‌تر بیندازد. و ضمناً شانس پیدا کردن استفن را نیز از دست بدهد.

آیا باید با مت می‌رفت؟ اما دیمن گفته بود که آن‌ها، دو انسان به تنهایی، نمی‌توانند به این دارک دیمنشن بروند. گفته بود که آن‌ها به او نیاز دارند. به علاوه، الینا هنوز تردیدهایی داشت که اگر همراه دیمن در تک تک قدم‌های راه نباشد، او به خود زحمت ندهد حتی تا آریزونا رانندگی کند، دیگر یافتن استفن که بماند!

از این گذشته، مت چگونه می‌توانست در مسیر خطرناکی که دیمن و او در پیش داشتند، مراقبش باشد؟ الینا می‌دانست که مت حاضر است جان‌ش را برای او بدهد که البته اگر در برابر خون‌آشام‌ها یا گرگینه‌هایی قرار می‌گرفتند، این تنها کاری بود که از دستش برمی‌آمد. مردن. رها کردن الینا برای رویارویی تنها با دشمنانش.

اوه، آره. الینا می‌دانست که دیمن هر شب، وقتی که او در ماشین می‌خوابید، چه کار می‌کرد. افسون‌هایی تاریک پیرامون او به کار می‌گذاشت، با اسم خود امضایش می‌نمود و به شیوه‌ی مخصوص خودش مهر و مومش می‌کرد و آن‌ها تا صبح، موجودات اتفاقی و بی‌منظور را از ماشین دور نگاه می‌داشتند. اما دشمنان بزرگشان، کیتسون-های دوقلو، شینیچی و میسائو را به خود جذب می‌کردند.

الینا به تمامی این‌ها پیش از بالا آوردن سرش و نگریستن در چشمان دیمن، اندیشید. چشمانی که در این لحظه کودکی ژنده‌پوش و زنجیر شده به تخته سنگی را به یادش می‌آوردند.

دیمن زمزمه کرد: « قصد نداری بری، مگه نه؟ »

الینا سرش را تکان داد.

« واقعا از من نمی‌ترسی؟ »

« اوه چرا می‌ترسم. » دوباره الینا آن لرزش درونی را حس کرد. اما اکنون به جایی پرواز می‌کرد که از قبل مسیرش را انتخاب نموده بود و راهی وجود نداشت که متوقفش کند. بخصوص نه وقتی که دیمن اینگونه نگاهش می‌کرد. نگاه او لذتی تندخو، غروری تقریبا بی‌میل را به یادش می‌آورد که دیمن همیشه وقتی دشمنی را با یکدیگر از پا درمی‌آوردند، از خود نشان می‌داد.

به او گفت: « من هیچ وقت نمیشم شاهدخت تاریکی تو. و خودت می‌دونی که نمی‌تونم هیچ‌وقت از استفن دست بکشم. »

شبحی از لبخند تمسخرگرِ قدیمیش لبانش را لمس کرد. « در اون موارد، وقت زیادی باقی مونده تا تو رو به سمت افکار خودم سوق بدم. »

الینا با خود فکر کرد، احتیاجی نیست. می‌دانست که استفن درک خواهد کرد. اما حتی حالا، زمانی که به نظر می‌رسید کل جهان دور سرش می‌چرخد، چیزی در الینا جوشید که دیمن را به چالش بکشد. « میگی که تقصیر شینیچی نیست. باورت می‌کنم. اما همه‌ی اینا بخاطر... چیزیه که کرولاین گفت؟ » می‌توانست اندوهی ناگهانی را در صدای خودش بشنود.

دیمن چنان پلک می‌زد انگار از مسیر خودش منحرف شده باشد. « کرولاین؟ »

« اون گفت که قبل از اینکه من با استفن ملاقات کنم، فقط یه ... » الینا متوجه شد که بیرون فرستادن کلمه‌ی آخر غیرممکن است. « که من ... بی‌قید و بند بودم. »

فک دیمن منقبض و گونه‌هایش به سرعت سرخ شد، انگار که از سمت غیرمنتظره‌ای ضربه خورده باشد. زیر لب گفت: «اون دختره، همین حالا شم سرنوشت خودشو رقم زده و اگه هر کس دیگه‌ای بود، شاید یکم دلم می‌سوخت براش اما اون... دیگه... شورشو درآورده...»

همان‌طور که حرف می‌زد کلماتش کندتر می‌شدند و نگاهی متحیر بر روی چهره‌اش سایه انداخت. به الینا زل زده بود و الینا می‌دانست که او می‌تواند اشک‌هایی که در چشمانش جمع شده‌اند را ببیند زیرا دستش را دراز کرد تا با انگشتانش آن‌ها را پاک کند. گرچه پس از انجام این کار، همچون مرده‌ای بی‌حرکت ماند و چهره‌اش ناگهان غرق افکارش گشت، یکی از دستانش را به طرف لبانش برد و اشک‌های او را چشید. هر مزه‌ای که برایش داشتند، به نظر نمی‌رسید بتواند باورش کند. دست دیگرش را نیز به طرف لبش بالا برد.

الینا حالا آشکارا به او خیره شده بود؛ دیمن باید در حال حاضر از هرگونه حسی خالی می‌شد... اما اینگونه نبود. در عوض احساسات مختلفی از صورت او می‌گذشت، بسیار سریع‌تر از آنکه چشمان انسانیش بتواند همه‌شان را دنبال کند. اما توانست شگفتی، ناباوری، تلخی، شگفتی بیشتر و در نهایت نوعی شوک شادمان و نگاهی که انگار اشک در چشمان خودش هم جمع شده باشد را ببیند.

و سپس دیمن خندید. خنده‌ای سریع و ریشخندی به شخص خودش بود اما در عین حال خالص، راضی و باثبات.

الینا که هنوز چشمانش را به هم می‌زد تا اشک‌هایش را عقب نگاه دارد - تمام وقایع این قدر سریع رخ داده بودند! - گفت: «دیمن، تو چه مرگت شده؟»

دیمن که با ژستی فضیلا نه انگشتش را بالا می‌آورد، گفت: «هیچ مرگیم نشده، همه چی روبه‌راهه. الینا هیچ وقت نباید سعی کنی یه خون‌آشام رو دست بندازی. خون‌آشام‌ها حواس زیادی دارن که انسان‌ها فاقدش... بعضیاش رو حتی خودمون هم نمی‌دونیم داریم تا وقتی بهش احتیاج پیدا می‌کنیم. خیلی طول کشید تا بفهمم چی راجع به تو می‌دونم. به این خاطر که مسلما همه یه چیز دیگه بهم می‌گفتن و ذهن خودم چیز دیگه‌ای رو. اما بالاخره ته و توش رو درآوردم. می‌دونم که تو واقعا چی هستی الینا.»

برای نیم دقیقه‌ای الینا در سکوتی بهت‌آور نشست. «پس اگه می‌دونی، باید همین الان بهت گوشزد کنم که هیچ‌کسی حرفت رو باور نمی‌کنه.»

دیمن گفت: «شاید نه، مخصوصا اگه انسان باشن. اما خون‌آشاما جوری برنامه‌ریزی شدن که هاله‌ی یه دوشیزه رو تشخیص میدن. و تو الینا، طعمه‌ای برای اسبای تک‌شاخی. نه می‌دونم نه برام مهمه که چجوری شهرتت رو

بدست آوردی. خودم هم برای مدت زیادی گولش رو خوردم اما بالاخره حقیقت رو فهمیدم.» ناگهان او طوری بر رویش خم شد که الینا نمی‌توانست هیچ چیزی غیر از او را ببیند، موهای لطیف او پیشانی‌اش را نوازش می‌کردند، لبان او نزدیک لبان خودش بودند، چشمان تیره‌ی بی‌انتهای او نگاهش را گیر انداختند.

زمزمه کرد: «الینا، این راز توئه. نمی‌دونم چطوری از پشش براومدی اما... تو باکره‌ای.»

بیشتر به سمت او خم شد، لبان او در تماس با لبانش بودند و تنفس عمدیش را با او سهیم می‌شدند. برای مدت زمانی طولانی، خیلی طولانی به همان شکل باقی ماندند، به نظر می‌رسید که دیمین شیفته این مساله شده که می‌تواند از بدن خودش چیزی به الینا هدیه کند:

اکسیژنی که هم خودش و هم او به آن نیاز داشتند اما به شیوه‌های مختلف. برای خیلی از انسان‌ها، سکون بدن - هایشان، این سکوت و ارتباط چشمی ثابت - از آن جایی که هیچ‌یک چشمانش را نبسته بود - می‌توانست بیش از حد توان باشد. مثل این می‌مانست که زیادی خودشان را در شخصیت شریکشان غوطه‌ور ساخته باشند که دیگر مفاهیم را از دست بدهند و پیش از آنکه یک بوسه به اتمام برسد، بخشی از وجود روحانی یکدیگر شوند.

اما الینا در هوا شناور گشته بود: به معنای واقعی کلمه، شناور در نفسی که دیمین به او می‌بخشید. اگر دستان قوی، بلند و باریک دیمین شانه‌هایش را نگه نداشته بودند، به کلی از چنگ او فرار می‌کرد.

الینا می‌دانست که راه دیگری هم وجود داشت که دیمین بتواند او را پایین نگه دارد. می‌توانست به ذهنش نفوذ کند که الینا اجازه دهد جاذبه به روش مرسومش با او رفتار کند. اما تا این لحظه، کوچکترین تماسی از نفوذی عمدی را حس نکرده بود. انکار که دیمین هنوز می‌خواست عزت و شکوه انتخاب را در اختیار او بگذارد. با هیچ - یک از روش‌های زیادی که بهشان عادت داشت، حيله‌های تسلط که طی شب‌های پانصد سال یاد گرفته بود، او را فریب نمی‌داد.

تنها همین تنفس، که زمانی که الینا شناور شدن احساساتش و آغاز کوبش قلبش را حس کرد، سریع‌تر و سریع‌تر بیرون می‌آمد. آیا واقعا اطمینان داشت که استفن ناراحت نخواهد شد؟ اما استفن بالاترین افتخار را به او اهدا کرده بود، با اعتماد به عشق و قضاوتش. و الینا تازه داشت دیمین حقیقی را حس می‌کرد، نیاز خردکننده‌ی او به خودش را؛ آسیب‌پذیری او را به این دلیل که این نیازبرایش همانند عقده‌ای شده بود.

بدون اینکه به ذهنش نفوذ کند، هنوز هم بال‌های نرم، عظیم و تیره‌اش را دورتادور او می‌گستراند طوری که دیگر جایی برای فرار کردن و گریختن وجود نداشت. الینا حس می‌کرد که خودش در اثر شدت علاقه و احساساتی که بین خودشان شکل داده‌اند، در آستانه‌ی غش کردن است. به عنوان آخرین حرکت، نه به معنای انکار و رد کردن

بلکه به منظور دعوت او، الینا سرش را عقب برد، گردن برهنه‌اش را در معرض دید او قرار داد و به دیمن اجازه داد که اشتیاقش را حس کند.

گویی ناقوس‌هایی بلوری و عظیم از فاصله‌ای دور به صدا در آمدند، می‌توانست شادی او را، ناشی از ارادی تسلیم شدن الینا به تاریکیِ مخملگونی که احاطه‌اش می‌کرد، احساس کند.

الینا اصلاً دندانی را که پوستش را شکافت و خواستار خونش شد، حس نکرد. پیش از آن اتفاق داشت ستارگان را میدید. و سپس جهان در چشمان تیره‌ی دیمن فرو رفت.

فصل دهم

صبح روز بعد، الینا در اتاق متل بیدار شد و بی‌سر و صدا لباس پوشید، از داشتن فضایی خصوصی سپاس‌گزار بود. دیمن رفته بود که البته الینا انتظارش را داشت. زمانی که در جاده سفر می‌کردند، معمولاً او صبح زود صبحانه‌اش را می‌خورد، با شکار پیشخدمت‌های زن رستوران‌های شبانه و یا کسانی که شامشان را سحر می‌خوردند.

درحالی‌که پاکت قهوه را در قهوه‌جوش کوچک دونفره‌ای که متل داشت، خالی می‌کرد با خود اندیشید که روزی در این رابطه با او بحث خواهد کرد. قهوه بوی خوبی داشت.

اما از آن ضروری‌تر، او احتیاج داشت که با یک نفر راجع به آنچه شب گذشت اتفاق افتاده بود، صحبت کند! مسلماً استفن اولین گزینه انتخابش بود اما متوجه شده بود که تجربیات خروج از بدن به درخواست شخص اتفاق نمی‌افتادند. چیزی که نیاز داشت انجام دهد این بود که با بانی و مردیث تماس بگیرد. باید با آن‌ها صحبت می‌کرد... این حق او بود... اما برعکس همین حالا نمی‌توانست. حس می‌کرد که هرگونه ارتباطی بین او و فلزچرچ امکان دارد که بد باشد.

و مت هم اصلاً وارد نشده بود. نه حتی یک بار. الینا اصلاً نمی‌دانست او کجای راه است اما بهتر بود که به موقع در سدونا حاضر شود. همین. او عمداً تمام ارتباطات بین خودش و آن‌ها را قطع نموده بود. خیلی هم خوب! بشرطی که وقتی که قول داده بود، سر و کله‌اش پیدا می‌شد.

اما...

با این حال الینا هنوز احتیاج داشت که حرف بزند. تا احساسات خودش را بیان کند. معلومه! چقدر احمق بود! هنوز هم‌نشین وفادارش را داشت که هیچ‌وقت حتی یک کلمه هم نمی‌گفت و او را در انتظار خودش نمی‌گذاشت. سر راه برای خود فنجانی قهوه‌ی سیاه داغ ریخت و دفتر خاطراتش را از ته کوله-پشتیش بیرون کشید و صفحه‌ای تازه و تمیز را باز کرد. برای شروع نوشتن، هیچ چیز بهتر از یک صفحه‌ی تازه و خوندنویسی روان وجود نداشت.

پانزده دقیقه‌ی بعد صدای تق‌تقی بر روی پنجره آمد و یک لحظه بعد دیمن داشت به داخل قدم می‌گذاشت. او چندین پاکت همراهش بود و به الینا به طرز غیر قابل توصیفی حس خشنودی و آسایش دست داد. او قهوه را

آماده کرده که حتی اگر با خامه‌ی خشک هم همراه می‌گشت، باز هم نسبتاً خوب محسوب می‌شد و دیمن هم که با خود...

« بنزین! » او که ابروانش را برای الینا بالا برده بود، درحالی‌که بسته‌ها را بر روی میز می‌گذاشت، فاتحانه گفت: « محض احتیاط در صورتی که بخوان گیاه‌ها رو به جونمون بندازن. » وقتی دید الینا ایستاده و فنجان‌ی پر از قهوه را به طرف او گرفته است، اضافه کرد: « نه ممنون. وقتی اینو می‌خریدم یه مکانیک گاراژ زدم تو رگ. می‌رم دستامو بشورم. » درست از کنار الینا گذشت و ناپدید شد.

ناپدید شد. درست از کنار او رد شد بدون اینکه نگاهی بیاندازد، با وجود اینکه الینا تنها لباس‌های تمیزی که برایش مانده را پوشیده بود: شلوار جین و تاپی که رنگ لطیفی داشت و در اولین نگاه سفید به نظر می‌رسید و تنها در روشن‌ترین نورها معلوم می‌شد که سایه‌روشن رنگین‌کمان ماندنی دارد. الینا فکر کرد، بدون یه نگاه خشک و خالی. حس عجیبی بهش دست داد که انگار زندگیش از کنترل خارج شده باشد.

می‌خواست قهوه را دور بریزد اما به این نتیجه رسید که خودش بیشتر به آن احتیاج دارد و در چند جرعه‌ی جوشان آن را نوشید. سپس رفت و کنار دفترچه‌اش ایستاد، دو سه صفحه‌ی آخری را خواند.

دیمن از میان صدای شرشر آب حمام داد زد: « آماده‌ای راه بیفتیم؟ » « آره... فقط چند دقیقه. » الینا صفحات خاطراتش مربوط به تاریخ قبلی را خواند و سپس شروع کرد به مرور تاریخ پیش از آن.

دیمن داد زد: « شاید از اینجا مستقیم رفتیم غرب. می‌تونیم یه روزه برسیم. اونا فکر می‌کنن که یه حرکت گول-زنک برای یه ورودی خاصه و می‌رن تمام ورودی‌های کوچیک‌تر رو می‌گردن. در این حین ما به سمت دروازه ورودی کیمون^{۱۶} میریم و چندین روز از هرکسی که تعقیبمون کنه، جلو می‌زنیم. عالیه. » الینا درحال خواندن گفت: « آها. »

« باید فردا بتونیم مات رو ببینیم... شاید حتی امشب بسته به نوع مشکلاتی که اونا ایجاد کنن. » « آها. »

^{۱۶} Kimon

« اما اول می‌خواستم ازت یه چیزی بپرسم: فکر می‌کنی تصادفیه که پنجره‌مون شکسته؟ بخاطر اینکه من همیشه شب‌ها روشن محافظ قرار میدم و مطمئنم که...» یک دستش را بر پیشانی کشید. «مطمئنم که دیشب هم حتما چنین کاری انجام دادم. اما چیزی ازش گذشته و پنجره رو شکسته و بدون هیچ ردپایی در رفته. به همین خاطره که این همه بنزین خریدم. اگه شیرین‌کاری با درختا انجام بدن، همه‌شون رو می‌فرستم هوا، یه راست برگردن به استون‌هنج^{۱۷}»

الینا عبوسانه اندیشید، به همراه نصف ساکنین بی‌گناه اینجا. اما خودش چنان شوکه شده بود که چیزی نمی‌توانست تاثیر بیشتری بر رویش بگذارد.

« حالا داری چی کار می‌کنی؟» دیمن به وضوح آماده بود که بلند شود و راه بیفتد.

الینا گفت: «از دست یه چیزی که لازمش ندارم، راحت میشم.» و سیفون دست‌شویی را کشید. تکه‌پاره‌های خاطراتش را دید که چرخیدند و چرخیدند تا ناپدید شدند.

وقتی که به داخل اتاق خواب برمی‌گشت و کفش‌هایش را می‌پوشید، گفت: «البته من بودم نگران پنجره نمی‌شدم. و دیمن، یه لحظه پا نشو. باید باهات حرف بزنم.»

«ای بابا. می‌تونه تا وقتی تو جاده‌ایم صبر کنه، نمی‌تونه؟»

«نه نمی‌تونه. چونکه باید پول پنجره رو بدیم. دیشب تو شکستیش دیمن. اما یادت نمیاد این کارو کرده باشی، مگه نه؟»

دیمن به او زل زد. الینا می‌توانست بگوید که اولین وسوسه‌ی او خندیدن بود. دومین وسوسه‌اش که تسلیم آن شد، این بود که فکر کند الینا دیوانه شده است.

^{۱۷} Stonehenge: یادمانی پیشاتاریخی است که در کشور انگلستان و در شهرستان ویلتشایر که در ۳/۲ کیلومتری غرب آمسبورو ۱۳ کیومتری سالزبری قرار دارد. این اثر باقی‌مانده از دوران عصر برنز و دوران نوسنگی است و براساس تاریخ‌گذاری رادیوکربن ۲۰۰۰ تا ۳۰۰۰ قبل از میلاد قدمت آن تخمین زده شده است. بسیاری از متخصصان بر این باورند که این حلقه بزرگ سنگی در استون‌هنج برای نظارت و همچنین به عنوان معبدی برای ستایش کردن به کار می‌رفته‌است. آنها به خاطر وضعیت قرار گرفتن سنگ بزرگ به نام «سنگ هیل» (سنگ پاشنه) که ۶ متر ۲۰ پا ارتفاع دارد و ۳۵ تن وزن آن است، بر این باور هستند. هنگامی که در زمان تغییر تابستان ۲۲ ژوئن، طولانی‌ترین روز سال، خورشید طلوع می‌کند، به سنگ هیل می‌تابد و یک سایه بلند بوجود می‌آید که تدریجاً از مرکز بنا عبور می‌کند. این امر ثابت می‌کند که استون‌هنج بر اساس دستورهای نجومی ساخته شده‌است و اهداف مذهبی داشته‌است.

وقتی از جا بلند شد و شروع به برداشتن گام‌هایی سریع به سمت پنجره کرد، با قیافه‌ی مشخص کسی که دلش می‌خواهد یک کلاغ باشد تا از آن بیرون بزند، الینا گفت: «جدی میگم. دیمن جرات داری، جایی برو! چون بازم هست.»

دیمن با یکی از ژست‌های قدیمی و گستاخش به دیواری تکیه دارد. «بازم کارایی که انجام دادم و یادم نمیاد؟ شاید چندتایی گیتار رو شکوندم و تا چهار صبح رادیو رو روشن گذاشتم؟»
الینا که نگاهش را برمی‌گرفت، گفت: «نه. نه لزوما چیزایی از... شب گذشته.» نمی‌توانست به او بنگرد. «چیزای دیگه‌ای از روزای دیگه...»

او مختصر گفت: «مثلا اینکه من سعی کردم کلا این سفر رو خراب کنم.» به سقف نگاهی انداخت و آه سنگینی کشید. «شاید فقط این کارو کردم تا با تو تنها بمونم...»
«خفه شو دیمن!»

این دیگه از کجا آمد؟ خب، البته خودش می‌دانست. ناشی از احساساتش از دیشب بود. مشکل اینجا بود که اگر دیمن بقیه را می‌فهمید، الینا هم باید مسایلی را جداً سرو سامان می‌داد. حال که فکرش را می‌کرد شاید راه بهتری برای پیش بردن بحث وجود داشت.

الینا پرسید: «فکر نمی‌کنی که احساسات راجع به استفن... خب این اواخر تغییری کرده باشه؟»
«چی؟»

«فکر نمی‌کنی که» - اوه، این خیلی سخت بود که درون چشمان سیاهی که به رنگ فضای بی‌کران بودند، بنگرد. بخصوص وقتی که شب گذشته آن‌ها دارای هزاران هزار ستاره بودند - «فکر نمی‌کنی که به صورت متفاوتی درموردش فکر می‌کنی؟ که خواسته‌هاش رو بیش‌تر از قبل محترم بشمری؟»
حالا دیگر دیمن به وضوح او را بررسی می‌کرد درست همان‌طور که الینا او را زیر نظر داشت. او گفت: «جدی هستی؟»

الینا گفت: «کاملاً.» و با تلاش زیادی اشک‌هایش را عقب فرستاد، همان‌جایی که قرار بود باشند.
دیمن گفت: «دیشب اتفاقی افتاده.» با دقت به صورت او می‌نگریست. «مگه نه؟»

الینا گفت: «اتفاقی که افتاده، آره. اون... بیشتر مثله...» باید نفسش را بیرون می‌فرستاد و با آن تقریباً کلمات را هم از دست داد.

« شینیچی! شینیچی! کی بستردو!^{۱۸} / میبرویونه^{۱۹}! اون دزده بی‌همه‌چیز! من زجرکشش خواهم کرد!» ناگهان دیمن همه جا بود. او کنارش بود، دستانش بر روی شانه‌های او بودند؛ دقیقه‌ای بعد لعن و نفرین‌هایی را از پنجره رو به بیرون فریاد می‌زد، سپس برگشت و هر دو دستان او را گرفت.

اما تنها یک کلمه برای الینا اهمیت داشت. شینیچی. آن کیتسون با موهایی سیاه که نوک قرمز داشتند، کسی که مجبورشان کرد این همه از دست بدهند تنها برای گفتن مکان سلول استفن.

« ماسکالزونه^{۲۰}! مالیدوکاتو^{۲۱}!...! »

الینا دوباره حساب نفرین‌های دیمن از دستش خارج شد. پس حقیقت داشت. شب گذشته کاملاً از دیمن دزدیده شده بود، به سادگی و تمام و کمالی آن بازه‌ی زمانی که بر رویش بال‌های رستگاری و بال‌های تطهیر را اجرا کرده بود، از ذهنش برداشته شده بود. دیمن ماجرای آن زمان را قبول کرده بود. اما شب گذشته... و دیگه این روباه چه چیزهایی را برداشته؟

حذف یک عصر و شب کامل – و این عصر و شب بخصوص – بر این دلالت داشت که...

« اون هیچ وقت ارتباط بین ذهن منو خودش رو قطع نکرده. هنوزم می‌تونه هر وقت دلش بکشه، بدرون من دست پیدا کنه.» دیمن بالاخره ناسزا گفتن و تکان خوردن را متوقف کرده بود. بر روی کاناپه‌ی روبه‌روی تخت-خواب نشسته بود و دستانش مایوسانه بین زانوانش قرار داشتند. به طرز غریبی درمانده و سرگردان به نظر می‌رسید.

« الینا باید بهم بگی. از دیشب، چیو ازم گرفته؟ خواهش می‌کنم!» قیافه‌اش طوری بود که انگار امکان داشت در جلوی او زانو بزند. « اگه... اگه... همون چیزی باشه که فکرش رو می‌کنم... »

الینا با وجود اینکه هنوز اشک از گونه‌هایش سرازیر بود، لبخند زد. گفت: « اون... چیزی نبود که هیچ کسی به فکرش برسه، دقیقاً، گمون کنم.»

« اما...! »

^{۱۸} Che bastardo: (ایتالیایی) عجب حروم‌زاده‌ایه.

^{۱۹} Imbroglione: (ایتالیایی) فریب‌کار.

^{۲۰} Mascalzone: (ایتالیایی) رذل، لات

^{۲۱} Maleducato: (ایتالیایی) بی‌ادب، بی‌شخصیت.

الینا گفت: «بذار این طوری بگیریم که این دفعه... به من تعلق داره. اگه هرچیز دیگه‌ای ازت بدزده، یا اگه در آینده سعی کنه انجامش بده، اون وقت به حسابش می‌رسیم. اما این... راز من میشه.» با خود فکر کرد، تا اینکه شاید روزی وارد صخره‌ی بزرگ اسرار ت بشی.

دیمن غرید: «تا وقتی که ازش بکشمش بیرون، همراه با زبونش و دمش!» حقیقتاً همچون غرش یک حیوان بود. الینا خوشحال بود که حرفش خطاب به او نبود. دیمن با لحن بسیار سردی که تقریباً ترسناک‌تر از خشم حیوانی بود، اضافه کرد: «نگران نباش. من پیداش خواهم کرد، مهم نیست سعی کنه کجاها قایم بشه. و ازش بیرون می‌کشم. شاید همراهش کل خزهای مخفیش رو هم بکنم. برات یه جفت دستکش ازش درست می‌کنم، چطوره؟»

الینا سعی کرد لبخندی بزند و خوب از پیشش برآمد. خودش تازه با آنچه اتفاق افتاده، کنار آمده بود هرچند حتی برای یک لحظه هم باورش نشد که دیمن راجع به این موضوع دست از سرش برخواهد داشت، تا وقتی که خاطره‌اش را به زور از شینیچی پس می‌گرفت. متوجه شد که بنوعی دارد دیمن را بخاطر آنچه شینیچی انجام داده، تنبیه می‌کند و این اشتباه بود. به خودش گفت: قول میدم که هیچ کس درباره دیشب نفهمه. نه قبل از اینکه خود دیمن بدونه. حتی به بانی و مردیث هم نمی‌گم.

این باعث می‌شد شرایط برای الینا بسیار سخت‌تر شود و در نتیجه عادلانه‌تر هم گردد. همان‌طور که خرابه‌های جدیدترین حمله‌ی خشم دیمن را تمیز می‌کردند، ناگهان او دستش را جلو آورد تا رد اشکی را از روی گونه‌ی الینا پاک کند.

الینا شروع کرد به گفتن: «ممنونم...» سپس متوقف ماند. دیمن انگشتانش را به لبانش می‌زد. با شگفتی و کمی ناامیدی به الینا می‌نگریست. سپس شانه بالا انداخت. گفت: «هنوزم تک‌شاخ‌ها را به دام می‌اندازن^{۲۲}. دیشب اینو هم گفتیم؟»

الینا درنگی کرد، سپس به این نتیجه رسید که سخنان او دقیقاً در محدوده‌ی زمانی بحرانی و محرمانه قرار نمی‌گیرد.

«آره گفتی. اما منو که لو نمی‌دی، ها؟» سپس با نگرانی اضافه کرد: «من به دوستانم قول دادم که هیچی نگم.» دیمن به او زل زد. «آخه چرا من باید چیزی راجع به کسی بگم؟ مگه اینکه داشته باشی نقل او موقرمزی فسقلی صحبت کنی.»

^{۲۲} در گذشته اعتقاد داشته‌اند که اسب‌های تک‌شاخ تنها پیش دوشیزگان می‌روند بخصوص زمانی که زخمی یا بیمار شده باشند.

« گفتم بهت که. من هیچی نمیگم! بجز اینکه مشخصا کرولاین باکره نیست. خب با این همه هیاهوی حامله بودنش دیگه...»

دیمِن وارد بحث شد: «اما یادت که هست، من قبل از استفن اومدم فلزچرچ. من مدت بیشتری توی سایه‌ها کمین کرده‌ام. اون طوری که شماها حرف می‌زدید...»

«اوه می‌دونم. ما از پسرا خوشمون می‌ومد و اونا هم از ما و شهرتی هم دست و پا کرده بودیم. به همین خاطر هرجوری که دوست داشتیم حرف می‌زدیم. بعضی‌هاش شاید حقیقت داشته اما بیشترش دوپهلو بوده... و تازه حتما خودت می‌دونی که پسرا چه چاخان‌هایی می‌کنن...»

دیمِن خودش می‌دانست. سرش را تکان داد.

«خب در نتیجه خیلی زود همه شروع کردن پشت سر ما حرف زدن انگار ما با همه، همه جور کاری کرده باشیم. حتی چیزایی دراین باره توی روزنامه مدرسه و سال‌نامه و روی دیوارهای دست‌شویی‌ها نوشتن. اما ما هم خودمون یه شعر کوچیکی داشتیم و حتی بعضی وقتا با امضای خودمون می‌نوشتیمش. چجوری بود؟» الینا ذهنش را به یک یا دو سال پیش بازگرداند. سپس از حفظ خواند:

«فقط چونکه شنیدی تو این طوری

دلیل نمیشه باشه همین طوری

فقط چونکه خوندی تو این طوری

نمیشه همین طوری

دفعه بعدی که بشنویش تو

شایه باشه راجع به خود تو.

فکر نکن می‌تونی فکرشون رو عوض کنی

فقط چون که دلت می‌خواد تو...

حتما می‌فهمی خود تو!»

وقتی الینا شعرش را تمام کرد و به دیمِن نگریست ناگهان نیاز ضروری رسیدن به استفن را حس نمود. گفت: «تقریبا دیگه رسیدیم. بجنب.»

فصل یازدهم

آریزونا، ایالتی دقیقا همان قدر گرم و بی آب و علف بود که الینا تصور می کرد. دیمن و او مستقیما به سمت جونپیر ریزرت رانندگی کردند و الینا از اینکه دید مت اتفاقی نگرفته است، شاید حیرت نکرد اما افسرده شد. به محض اینکه به اتاق هایشان راهنمایی شدند، گفت: «نمی شه بیش تر از ما طول بکشه که برسه اینجا. مگه اینکه... اوه خدایا دیمن! مگه اینکه شینیچی یه جورایی گیرش انداخته باشه!»

دیمن بر روی تختی نشست و عبوسانه به الینا نگریست. «فکر کنم که پیش خودم خدا خدا می کردم که نخواد اینو بهت بگم... که اون عوضی حداقل این قدر نزاکت داشته باشه که خودش بهت بگه. اما از وقتی که ترکمون کرد، رد هاله اش رو گرفتم. همین طور بیشتر از مون دور می شد... به سمت فلز چرچ.»

گاهی اوقات، خبرهای واقعا بد طول می کشد که جا بیفتند. الینا گفت: «منظورت اینه که اون اصلا قرار نیس اینجا پیداش بشه؟»

«منظورم اینه که جایی که ماشین ها رو خریدم، خیلی از فلز چرچ دور نبود. مت به اون سمت رفت. و بر هم نگشت.»

گویی منطق می توانست به نوعی حقیقت را شکست دهد، الینا ملتمسانه پرسید: «اما چرا؟ چرا اون باید بره و من رو ول کنه؟ مخصوصا چرا باید بره فلز چرچ، جایی که اونا دنبالش می گردن؟»

«درباره ی اینکه چرا اون رفته: فکر کنم که راجع به من و تو فکر اشتباهی به سرش زد یا... شاید هم فکرش درست بود اما یکم زودتر از موعد.» — دیمن ابروانش را برای الینا بالا برد و او بالشی را به سمتش پرت کرد — «و تصمیم گرفت یکم تنهامون بذاره. اینکه چرا فلز چرچ...» دیمن شانه بالا انداخت. «ببین، تو بیشتر از من پسره رو می شناسی. اما حتی منم می تونم بگم که از این آدمای لوتی هستش. از این شوالیه های پخفی ژانتی^{۲۳}. سان پورايت سان خيپوش^{۲۴}. اگه بخوام حدس بزنم باید بگم که اون رفته تا با اتهامات کرولاين روبه رو بشه.»

الینا، که با شنیدن صدای ضربه ای بر روی در به سمت آن می رفت، گفت: «آخ نه. نه بعد از اینکه هزار بار بهش گفتم و گفتم...»

parfait gentil^{۲۳}: (به زبان فرانسه) خیلی خوب و نجیب.

sans peur et sans reproche^{۲۴}: (به زبان فرانسه) بی هیچ ترس و سرزنشی.

دیمن که کمی قوز کرده بود، گفت: «آخ چرا. حتی با وجود نصیحت خردمندانه‌ی تو که توی گوشاش زنگ می‌زد...»

در باز شد. بانی بود. بانی با آن هیکل ریزنقش، موهای فرفری و به رنگ توت‌فرنگی‌اش، چشمان درشت، سرزنده و قهوه‌ای‌رنگش. الینا که نمی‌توانست به چشمان خودش اعتماد کند و هنوز بحثش با دیمن تمام نشده بود، در را بر روی او بست.

الینا که بطوری مبهم اعصابش خرد شده بود که صدای در زدن از جایی می‌آمد، تقریباً جیغ کشید: «مت بدون محاکمه بازداشت میشه!»

دیمن بدنش را صاف کرد. الینا را به طرف در برد، گفت: «فکر کنم بهتر باشه بشینی.» و سپس او را بر روی یک صندلی نشاند و تا وقتی که الینا دست از تلاش برای بلند شدن برداشت، همان‌جا نگهش داشت. سپس در را باز کرد.

این بار مردیث بود که داشت در می‌زد. بلند و باریک، با گیسوانی که همچون ابری تیره بر روی شانه‌هایش ریخته بود. قیافه‌ی مردیث نشان می‌داد که قصد داشته تا زمانی که در باز شود، بر آن ضربه بزند. چیزی درون الینا اتفاق افتاده بود و او متوجه شد که می‌تواند هم‌زمان ذهنش را بر روی بیش از یک موضوع متمرکز کند. این مردیث بود. و بانی. در سدونای آریزونا! الینا از روی صندلی که دیمن بر روی آن نشاندۀ بودش، بالا جهید و دستانش را دور مردیث انداخت در حالیکه به صورت نامفهوم می‌گفت: «شما اومدین! اومدین! می‌دونستین نمی‌تونم زنگ بزنم، خودتون اومدین!»

بانی خود را از آغوش او کنار کشید و با صدای آهسته‌ای به دیمن گفت: «دوباره هر کسیو ببینه می‌بوسه؟»

دیمن گفت: «متأسفانه خیر. اما آماده باش که در حد مرگ فشارت بده.»

الینا به طرف او چرخید. «شنیدم ها! اوه بانی! آخه باورم نمیشه شما دوتا واقعا اینجا باشین. خیلی دلم می‌خواست باهاتون حرف بزنم!»

در همین حال، او بانی را در آغوش گرفته بود و بانی او را بغل کرده بود و مردیث هر دویشان را. در یک زمان، سیگنال‌های ماهرانه‌ی خواهرانه از یکی به دیگری فرستاده می‌شد. ابرویی بالا برده در اینجا، سر تکان دانی جزیی در آن‌جا، یک اخم و بالا انداختن شانه‌ای که با کشیدن یک آه به پایان رسید.

دیمن روحش هم خبر نداشت اما تا همین حالا او مورد اتهام قرار گرفته، محاکمه شده، تبرئه گشته و به مسئولیت‌هایش بازگردانده شده بود... با این نتیجه‌گیری که در آینده به تحقیق و نظارت بیشتری احتیاج دارد.

الینا اولین نفری بود که از این ماجرا خود را بیرون کشید. « شماها باید مت رو دیده باشین... اون حتما راجع به اینجا بهتون گفته.»

بانی یک نفس گفت: « آره مت گفت. اون وقت پریوس رو فروخت و ما یه جورایی هول هولکی بار و بندیل مون رو بستیم و بلیط هواپیما واسه اینجا خریدیم و منتظر موندیم... نمی خواستیم بهتون نرسیم!»

دیمن با خستگی همین طور یک آرنجش را به صندلی الینا تکیه می داد، رو به سقف پرسید: « گمون نکنم که بیش تر از دو روز از وقتی بلیطها رو خریدین، گذشته باشه.»

بانی شروع کرد به حرف زدن: « بذار ببینم...» اما مردیث بی هیچ حسی گفت: « آره همین طوره. چطور مگه؟ باعث شد بلایی سرتون بیاد؟»

دیمن گفت: « ما سعی داشتیم که برای دشمنان مسائل رو کمی مبهم نگه داریم. اما این طور که معلوم شد، خیلی هم اهمیتی نداشته.»

الینا فکر کرد، نه. چون که شینیچی می تونه هر وقت بخواد به درون مغزت راه پیدا کنه و سعی کنه خاطرات رو برداره و تنها کاری که از دست تو برمیاد اینه که سعی کنی باهاش بجنگی.

دیمن ادامه داد: « اما به این معناست که من و الینا باید همین الان راه بیفتیم. من باید اول یه کاری انجام بدم. الینا هم باید وسایل رو جمع کنه. تا جایی که می تونی کم وسایل بیار، فقط چیزای خیلی ضروری... اما شامل غذا برای دو یا سه روز باشه.»

بانی نفسش را بیرون داد: « گفتم... همین حالا شروع کنیم؟» و سپس سریع بر روی زمین نشست.

دیمن جواب داد: « اگه عامل سورپرایز رو از دست داده باشیم، کاملا منطقیه که این کار رو انجام بدیم.»

الینا گفت: « باورم نمیشه که شما دوتا اومدین با من خداحافظی کنین درحالیکه مت مراقب شهره. این خیلی شیرینه!» لبخندی تابان زد قبل از اینکه در ذهن خود اضافه کند، " و خیلی /حمقانه!"

«خب...»

دیمن بدون آنکه رویش را برگرداند، دستش را تکان داد و گفت: « خب، من هنوزم یه کاری دارم. بذار اینجور بگیم که در عرض نیم ساعت اینجا رو ترک خواهیم کرد.»

وقتی که درب در کمال امنیت پشت سر او بسته شد، بانی لب به شکایت گشود: « خسیس! اینطوری که فقط چند دقیقه وقت می مونه حرف بزنینم قبل از اینکه شروع کنیم.»

الینا با ناراحتی گفت: «من می‌تونم در کم‌تر از پنج دقیقه وسایلم رو جمع کنم.» و سپس درگیر جمله‌ی قبلی بانی شد. «قبل از اینکه شروع کنیم؟»

مردیث داشت بی‌سر و صدا غرولند می‌کرد: «من اصلاً نمی‌تونم فقط چیزای ضروری رو بردارم. نتونستم همه چیزو بریزم روی گوشیم و اصلاً هم نمی‌دونم کی می‌تونم باتری‌ها رو دوباره شارژ کنم. یه چمدون چیز می‌ذارم که روی کاغذ نوشته شدن!»

الینا با نگرانی به یکی پس از دیگری می‌نگریست. او گفت: «اومم. من کاملاً مطمئنم که من اون کسیم که باید وسایلم رو جمع کنه چونکه من تنها کسیم که داره میره... درسته؟» نگاه دیگری به آن دو انداخت.

بانی گفت: «انگار می‌ذاریم بدون ما بری به یه جهان دیگه! تو به ما احتیاج داری!»

مردیث گفت: «نه یه جهان دیگه، فقط یه بُعد دیگه. اما همین اصول و قواعد توش حکم فرماست.»

«اما... من نمی‌تونم اجازه بدم که هم‌راهِ بیان!»

مردیث گفت: «معلومه که نمی‌تونی. من از تو بزرگترم. اجازه هیچ کار من دست تو نیست. اما حقیقتش اینه که ما یه مأموریت داریم. ما می‌خوایم که اگه بتونیم، گوی ستاره‌شکل میسائو یا شینیچی رو پیدا کنیم. اگه موفق بشیم، فکر می‌کنیم که بشه فوراً بیش‌تر اتفاقی که توی فلز چرچ میفته رو متوقف کنیم.»

الینا که جایی در اعماق ذهنش، تصویری پریشان می‌چرخید، گیج و مبهوت پرسید: «گوی ستاره‌شکل؟»

«بعداً توضیح میدم.»

الینا سرش را تکان می‌داد. «اما... شما مت رو رها کردین تا با هر ماجرای ماوراطبیعی که در حال وقوعه، مواجه بشه؟ وقتی که فراریه و مجبوره از دست پلیس پنهان بشه؟»

«الینا، حتی پلیس هم الان از فلزچرچ می‌ترسه... و راستش، اگه توی ریجمونت حبسش کنن، ممکنه که امن-ترین مکان ممکن براش باشه. اما چنین نخواهند کرد. اون با خانم فلاورز همکاری می‌کنه و واقعا با هم جور شدن؛ اونا یه تیم ناب بوجود آوردن.» مردیث متوقف شد تا نفسی تازه کند و به نظر می‌رسید که دارد بررسی می‌کنه چگونه نکته‌ای را بگوید.

بانی با صدایی آهسته به جای او گفت. «و من خوب نبودم، الینا. من شروع کردم به... خب، من عصبی می‌شدم و چیزهایی رو می‌دیدم و می‌شنیدم که وجود نداشتن... یا حداقل به تصور کردن چنین چیزایی و حتی حقیقت بخشیدن بهشون. از ذهن خودم وحشت می‌کردم و فکر می‌کنم که در حقیقت مردم رو در خطر می‌انداختم. مت

خیلی فرد اهل عملیه و خطری بوجود نمیاره.» چشمانش را پاک کرد. «می‌دونم که دارک دیمنشن خیلی بده اما حداقل قادر نخواهم بود که خانه‌های پر از افراد بی‌گناه رو به خطر بندازم.»

مردیث با سر تایید کرد. «همه‌چی ... با وجود بانی اونجا خیلی بد پیش می‌رفت. حتی اگه نمی‌خواستیم که با تو بیایم، مجبور بودم که از اونجا خارجش کنم. نمی‌خوام پیاز داغش رو زیاد کنم اما باور دارم که اونجا شیاطین دنبالش بودن. و با توجه به نبودن استفن، دیمن شاید تنها کسی باشه که بتونه اونارو دور نگه داره. یا شاید هم تو بتونی کمکش کنی، الینا؟»

مردیث و زیاد کردن پیاز داغ؟ اما الینا می‌توانست لرزش‌هایی ریز را در زیر پوست مردیث و درخشش ضعیفی از قطرات عرق را بر روی پیشانی بانی که باعث مرطوب شدن حلقه‌های موهایش شده بود، ببیند. مردیث مچ الینا را لمس کرد. «ما فقط پست‌هامون رو ترک نکردیم یا همچین چیزی. فلزچرچ درحال حاضر صحنه‌ی نبرده ؛ درسته ولی ما مت رو بدون متحدانی در کنارش، ول نکردیم. مثله دکتر آلپرت... اون زن منطقی هست... بهترین دکتریه که در منطقه وجود داره... و حتی شاید بتونه کسی رو متقاعد کنه که شینیچی و مالاچ حقیقت دارن. اما به جز این‌ها، والدین زمام امور رو دست گرفتن. والدین، روان‌شناسان و خبرنگاران. و درهر صورت اونا فعالیت در ملاعام رو عملاً غیرممکن کردن. مت رو هیچ خطری تهدید نمی‌کنه.»

«اما... در عرض فقط یه هفته...»

«یه نگاه به روزنامه‌ی شنبه‌ی این هفته بنداز.»

الینا روزنامه‌ی ریجمونت تایمز را از مردیث گرفت. این مهم‌ترین روزنامه در محدوده‌ی فلزچرچ محسوب می‌شد. یکی از تیتراها به این صورت بود:

تسخیر (جن‌زدگی) در قرن بیست و یکم؟

در زیر آن تیترا، خطوط خاکستری بسیاری چاپ شده بود اما چیزی که واقعا به چشم می‌آمد عکسی از یک دعوای سه نفره بین دخترانی بود که به نظر می‌رسید تحت حملات یا کج و معوج شدن‌هایی که برای بدن انسان غیرممکن بود، قرار گرفته باشند. حالت چهره‌ی دو تا از دخترها تنها ترس و وحشت را القا می‌کرد اما این دختر سوم بود که خون را در رگ‌های الینا منجمد نمود. بدنش چنان قوز کرده بود که صورتش وارونه گشته بود و او با لبانی که از روی دندان‌هایش کنار رفته بودند مستقیماً به دوربین می‌نگریست. چشمانش... نمی‌شد چیزی غیر از این گفت که شیطانی شده بودند! آن‌ها در حلقه‌ی چشمانش بر نگشته بودند یا اینکه بدشکل و ناهنجار گشته

باشند. به طرز وحشتناکی، دارای درخشش قرمز رنگ نبودند. همه اشکالشان در حالتشان بود. الینا پیش از این چشمانی را ندیده بود که حالش را بهم بزنند.

بانی آهسته گفت «تا حالا شده پاتون بلغزه و این حس بهتون دست بده که "آخ، اوخ تمام دنیا داره دور سرم می چرخه؟»

مردیث گفت: «مدام. از وقتی با استفن آشنا شدم. الینا بهت برنخوره‌ها. اما منظور اینه که تمام اینا در عرض چندین روز به وقوع پیوسته؛ از لحظه‌ای که آدم بزرگایی که می‌دونستن حقیقتا چیزی در جریان، بهم پیوستن.»

مردیث آهی کشید و پیش از این که ادامه دهد، انگشتانش را با آن ناخن‌های کاملاً مانیکور شده، در میان موهایش کشید. «اون دختر، در وضعیتی هستن که بانی بهش می‌گه تسخیر شدن نوع جدید. یا شاید توسط میسائو تسخیر شدن... تصور میشه که کیتسون زن چنین کارایی انجام بده. ولی اگه فقط می‌تونستیم این چیزایی که بهش می‌گن گوی ستاره‌شکل رو پیدا کنیم... یا حتی فقط یکیشون رو... می‌تونیم مجبورشون کنیم که این گند را کاملاً ترو تمیز کنن.»

الینا روزنامه را پایین گذاشت تا دیگر مجبور نباشد آن چشم‌های وارونه را ببیند که به چشمانش خیره شده‌اند. «و در حینی که همه‌ی اینا داره اتفاق می‌افته، دوست پسر تو چی کار می‌کنه با این بحران؟»

برای اولین بار، مردیث کاملاً آسوده به نظر رسید. «شاید همین الان که داریم حرف می‌زنیم، توی راه باشه. من راجع به همه‌ی اتفاق‌های در حال وقوع نوشته‌ام و حقیقتش اون بود که گفت بانی رو خارج کنیم.» نگاه عذرخواهانه‌ای به بانی انداخت، کسی که تنها دستان و صورتش را به طرف آسمان بالا برد. «و به محض اینکه کارش بر روی جزیره‌ای به اسم شینمی نو یوما تموم بشه، میاد به فلزچرچ. این جور مسائل، تخصص آلاریکه و اون به راحتی نمی‌ترسه. پس حتی اگه چندین هفته هم نباشیم، مت یه پشتیبان خواهد داشت.»

الینا دستان خودش را با ژستی شبیه به بانی بالا برد. «فقط یه چیز هست که قبل از شروع، بهتره بدونین. من نمی‌تونم به بانی کمکی کنم. اگه روی من حساب می‌کنین که هر کدوم از اون کارایی را که وقتی با شینیچی و میسائو برای بار آخر می‌جنگیدیم، انجام بدم... خب، نمی‌تونم. من بارها و بارها تلاش کرده‌ام، به شدیدترین حالتی که می‌تونستم، تا همه‌ی حملات بال‌هام رو انجام بدم. اما اصلاً نتیجه‌ای ازش حاصل نشد.»

مردیث آهسته گفت: «خب، پس، شاید دیمن چیزی بدونه...»

« شاید بدون‌ه اما مردیث، الان بهش فشار نیار. نه دقیقا الان. نکته‌ای که ازش اطمینان داره، اینه که شینیچی

می‌تونه بهش نفوذ کنه و خاطراتش رو برداره... و کی می‌دونه، حتی شاید دوباره تسخیرش کنه...»

بانی با هیجان و لحنی تقریبا مالکانه گفت: «اون کیتسون دروغ‌گو! شینیچی قسم خورد که ...» الینا پیش خود

فکر کرد که انگار دیمن دوست‌پسرش است!

« و هم‌چنین قسم خورد که فلز چرچ رو ترک خواهد کرد. تنها دلیلی که به سرخ‌های میسائو راجع به کلید

روباهی امید دارم، اینه که داشت منو دست می‌انداخت. هیچ‌وقت فکرشم نمی‌کرد که ما معامله‌ای کنیم باهاشون

برای همین سعی نداشت دروغ بگه یا خیلی باهوش باشه... من این‌طور فکر می‌کنم.»

بانی گفت: «خب، بخاطره همینه که ما اینجا پیش تویمم تا استفن رو بیرون بیاریم.»

« و اگه شانس بیاریم، گوی‌های ستاره‌گون رو هم پیدا کنیم که می‌ذارن شینیچی رو کنترل کنیم، درسته؟»

الینا با حرارت گفت: «درسته!»

مردیث موقرانه گفت: «درسته.»

بانی با سرش تاکید کرد: «خواهران ابدی!»

سریعا دست‌های راست‌شان را بر روی یکدیگر قرار دادند و چرخ سه‌پره‌ای را ساختند. این الینا را به یاد روزهایی

انداخت که چهار پره وجود داشت.

پرسید: «از کرولاین چه خبر؟»

بانی و مردیث با نگاهشان با یکدیگر مشورت کردند. سپس مردیث سرش را تکان داد. گفت: «دلت نمی‌خواد

بدونی. واقعا می‌گم.»

الینا تقریبا با زمزمه‌ای گفت: «من از پسش بر میام. واقعا. مردیث، من تا بحال مرده‌ام، یادته؟ دوبارا!»

مردیث هنوز سرش را تکان می‌داد. «اگه نمی‌توننی اون عکس رو نگاه کنی، نباید درباره‌ی کرولاین بشنوی. ما

دوبار رفتیم دیدیمش...»

بانی مداخله کرد: «تو دوبار رفتی دیدیش. بار دوم من غش کردم و تو منو کنار در گذاشتی و رفتی.»

« و متوجه شده‌ام که ممکن بود برای همیشه از دستت بدم و معذرت خواستم...» وقتی بانی دستش را بر روی

بازوی او گذاشت و کمی فشرد، مردیث حرفش را خورد و گفت: «به هر حال، دقیقا یه ملاقات نبود. از جلوی

مادرش دویدم و به داخل اتاق کرولاین رفتم و داخل لانه‌اش پیداش کردم، حالا بی‌خیال اینکه اون چیه،

درحالیکه داشت چیزی می‌خورد. وقتی منو دید، فقط نخودی خندید و به خوردنش ادامه داد.»

الینا وقتی جو زیادی برایش سنگین شد، گفت: «و؟ اون چی بود؟»

مردیث غمگین گفت: «فکر کنم که کرم و حلزون بود. می‌گرفت و همین‌طور می‌کشیدشون و قبل از اینکه گازشون بزنه، اونا به خود می‌پیچیدن. اما این بدترین قسمتش نبود. ببین باید اونجا می‌بودی تا کاملا حسش کنی اما فقط به من پوزخند زد و با اون صدای زمختش گفت: «یه گاز می‌خوای؟» و ناگهان دهان من پر شد از این اجسام که وول می‌خوردن... و از گلوم پایین می‌رفتن. بنابراین من همون جا حالم بد شد، درست روی فرش اتاقش. کرولاین فقط شروع کرد به خندیدن و من دوباره دویدم پایین و بانی را برداشتم و بیرون زدم و هیچ‌وقت برنگشتیم. اما... نصف مسیر به خونه رو رفته بودیم که متوجه شدم بانی داره خفه می‌شه.

اون... کرم‌ها و این‌چیزا رو... داخل دهانش و دماغش داشت. من احیا رو بلدم؛ موفق شدم قبل از اینکه بیدار بشه و حالش بهم بخوره، بیش‌ترشون رو بردارم. اما...»

«این تجربه‌ای شد که ترجیح می‌دم هیچ‌وقت دیگه نداشته باشمش.» عدم احساس در لحن بانی بیش از هر لحن وحشت‌باری توانست حرف بزند.

مردیث گفت: «من شنیده‌ام که والدین کرولاین از اون خونه نقل مکان کردن و نمی‌تونم بگم که اونا رو مقصر می‌دونم. کرولاین بالای هیجده سالشه. تنها چیزی که می‌تونم اضافه کنم اینه که همه دعا می‌کنن که یک-جوری خون گرگینه درونش غالب بشه چون اون حداقل کم‌تر از مالاچ... یا خون شیطانی وحشتناکه. اما اگه غالب نشه...»

الینا چانه‌اش را به زانوانش تکیه داد. «و خانوم فلاورز می‌تونه با این سر و کله بزنه؟»

«بهتر از بانی می‌تونه. خانوم فلاورز خوشحاله که مت رو دور و بر خودش داره، همون‌طور که گفتم یه تیم نابن. و حالا که بالاخره با بشر قرن بیست و یکم صحبت کرده، فکر کنم خوشش اومده. و دائما مهارتش رو تمرین می‌کنه.»

«مهارت؟ اوه...»

«آره، مهارت جادوگری رو این‌طوری می‌نامه. هیچ ایده‌ای ندارم که کارش خوبه یا نه چون هیچ معیاری ندارم که اونو باهاش مقایسه کنم...»

بانی محکم گفت: «مرهم‌هاش که عین جادو می‌مونه.» درست همان لحظه که الینا گفت: «نمک‌های حمامش که قطعا جواب میده.»

مردیث لبخند ضعیفی زد: «چه بد که بجای ما، اون اینجا نیس.»

الینا سرش را تکان داد. حالا که دوباره با بانی و مردیث ارتباط برقرار کرده بود می‌دانست که هیچ‌وقت نمی‌تواند بدون آن‌ها به سوی تاریکی برود.

آن‌ها چیزی فراتر از دستانش بودند؛ اهمیت خیلی زیادی برایش داشتند... و حالا اینجا بودند، هر یک آماده برای در خطر انداختن زندگی‌شان به خاطر استفن و بخاطر فلزچرخ.

در این لحظه، در اتاق باز شد. دیمن به داخل قدم گذاشت درحالی‌که دو پاکت قهوه‌ای را در یک دست حمل می‌کرد. او پرسید: «خب همه درست و حسابی خداحافظی کردن؟» به نظر می‌رسید که برای نگریستن به هر یک از دو ملاقات‌کننده، مشکل داشته باشد بنابراین مخصوصاً به الینا زل زده بود.

الینا گفت: خب... نه واقعاً. نه اون‌طوری که باید.

نمی‌دانست که دیمن قابلیت پرت کردن مردیث از طبقه‌ی پنجم را دارد یا نه. بهتر بود که ذره ذره به او می‌گفت...

مردیث گفت: «چون که ما هم باهاتون میایم.»

و بانی گفت: «هرچند یادمون رفت اسباب‌مون رو جمع کنیم.»

الینا سریع لیز خورد طوریکه بین دیمن و دیگران قرار گرفت. اما دیمن فقط به زمین خیره ماند.

او بسیار نرم گفت: «این فکر خیلی بدیه. خیلی خیلی فکر بدیه.»

الینا هر دو دستش را با نشانه‌ی فوریت، جلوی او تکان داد. «دیمن، به ذهنشون نفوذ نکن! لطفا!» و دیمن یک دستش را به نشان مخالفت بالا برد و به نوعی دستانشان بهم خورد... و در هم پیچید. شوک الکتریکی! الینا اندیشید، اما یک شوک از نوع خوب. گرچه واقعاً وقت نداشت که به آن فکر کند. دیمن و او، هر دو به سختی سعی می‌کردند دستشان را به سمت خودشان برگردانند اما به نظر نمی‌آمد موفق شوند. امواج ریز شوک از کف دست الینا به تمام بدنش جریان یافت.

بالاخره، آزادسازی جواب داد و سپس هر دو با حس گناهی هم‌صدا، برگشتند تا به بانی و مردیث بنگرند، کسانی که با چشمان گشاد شده به آن‌دو زل زده بودند.

چشمانی مشکوک. چشمانی که به صورت‌هایی تعلق داشتند که می‌گفتند: «آها! اینجا چه خبره؟» لحظه‌ای طولانی هیچ‌کس تکان نخورد و حرفی نزد.

سپس دیمن با جدیت گفت: «این یه سفر دلخوشی نیست. ما داریم می‌ریم چون هیچ چاره‌ی دیگه‌ای نیست.»

مردیث با لحنی بی‌طرف گفت: «تنها نمی‌رین. اگه الینا بره، همه‌مون می‌ریم.»

بانی گفت: «می‌دونیم جای بدیه. اما قطعاً باهاتون میایم.»

مردیث اضافه کرد: «به علاوه، ما دستور جلسه خودمون رو داریم. راهی برای پاک‌سازی فلزچرخ از صدماتی که شینیچی باعث شده و هم‌چنان باعث میشه.»

دیمین سرش را به علامت نفی تکان داد. محکم گفت: «متوجه نیستین. خوشتون نخواهد اومد.» به موبایل مردیث اشاره کرد: «نیروی الکتریسیته اونجا ممنوعه. حتی مالک یکی از اینا بودن هم جرمه. و مجازات هر گونه جرمی، شکنجه و مرگه.» قدمی به سمت او برداشت. مردیث جلوی خود را گرفت که عقب نکشد، نگاه تیره‌اش بر روی نگاه دیمین ثابت شده بود. دیمین رک گفت: «اولا، شما به به خون‌آشام نیاز دارین... و خوش‌شانسین که یکی دارین. بعدش باید تمام کارایی که دوست ندارین، انجام بدین...»

مردیث آهسته مداخله کرد: «اگه الینا می‌تونه، پس ما هم می‌تونیم.»

الینا با عجله گفت: «من نمی‌خوام هیچ کدوم از شما صدمه ببینین. من بخاطر استفن دارم میرم.» بخشی از این سخن را خطاب به دوستانش و بخشی را به درونی‌ترین هسته‌ی وجودش، که امواج شوک و ضربان بالاخره به آن رسیده بودند، گفت. برای چیزی که به عنوان یک شوک شروع شده بود، چه شیرینی غریب، ذوب‌کننده و تپنده-ای داشت. عجب شوک قدرتمندی فقط در اثر لمس دست یک نفر...

الینا موفق شد که نگاهش را از چهره‌ی دیمین برگیرد و وارد بحثی که در جریان بود، شود.

مردیث به او می‌گفت: «تو به خاطر استفن می‌ری داخل، و ما با تو میایم داخل.»

دیمین بی‌حالت، با چهره‌ای تیره می‌گفت: «دارم بهتون میگم، خوشتون نمیداد. تا زنده‌این پشیمان خواهید بود... اگه زنده بمونین البته.»

بانی به سادگی نگاهش را بالا گرفت و به دیمین دوخت، با چشمان قهوه‌ای درشتش و التماس در صورت قلب‌گون کوچکش. دستانش در جلوی گردنش بهم گره شده بودند. الینا اندیشید که قیافه‌اش شبیه تصویری روی کارت هالمارک شده. و آن چشم‌ها به صدها مجادله‌ی منطقی می‌ارزیدند.

بالاخره دیمین نگاهش را به الینا برگرداند. «می‌دونی، احتمالا اونا رو به سمت مرگ‌شون می‌بری. تو، احتمالا می‌تونستم ازت مراقبت کنم. اما تو و استفن و دو تا دوست‌دختر کوچیک و نوجوونت... نمی‌تونم.»

شنیدن مطلب به این صورت، حیرت‌انگیز بود. الینا دقیقا اینگونه به آن نیندشیده بود. اما می‌توانست تصمیم راسخ را در چانه‌ی مردیث و طوری که بانی بر روی پنجه‌هایش بلند شده بود تا بزرگتر به نظر برسد، ببیند.

آهسته، در حالی که از لرزش صدایش آگاه بود، گفت: «فکر کنم از پیش تصمیم گرفته شده.»

وقتی به چشمان تیره‌ی دیمن نگریست، زمانی طولانی سپری شد و سپس ناگهان، دیمن لبخند به سرعت نورش را بر همگی آن‌ها تاباند و تقریباً پیش از شروعش، خاموشش نمود و گفت: «می‌فهمم. خب در این صورت، من یه کار دیگه دارم. شاید برای مدتی برنگردم پس اتاق رو مال خودتون بدونین...»

مردیث گفت: «الینا باید بیاد اتاق ما. من خیلی چیز دارم که نشونش بدم. و اگه نتونیم زیاد با خودمون بیارم باید امشب همه رو بررسی کنیم...»

دیمن گفت: «پس بذار بگیم که سحر، اینجا همدیگر رو خواهیم دید. از اینجا به طرف دروازه‌ی شیطان راه می‌افتیم. و یادتون باشه... با خودتون پول نیارین؛ هیچ فایده‌ای اونجا نداره. و این یه تعطیلات نیس... اما به زودی خودتون متوجه خواهید شد.»

با ژستی باشکوه و کنایه‌آمیز ساک الینا را تحویل او داد.

وقتی به آسانسور رفتند، بانی گفت: «دروازه شیطان؟» صدایش می‌لرزید.

مردیث گفت: «هیس. فقط یه اسممه بابا.»

الینا در دل آرزو می‌کرد که کاش این‌قدر خوب نمی‌دانست مردیث کی دروغ می‌گوید.

فصل دوازدهم

الینا کناره‌ی پرده‌های اتاق هتل را به دنبال نشانه‌ای از سحر، بررسی کرد. بانی بر روی صندلی کنار پنجره، زانوهای خود را بغل گرفته و چرت می‌زد. الینا و مردیث تمام شب را بیدار مانده بودند و حالا توسط برگه‌های چاپی، روزنامه‌ها و عکس‌های گرفته شده از اینترنت محاصره شده بودند.

مردیث به یک مقاله درون یکی از روزنامه‌ها اشاره کرد و گفت: «تا همین حالا، به آن سوی فلزچرچ هم سرایت کرده. نمی‌دونم خطوط انرژی رو دنبال می‌کنه یا بوسیله‌ی شینیچی کنترل میشه... یا مثل پارازیت‌های دیگه، راه خودش رو میره.»

«سعی کردی با آلاریک تماس بگیری؟»

مردیث به پیکر خواب‌آلود بانی نگریست. به نرمی گرفت: «این از خبرای خوبه. بارها سعی کردم باهاش تماس برقرار کنم و بالاخره موفق شدم. به زودی به سمت فلزچرچ راه می‌وفته... فقط قبلش یه کار دیگه داره.»

الینا نفسش را فرو داد: «کار دیگه‌ای که از اتفاقات داخل شهر مهم تره؟»

«به همین خاطره که درباره آمدنش به بانی چیزی نگفتم. یا مت. می‌دونستم متوجه نمی‌شن. اما... می‌تونی یه حدس بزنی که در خاور دور بر روی چه افسانه‌هایی تحقیق می‌کنه.» مردیث چشمان تیره‌اش را به الینا دوخت.

«نه... خودش، نه؟ کیتسون؟»

«درسته، و اون داره به مکانی باستانی میره که گفته میشه کیتسون ها نابودش کردن... همون‌طور که فلزچرچ داره نابود میشه. حالا هیچ کس اونجا زندگی نمی‌کنه. اسمش، آنمی نو شیمما^{۲۵}، به معنای جزیره‌ی به فنا رفته^{۲۶} است. شاید در اونجا چیز مهمی درباره‌ی روباهینه‌ها بفهمه. اون مشغول نوعی تحقیقات مستقل بین‌فرهنگیه همراه با سابرینا دل^{۲۷} که هم سن و سال آلاریکه ولی انسان‌شناس معروف و بحث برانگیزیه.»

الینا ناشیانه گفت: «تو هم که حسودیت نمیشه؟» صحبت راجع به مسائل خصوصی با مردیث کاری دشوار بود. پرسش از او همیشه حس فضولی کردن را به همراه داشت.

مردیث سرش را به عقب برد: «خب. ما که رسماً نامزد نکردیم.»

«ولی هیچ‌وقت درباره‌اش به کسی چیزی نگفتی.»

^{۲۵} Unmei no Shima

^{۲۶} Island of Doom

^{۲۷} Sabrina dell

مردیث سرش را پایین برد و نگاه سریعی به الینا انداخت. او گفت: «حالا که گفتم.»

برای لحظه‌ای دخترها در سکوت کنار هم نشستند. سپس الینا آهسته گفت: «شی نو شی، کیتسون، ایزابل سایتو، آلاریک و جزیره‌ی به فنا رفته‌اش... ممکنه هیچ ربطی بهم نداشته باشن. اما اگه ربطی داشته باشن، من پیداش می‌کنم.»

مردیث به سادگی گفت: «منم کمک می‌کنم. اما فکر می‌کردم بعد از فارغ‌التحصیل شدنم...»
الینا دیگر نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. گفت: «مردیث. قول میدم، به محض اینکه استفن رو برگردونیم و شهر آروم شد، آلاریک رو با نقشه‌های الف تا ی می‌شونیم سر جاش.» به جلو خم شد و گونه‌ی مردیث را بوسید. «این یه پیمان خواهرانه است، باشه؟»

مردیث دو بار چشمانش را بر هم زد، آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد: «باشه.» سپس، به سرعت دوباره تبدیل به همان شخصیت قدیمی و با کفایت خودش شد. گفت: «ممنون. اما پاکسازی شهر شاید کار چندان آسونی نباشه. همین حالا هم داره به سمت هرج و مرج همگانی پیش میره.»

الینا پرسید: «اون وقت مت می‌خواسته وسط این ماجرا چی کار کنه؟ تنهایی؟»

مردیث آهسته گفت: «همون طور که گفتیم خانم فلاورز و اون، با هم جورن. و این انتخاب خودش.»

الینا با لحنی خشک گفت: «خب، شاید در آخر معلوم بشه که این جوری براش بهتر بوده.»
سراغ برگه‌های پخش و پلا شده برگشتند. مردیث چندین عکس از زیارتگاه‌های کیتسون ها در ژاپن را برداشت. «گفته میشه که اونا معمولا با یک قطعه "جواهر" یا کلید نمایش داده میشن.» عکسی از یک کیتسون را بالا گرفت که در جلوی دروازه‌ی اصلی معبد فوشیمی^{۲۸} کلیدی را در دهانش نگاه داشته بود.

الینا گفت: «آها. انگار کلیده دو تا بال داره، نه؟»

«دقیقا همون فکری که من و بانی به سرمون زد. ودرباره‌ی "جواهرات" ... خب، از نزدیک نگاه کن.»

الینا از نزدیک به عکس نگاه کرد و شکمش بهم خورد. بله، آن‌ها شبیه گوی‌های برفی بودند که شینیچی ازشان استفاده می‌کرد تا تله‌هایی غیرقابل شکستن را در الدوود بسازد.

مردیث گفت: «فهمیدیم که این‌ها، هُشی نو تاما^{۲۹} گفته میشن. که به صورت گوی ستاره‌گون ترجمه میشه. هر کیتسونی، بخشی از قدرتش را درون یکی از این‌ها قرار میده، به همراه دیگر چیزها، و نابود کردن گوی‌ها یکی از

^{۲۸} Fushimi Shrine

^{۲۹} Hoshi no tama

معدود راه‌های کشتن اوناست. اگه گوی‌ستاره‌گون کیتسونی را پیدا کنی، می‌تونی کیتسون رو کنترل کنی. این کاریه که من و بانی قصد انجامش رو داریم.»

الینا که از ایده‌ی کنترل کردن شینیچی و میسائو به وجد آمده بود، پرسید: «اما چطوری پیداش می‌کنی؟»
مردیث گفت: «سا...» کلمه "سah" را همچون آهی تلفظ کرد. سپس یکی از نادرترین لبخندهای درخشانش را زد.
«در ژاپنی، یعنی "نمی‌دونم؛ هممم، نمی‌خوام نظر بدم؛ خدای من؛ پناه بر خدا؛ واقعا چیزی ندارم که بگم." همچنین کلمه‌ای توی انگلیسی واقعا جاش خالیه.»

الینا بر خلاف میلش، به خنده افتاد.

«اما در عین حال، داستان‌های دیگه می‌گن که کیتسون می‌تونه به وسیله‌ی گناه پشیمانی^{۳۰} یا سلاح‌های تبرک یافته کشته بشن. نمی‌دونم گناه پشیمانی چیه اما...» چمدانش را زیر و رو کرد و هفت‌تیری که قدیمی اما قابل استفاده به نظر می‌رسید، بیرون کشید.

«مردیث!»

«تفنگ پدربزرگم بوده... یکی از یه جفت. مت اون یکی رو برداشته. اینا از گلوله‌های تبرک یافته توسط یه کشیش پر شدن.»

الینا پرسید: «محض رضای خدا، چه کشیشی گلوله‌ها را متبرک می‌کنه آخه!»

لبخند مردیث کم‌رنگ شد. «کشیشی که دیده چه اتفاقاتی در فلزچرچ میفته. یادت میاد که کرولاین چطور ایزابل سایتو رو تسخیر کرد و ایزابل چه بلایی سر خودش آورد؟»

الینا سرش را تکان داد و محکم گفت: «یادمه.»

«خب، یادته که بهت گفتیم اباسان- مادر بزرگ سایتو - دوشیزه‌ی معبد (خادم معبد) بوده؟ که میشه یه نوع کشیش ژاپنی. اون گلوله‌ها را برامون تبرک داد، خیلی خب و مخصوصا به منظور کشتن کیتسون. باید می‌دید که مراسمش چقدر وحشتناک بود. بانی تقریبا دوباره غش کرد.»

«می‌دونی ایزابل الان در چه حاله؟»

مردیث سرش با موهای تیره را به آرامی تکان داد. «بهتره اما... فکر نکنم هنوز چیزی راجع به جیم بدونه. خیلی براش سخت خواهد بود.»

به صورت اسم در متن اصلی آمده است. Sin Of Regret^{۳۰}

الینا سعی کرد لرزشش را فروبنداند. برای ایزابل، حتی وقتی خوب می‌شد، چیزی جز تراژدی باقی نمی‌ماند. جیم بریس، دوست‌پسرش، فقط یک شب را با کرولاین سپری کرد اما حالا مبتلا به بیماری لش‌نیهان شده بود. یا حداقل دکترها چنین می‌گفتند. در همان شب مخوفی که ایزابل همه جای بدنش را سوراخ سوراخ کرد و زبانش را برید چنان که دوشاخه گشت، جیم بازیکن خوش‌قیافه و ستاره بسکتبال انگلستان و لبانش را خورد. از نظر الینا هر دوی آن‌ها تسخیر شده بودند و صدمات آن‌ها دلایل دیگری بود که چرا کیتسون‌های دوقلو باید متوقف می‌شدند.

او با صدای بلند گفت: «انجامش خواهیم داد.» متوجه شد که برای اولین بار، مردیش دست او را چنان گرفته است گویی بانی باشد. الینا موفق شد لبخندی ضعیف اما مصمم برای مردیث بزند. «استفن رو بیرون میاریم و شینیچی و میسائو رو متوقف خواهیم کرد. مجبوریم.»

این بار، مردیث بود که سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. بالاخره او گفت: «بازم هست. می‌خواهی بشنوی؟»
«باید همه چیز رو بدونم.»

«خب، هر منبعی رو که چک کردم، در این مورد با هم توافق داشتن که کیتسون دخترا رو تسخیر می‌کنن و بعد پسرا رو به نابودی می‌کشون. چگونگی نابودی، بستگی داره که کجا رو بگردی. می‌تونه به سادگی جذابیتی فریبنده ظاهر بشه و تو رو به یه باتلاق یا لبه‌ی پرتگاه بکشونه یا به دشواری تغییرشکل باشه.»

الینا محکم گفت: «اوه، آره. با توجه به اتفاقی که برای تو و بانی افتاده، اینو فهمیدم. می‌تونن دقیقا به شکل یه نفر در بیان.»

«آره، اما همیشه خطایی جزئی وجود داره اگه این قدر باهوش باشی که متوجه‌اش بشی. هیچ‌وقت نمی‌تونن یک کپی برابر با اصل بسازن. اما اونا می‌تونن نه تا دم داشته باشن و هر چی دمشون بیشتر باشه، در همه‌ی کارها ماهرتر میشن.»

«نه تا؟ عالیه. ما هنوز حتی یه دونه نه دمی رو هم ندیده‌ایم!»

«خب، هنوزم وقت داریم. تصور میشه که اونا قادرن آزادانه از یه دنیا به دیگری برن. اوه، آره. و به ویژه مسئول دروازه‌ی کیمون^{۳۱} بین بعدها هستن. می‌خواهی حدس بزنی ترجمه‌اش چی میشه؟»

الینا به او زل زد. «اوه، نه.»

«اوه، آره!»

^{۳۱} Kimon Gate

« اما چرا دیمن باید ما رو دور کشور بگردونه تا درست از دروازه‌ی شیطان وارد بشه که توسط روباهینه‌ها اداره میشه؟ »

« سا... اما مت به ما گفت که شما به سمت جایی نزدیک سدونا می‌روید و این در حقیقت چیزی بود که تصمیم من و بانی رو قطعی کرد. »

« عالی شد. » الینا دستانش را درون موهایش فرو برد و آه کشید. در حالیکه حس می‌کرد نواری کشی است که به بیش‌ترین حد خودش کشیده شده است، پرسید: « چیز دیگه‌ای هم مونده؟ »

« فقط یه مورد، که بعد از اونچه از سر گذروندیم، باید بتونه سرحالت بیاره. بعضی‌هاشون خوبن. کیتسون‌ها رو می‌گم. »

« بعضی‌هاشون خوبن... خوب در چی؟ جنگنده‌های خوب؟ قاتل‌های خوب؟ دروغ‌گوهای خوب؟ »
 « نه الینا، واقعا. بعضی‌هاشون مثل خدایان و الهه‌هایی می‌مونن که به نوعی امتحانت می‌کنن و اگه از امتحان سربلند بیرون بیای، جایزه بهت میدن. »

« فکر می‌کنی باید روی یافتن یک کیتسون این‌جوری حساب باز کنیم؟ »

« نه واقعا. »

الینا سرش را بر روی میز قهوه که برگه‌های مردیث رویش پخش بودند، گذاشت. « مردیث، جدی چطور باید باهاشون مقابله کنیم وقتی از دروازه‌ی شیطان رد میشیم؟ قدرت من همون قدر قابل اعتمادیه که یه باطری کم-شارژ. و فقط موضوع کیتسون نیست؛ تمام شیاطین و خون‌آشام‌های مختلف هستن... همین‌طور اصیل‌ها! باید چی کار کنیم؟ »

سرش را بالا آورد و عمیقا بدرون چشمان دوستش نگریست. آن چشمان تیره‌ای که هیچ وقت نمی‌توانست به رنگی خاص طبقه‌بندیش کند. در کمال تعجبش، مردیث بجای آن‌که هشیارو عاقل بنظر برسد، باقی‌مانده یک نوشابه‌ی رژیمی را ریخت و لبخند زد.

« هنوز نقشه‌ای نکشیدی؟ »

« خب... شاید فقط در حد یه ایده‌ی کوچیک. هنوز هیچی قطعی نیست. تو چی؟ »

« چند تا فکر که می‌تونن به عنوان نقشه‌های ب و جیم توصیف بشن. پس کاری که می‌کنیم، همونه که همیشه انجام میدیم. بیشترین تلاش‌مون رو می‌کنیم و خیلی مراقب خودمون خواهیم بود و اشتباهاتی مرتکب می‌شیم تا وقتی که تو کاری درخشان انجام بدی تا همه‌مون رو نجات بدی. »

« مری... » مردیث پلک زد. الینا دلیلش را می‌دانست. سال‌ها می‌گذشت از زمانی که مردیث را به اسم مخفف صدا زده بود. هیچ‌یک از دخترها از اسامی مخفف یا لقب‌های دوستانه خوششان نمی‌آمد و از آن‌ها استفاده نمی‌کردند. الینا که نگاه مردیث را بر خود نگه داشته بود، با جدیت ادامه داد: « هیچی وجود نداره که بیشتر از نجات همه بخوامش. نجات همه... از دست این کیتسون‌های حروم‌زاده. من حاضرم جانم رو بخاطر استغن و همگی شما بدم. اما... این بار ممکنه گلوله به فرد دیگه‌ای اصابت کنه. »

« یا چوب بره تو قلبش. می‌دونم. بانی هم می‌دونه. در پرواز به اینجا، راجع بهش صحبت کردیم. اما هنوز با توئیم الینا. باید این رو بدونی. همه‌ی ما با توئیم. »

تنها یک راه برای پاسخ به این سخن وجود داشت. الینا دست مردیث رامحکم در دستش گرفت. سپس نفسش را بیرون فرستاد، مانند واریسی دندان‌ی دردآلود، سعی کرد که درباره‌ی موضوعی حساس خبر بگیرد. « آیا مت... اون... خب، وقتی اومدین، مت در چه حال بود؟ »

مردیث نگاهی از گوشه چشم به او انداخت. از حالت او چیزی دستگیر الینا نشد. « خوب بنظر می‌رسید اما... حواس‌پرت. دچار این لحظاتی می‌شد که به هیچی زل می‌زد و اگه باهاش حرف می‌زدی هم صدات رو نمی‌شنید. »

« بهتون گفت چرا رفته؟ »

« خب... یه جورایی. گفت که دیمن داشته هیپنوتیزم می‌کرده و تو... تو هم تمام کاری که از دستت برمیومده رو انجام نمی‌دادی تا متوقفش کنی. اما خب اون یه پسره و پسرا حسودی می‌کنن... »

« نه، درباره‌ی چیزی که دیده، حق با اونه. فقط موضوع اینه که... من موفق شدم دیمن رو یکم بیشتر بشناسم. و مت از این خوشش نیاد. »

« اوهوم. » مردیث از زیر پلک‌های نیم‌بسته، الینا را نگاه می‌کرد، به ندرت نفس می‌کشید گویی الینا پرنده‌ای باشد که نباید مزاحمش شد و گرنه خواهد پرید.

الینا خندید. گفت: « اینکه چیز بدی نیس. حداقل من چنین فکری نمی‌کنم. فقط اینکه... یه جورایی دیمن بیش‌تر از اون اوایل که استغن اومده بود به فلز چرچ، به کمک احتیاج داره. »

ابروهای مردیث بالا رفتند اما تنها چیزی که گفت، این بود: « اوهوم. »

« و ... من فکر می‌کنم که دیمن بیشتر از چیزی که نشون میده، شبیه استغنه. »

ابروهای مردیث بالا ماندند. الینا بالاخره به چشمان او نگاه کرد. او یک یا دو بار دهانش را باز کرد و در آخر فقط به مردیث زل زد، درمانده گفت: «تو دردسر افتادم، نه؟»

«اگه تمام اینا در عرض کم‌تر از یه هفته بودن در ماشین کنار اون به وقوع پیوسته... اون وقت، آره. اما باید یادمون باشه، که خانم‌ها تخصص دیمن هستن. و اون فکر می‌کنه که عاشقه توه.»

الینا شروع کرد: «نه، اون واقعا...» سپس لب پایینی‌اش را بین دندان‌هایش نگه داشت. «اوه خدایا، این دیمنه که داریم نقلش حرف می‌زنیم! من تو دردسر افتادم.»

مردیث دلگرمی داد: «بذار ببینیم چی پیش میاد. اونم مطمئنا تغییر کرده. اگه قبلا بود، فقط بهت می‌گفت که دوستات نمی‌تونن بیان همین. امروز منتظر شد و گوش داد.»

الینا کمی با بی‌ثباتی گفت: «آره. من فقط باید... از حالا به بعد حواسم باشه.» چطور می‌توانست به کودک درون دیمن کمک کند بدون آنکه به او نزدیک‌تر شود؟ و چطور تمام کارهایی که شاید لازم بود انجام دهد را به استفن توضیح می‌داد؟ آهی کشید.

بانی خواب‌آلود زیر لب گفت: «احتمالا مشکلی پیش نمیاد.» مردیث و الینا هر دو چرخیدند تا به او نگاه کنند و الینا حس کرد سرمایی به وجودش رخنه کرد. بانی صاف نشسته بود اما چشمانش بسته بودند و صدایش نامفهوم بود.

«سوال اصلی اینه که: استفن راجع به اون شب در متل و با دیمن، چه خواهد گفت؟»

«چی؟» صدای الینا این‌قدر تیز و بلند بود که هر فرد خوابیده‌ای را بیدار کند. اما بانی تکان نخورد.

مردیث پرسید: «کدوم شب، کدوم متل، چه اتفاقی افتاده؟» وقتی الینا بلافاصله پاسخ نداد، مردیث دست او را گرفت و چرخاندش تا رو در رو شوند.

بالاخره الینا به دوستش نگاه کرد. اما می‌دانست که چشمانش هیچ چیزی را بروز نمی‌دهند.

«الینا، این چی میگه؟ چه اتفاقی بین تو و دیمن افتاده؟»

الینا همچنان چهره‌اش را کاملا بی‌احساس نگاه داشت و از کلمه‌ای که آن شب یاد گرفته بود، کمک گرفت: «سا...»

«الینا، تو غیر قابل باوری! نمی‌خوای که بعد از اینکه استفن رو نجات دادی، ولش کنی؟»

الینا آزرده خاطر گشت: «نه، معلومه که نه! من و استفن به هم تعلق داریم... تا ابد!»

«با این وجود تو شبی را با دیمن گذروندی که چیزی بینتون اتفاق افتاده.»

« چیزی که... گمون کنم.»

« و اون چیز، چی بوده؟»

الینا لبخندی عذرخواهانه زد: « سا...»

« از زیر زبون دیمن بیرون می کشمش! تو حالت دفاعی قرارش میدم...»

الینا گفت: « می تونی نقشه ی الف و ب و اینا را تدارک ببینی. اما فایده ای نداره. شینیچی خاطره اش رو برداشته. مردیث، متاسفم... نمی دونی چقدر متاسفم. اما قسم خوردم که هیچ کس نخواهد فهمید.» نگاهش را به سمت دختر بلند قد بالا برد، حس کرد که اشک در چشمانش جمع می شود. « نمی شه فقط... یبار... بذاری این طوری رهاش کنم؟»

مردیث عقب نشست. « الینا گیلبرت، دنیا شانس آورده که فقط یدونه از تو وجود داره. تو...» مکث کرد انگار بخواهد تصمیم بگیرد که کلمات را بر زبان بیاورد یا نه. سپس گفت: « وقتشه بریم بخوابیم. سحر در راهه و همین طور دروازه ی شیطان.»

« مری؟»

« دیگه چته؟»

« ممنون.»

فصل سیزدهم

دروازۀ شیطان.

الینا از بالای شانه‌اش به صندلی عقب پریوس نگاهی انداخت. بانی خواب‌آلود پلک می‌زد. مردیث که خیلی کم‌تر خوابیده اما اخبار هشداردهنده‌ای را شنیده بود بسیار هوشیار به نظر می‌رسید: مشتاق و زیرک و آماده.

چیزی دیگر برای دیدن باقی نمانده بود به غیر از دیمن به همراه پاکت‌هایش که در صندلی بغل دستیش قرار داشتند و پریوس را می‌راند. بیرون از پنجره، در جایی که می‌بایست خورشید سحرگاهی آریزونا را خشک و بایر راه خود را از میان افق باز بنماید، چیزی جز مه وجود نداشت.

این وحشتناک و ناجور بود. آن‌ها جاده‌ای کوچک از بزرگراه ۱۷۹ را در پیش گرفتند و به مرور مه به داخل خزید، پیچک‌هایی از غبار را به سمت ماشین فرستاد که در نهایت کل ماشین را بلعیدند. به نظر الینا این طور می‌آمد که آن‌ها عمداً از جهان عادی مک‌دونالد و تارگت جدا می‌شدند و در حال گذر از یک نوع مرز به سمت دنیایی بودند که قرار نبود چیزی از آن بدانند چه برسد به این‌که به آنجا بروند.

در سمت دیگر جاده هیچ رفت و آمدی وجود نداشت. اصلاً و ابداً. و هر چقدر هم که الینا از پنجره‌اش به بیرون سرک می‌کشید مثل این بود که سعی کند از میان ابرهایی بنگرد که با سرعت زیاد حرکت می‌کردند.

بانی چشمانش را مالید و پرسید: «خیلی تند نمی‌ریم؟»

دیمن گفت: «نه. اگه کسی... همزمان با ما... در همین مسیر ما باشه... تصادف بسیار نادره!»

او ناامیدانه گفت: «زیادی شبیه آریزوناست.»

دیمن پاسخ داد: «تا جایی که منم می‌دونم، شاید آریزونا باشه. اما هنوز که از دروازه رد نشدیم. به علاوه اینجا هیچ جایی از آریزونا نیست که تو تصادفاً بهش قدم بذاری. مسیر همیشه تله‌ها و قلق‌های کوچیک خودش رو داره. مشکل اینجاست که تو هیچ‌وقت نمی‌دونه با چی مواجه خواهی شد.» با قیافه‌ای به الینا نگاه کرد که او معنایش را دیگر می‌دانست. معنایش این بود که: مسخره‌بازی در نمی‌آرم؛ به عنوان یه همراه هم‌تراز دارم باهات حرف می‌زنم؛ جدی هستم. او اضافه کرد: «حالا گوش کن، کارت در نشون دادن یه هاله انسانی خیلی خوب شده اما هم‌چنین به این معناست که اگه بتونی قبل از اینکه بریم داخل، یه کار دیگه رو هم یاد بگیری، می‌تونی در حقیقت از هاله‌ات بهره ببری. مجبورش کنی وقتی می‌خواهی به دردت بخوره به جای اینکه فقط قایمش کنی تا زمانی‌که از کنترل خارج بشه و ماشین‌های هزار و پونصد کیلویی را بالا ببره.»

« مثلاً به چه دردی؟ »

« مثل چیزی که می‌خوام نشونت بدم. اول از همه، فقط آرام باش و بذار من کنترلش کنم. بعد، کم‌کم نظارت رو کاهش می‌دم و تو در اختیار می‌گیری. آخر کار باید بتونی نیرو و قدرت ها رو به سمت چشمات بفرستی... و خیلی بهتر ببینی؛ به گوش‌هات... و خیلی بهتر بشنوی؛ به دست و پات و اون وقت خیلی سریع‌تر و با دقت‌تر حرکت کنی. خب؟ »

« نمی‌تونستی قبل از اینکه گشت و گذار کوچیک‌مون رو شروع کنیم، اینارو یادم بدی؟ »
 دیمن لبخندی برایش زد، لبخندی وحشیانه و بی‌پروا که باعث شد الینا هم لبخند بزند هرچند نمی‌دانست دلیلش چیست.

دیمن بدون تعارف گفت: « تا وقتی که در کل مسیر نشون نمی‌دادی چقدر می‌تونی هاله‌ات رو کنترل کنی، تا اینجا، فکر نمی‌کردم آماده باشی. حالا می‌دونم که هستی. چیزهایی تو ذهنت هست که فقط منتظرن راه به روشون گشوده بشه. وقتی بازش کنیم، می‌فهمی. »

الینا مظنونانه اندیشید، با چی راه براشون باز میشه؟ یه بوسه؟
 « نه. نه. اینم یه دلیل دیگه که باید این کار رو یاد بگیری. تلیپاتی‌ات داره از کنترل خارج میشه. اگه یاد نگیری چطور از به تصویر کشیدن افکارت جلوگیری کنی، عمراً بتونی از محل بازرسی دروازه به عنوان یه انسان عبور کنی. »

بازرسی. بدشگون به نظر می‌رسید. الینا سرش را تکان داد و گفت: « باشه. چیکار باید بکنیم؟ »
 « همون که قبلاً انجام دادیم. همون‌طور که گفتیم، آرام باش. سعی کن به من اعتماد داشته باشی. »
 دیمن دست راستش را بدون اینکه پارچه‌ی طلایی پررنگ تاپ الینا را لمس کند، درست در سمت چپ استخوان سینه‌اش قرار داد. الینا می‌توانست سرخ شدن خودش را احساس کند و در این فکر بود که بانی و مردیث اگر آن‌ها رامی‌دیدند، چه فکری پیش خودشان می‌کردند.
 و سپس چیز دیگری را احساس کرد.

نه سرما و نه گرما بلکه چیزی در منتهای حد هر دوی آن‌ها. قدرت محض بود. اگر دیمن با دست دیگری، بازویش را نگرفته بود این قدرت از پا می‌انداختش. پیش خود فکر کرد، دیمن داره از قدرت خودش استفاده می‌کنه تا نیرو و قدرت منو تحریک کنه، که کاری انجام بده...

کاری که درد داشت! نه! الینا تلاش کرد تا هم باکلمات و هم از طریق تلپاتی به دیمن بگوید که قدرت خیلی زیاد بود، که باعث درد می‌شد اما دیمن التماس‌های او را نادیده گرفت همان‌طور که به اشک‌هایی که بر روی گونه‌هایش می‌ریختند توجهی نکرد.

حالا قدرت او، قدرت الینا را هدایت می‌کرد، دردناک و در کل بدنش. قدرت دیمن در جریان خونش وجود داشت و قدرت شخص الینا را همچون دم ستاره‌ای دنباله‌دار پشت سر خود می‌کشید. الینا را مجبور می‌کرد که قدرت را به بخش‌های مختلف بدنش ببرد و اجازه دهد که در آن جا انباشته شود و باز هم انباشته شود. نمی‌گذاشت آن را بیرون بفرستد و یا به جایی دیگر ببردش.

الان هست که منفجر بشم! در تمام این مدت چشمانش بر روی چشمان دیمن قفل شده بود، احساساتش را برای او بیان می‌کرد: از خشمی آزاده گرفته تا شوک و دردی عذاب‌آور... و حالا... انفجار ذهنش.

باقی قدرت به گردش خود ادامه داد بدون اینکه باعث درد شود. هر نفس جدیدی که می‌کشید قدرت بیشتری را به آن اضافه می‌کرد اما به سادگی از طریق جریان خونش در گردش بود، هاله‌اش را نمایان‌تر نمی‌کرد بلکه قدرت درونش را بیش‌تر می‌نمود. پس از دو یا سه نفس سریع دیگر متوجه شد که بی‌هیچ تقلایی دارد انجامش می‌دهد. حالا قدرت الینا تنها درونش نمی‌لغزید درحالی‌که از بیرون مثل هر انسان دیگری به نظر آید. بلکه در عین حال چندین نقطه‌ی منفجر شده و ورم‌کرده‌ی درونش را پُر می‌کرد و جایی که چنین می‌کرد، باعث تغییر می‌شد.

متوجه شد که دارد با چشمانی گرد شده به دیمن می‌نگرد. او می‌توانست به الینا بگوید که این کار چه احساسی خواهد داشت بجای اینکه بگذارد از همه جا بی‌خبر واردش شود.

اندیشید، تو واقعا به عوضی تمام و کمالی، غیر از اینه؟ و در کمال تعجب توانست احساس کند که دیمن این اندیشه را دریافت کرد و توانست عکس‌اعمل غیرارادیش را حس کند که موافقتی رضایت‌مند بود تا هر چیز دیگری.

آن‌گاه الینا در سرآغاز درکی جدید، او را کاملاً از یاد برد. متوجه شد که می‌تواند قدرتش را در درون خود به جریان دریاورد و حتی بیش‌تر و بیش‌تر آن را ذخیره سازد و برای رگباری انفجاری آماده‌اش سازد و در عین حال کوچک‌ترین اثری از آن‌چه انجام می‌داد را در ظاهر نشان ندهد.

و درباره‌ی نقاط و گره‌های انرژی...

الینا به دور و بر خود نگاه انداخت، به جایی که تا چند لحظه قبل بیابانی لم یزرع بود. مثل این می ماند که گلوله-هایی از نور را از میان هر دو چشم خود بردارد. خیره ماند، شیفته شده بود. به نظر می آمد که رنگ ها با شکوهی دردناک زنده شده باشند. حس می کرد که می تواند فاصله ی دورتری را نسبت به هر زمان دیگری ببیند، دور و دورتر در میان صحرا. و هم زمان می توانست مردمک چشمان دیمن را از عنبیه اش تشخیص دهد.

فکر کرد، چطوریه که هر دو سیاهن ولی سیاههایی متفاوت؟ معلوم بود که رنگ شان به هم می آمد... امکان نداشت دیمن عنبیه هایی داشته باشد که مردمک هایش را کامل نکند. اما عنبیه اش بیش تر مخملیه در حالیکه مردمک چشم اش بیش تر ابریشمی و درخشانه. و در عین حال، یه نوع مخملیه که می تونه نور رو داخل خودش گیر بندازه... تقریباً مثل آسمان شب با ستارگانش... مثل اون گوی های ستاره ای کیتسون ها که مردیت درباره-شون بهم گفت.

در این لحظه، آن مردمک ها گشاد و مصمم بر چهره ی او ثابت شده بودند انگار دیمن نمی خواست حتی یک لحظه از عکس العمل او را از دست بدهد. ناگهان، گوشه ی لبش با لخدنی ضعیف به انحنا درآمد.

«انجامش دادی. یاد گرفتی قدرت رو به چشمت هدایت کنی.» با زمزمه ای ساده صحبت می کرد که هرگز پیش از این قادر نبود تشخیصش دهد.

در حالیکه به سمفونی شگفت انگیز صداها ی کوچک در پیرامونش گوش فرا می داد، در جواب زمزمه کرد: «و به گوش هام.» در فراز آسمان، یک خفاش با فرکانسی جیغ کشید که برای گوش هر انسان معمولی بسیار بالا بود که بخواهد متوجه اش شود. و دانه های ماسه در اطرافش وقتی به صخره و سنگ ها می خوردند، کنسرت کوچکی را ایجاد می کردند و پیش از اینکه به زمین زیرپایش بیفتند، هم چون توپ پینگ پونگی کوچک به بالا می جهیدند.

به دیمن گفت، این فوق العاده است. می توانست حس رضایت از خود را در صدای تلیپاتیک خود بشنود. و حالا می تونم هر موقعی این طوری باهات حرف بزنم؟ باید مراقب این مساله می بود... تلیپاتی تهدیدی بود که می-توانست بیش از چیزی که خودش قصد داشت، به گیرنده بفرستد.

دیمن موافق بود، بهتره که مراقب باشی. و شک های او را تایید کرد. الینا بیش از آنکه قصدش را داشت، فرستاده بود.

اما دیمن... بانی هم می تونه این کار رو انجام بده؟ باید نشونش بدم؟

دیمن با صدای بلند که الینا را از جا پراند، جواب داد: «کی می دونه؟ به انسان ها یاد دادن اینکه چطوری از قدرتشون استفاده کنن دقیقاً حرفه ی من محسوب نمیشه.»

قدرت بال‌های متفاوت من چطور؟ حالا می‌تونم اونا رو هم کنترل کنم؟

« درباره‌ی اونا مطلقا هیچ ایده‌ای ندارم. هیچ‌وقت چیزی مشابه‌شون رو ندیدم.» دیمن برای لحظه‌ای متفکر به نظر رسید و سپس سرش را تکان داد. « فکر کنم برای کنترل اونا به کسی احتیاج داشته باشی که تجربه‌اش بیشتر از من باشه.» قبل از آن که الینا بتواند چیزی بگوید، اضافه کرد: « بهتره برگردیم سراغ بقیه. تقریبا به دروازه رسیدیم.»

« و فکر می‌کنم که اون موقع نباید از تلپاتی استفاده کنم.»

« خب، اون خیلی تابلو ما رو لو میده...»

« اما بعدا یادم میدی، مگه نه؟ هر چقدر که چیز راجع به کنترل قدرت می‌دونی؟»

دیمن تقریبا با خشونت گفت: « شاید دوست پسرت باید این کارو بکنه.»

الینا که سعی داشت افکارش را در زیر دیواری از پارازیت‌ها مخفی کند تا دیمن نتواند آن‌ها را بخواند، پیش خود فکر کرد، /اون می‌ترسه. /اندازه‌ی خود من، می‌ترسه که چیزهای زیادی را فاش کنه.

فصل چهاردهم

وقتی الینا و دیمن به بانی و مردیث نزدیک می‌شدند، دیمن گفت: «بسیار خب. حالا نوبت قسمت سخته.»

مردیث به او نگریست: «نوبته...؟»

«بله. قسمت واقعا بد ماجرا.» دیمن بالاخره زیپ کیف مشکی چرمیش را باز کرده بود. با زمزمه‌ای که به سختی شنیده می‌شد، گفت: «بین. این دروازه‌ی اصلی که باید ازش عبور کنیم. و وقتی داریم ازش رد می‌شیم، می‌تونین هر چه قدر دلتون می‌خواد جیغ و داد کنین چون قراره اسیر باشین.» تعدادی طناب بیرون کشید.

الینا، مردیث و بانی در نمایشی غیرارادی از خواهران ابدی بهم نزدیک شدند.

مردیث آرام، گویی بخواهد دم آخری به دیمن شانس داشتن شک و تردید را بدهد، گفت: «این طنابا واسه‌ی چین؟»

دیمن سرش را یک‌وری با ژست "اوه بی‌خیال دیگه" کج کرد. «برای بستن دستاتون هستن.»

«برای چی؟»

الینا مات مانده بود. هیچ‌وقت مردیث را این‌قدر به وضوح عصبانی ندیده بود! خودش که اصلا نمی‌توانست حرفی بزند. مردیث به طرف دیمن قدم برداشته و از فاصله‌ای چهار اینچی به او نگاه می‌کرد.

بخش دوری از ذهن الینا با شگفتی بانگ برآورد: وای، چشماش خاکستریه! خاکستری پر رنگ پر رنگ و آشکار! تمام این مدت فکر می‌کردم قهوه‌این اما نیستن.

در همین حین، دیمن کمی با هراس به حالت مردیث نگاه می‌کرد. الینا اندیشید، یک سگ شکاری هم بود با هراس به حالت چهره‌ی مردیث نگاه می‌کرد.

«و تو ازمون توقع داری با دستای بسته راه بیفتیم؟ اون وقت جناب‌عالی چه کار می‌کنین؟»

دیمن که ناگهان دوباره خنده‌ی با شکوهش را از سر گرفت و سریع مخفی‌اش کرد، گفت: «وقتی بنده، نقش ارباب شما رو بازی می‌کنم. شما سه تا، برده‌های من هستید.»

سکوتی طولانی، واقعا طولانی، حکم‌فرما شد.

الینا تمامی کپه‌ی وسایل را با دستش کنار زد. به سادگی گفت: «ما همچین کاری نمی‌کنیم. نمی‌کنیم. باید راه دیگه‌ای باشه...»

دیمن ناگهان ملتمسانه گفت: «می‌خواهی استغن رو نجات بدی یا نه؟» در آن چشمان تیره‌اش که بر روی الینا قفل کرده بود، گرمایی سوزان وجود داشت.

الینا که در گونه‌هایش حس گرما می‌کرد، گفت: «معلومه که می‌خوام! اما نه به عنوان برده، که پشت سرت کشیده بشه!»

دیمن بی هیچ حسی گفت: «این تنها شیوه‌ای هست که انسان‌ها وارد دارک دیمنشن میشن. بسته به طناب یا زنجیر شده، به عنوان دارایی یک خون‌آشام، کیتسون یا شیطان.»

مردیث سرش را به علامت نفی تکان می‌داد. «تو اصلاً به ما نگفته بودی...»

حتی وقتی پاسخ مردیث را هم می‌داد، چشمانش، چشمان الینا را رها نکردند. «گفتم که از شیوه‌ی ورود خوشتون نمیاد!»

الینا پیش خود فکر کرد که در زیر این سردی بیرونی دیمن، به نظر می‌رسید به الینا التماس می‌کند تا متوجه باشد. اگر روزهای قدیم بود، فقط به یک دیوار تکیه می‌داد، ابروانش را بالا می‌انداخت و می‌گفت: «خیلی خب، من که در هر حال نمی‌خواستم برم. کی پایه است واسه پیک‌نیک؟»

الینا متوجه شد که دیمن می‌خواست آن‌ها بروند. ناامیدانه می‌خواست بروند. فقط هیچ شیوه‌ی صادقانه‌ای بلد نبود تا این مطلب را منتقل کند. تنها راهی که بلد بود، این بود که...

الینا که مستقیم در چشمان او نگاه می‌کرد، گفت: «دیمن، باید قولی بهمون بدی. و باید قبل از این باشه که ما تصمیم بگیریم میایم یا نه.» می‌توانست آسایش خاطر را در چشمانش ببیند حتی اگر به نظر دیگر دختران این-طور می‌آمد که چهره‌اش کاملاً سرد و بی‌توجه است. الینا می‌دانست که او خوشحال است از اینکه الینا نگفته تصمیم پیشینش، تصمیم نهایی است. والسلام!

دیمن پرسید: «چه قولی؟»

«باید قسم بخوری... قول بدی، که سوا از اینکه ما الان یا داخل دارک دیمنشن چه تصمیماتی می‌گیریم، سعی نمی‌کنی به ذهنمون نفوذ کنی. توسط کنترل ذهن، ما رو به خواب فرو نمی‌بری، یا ما رو به کاری که می‌خواهی، وادار کنی. هیچ حقه‌ی خون‌آشامی روی ذهن ماها اجرا نمی‌کنی.»

دیمن اگر بحث راه نمی‌انداخت که دیگر دیمن نبود. «اما، ببین. فرض کنیم یه موقع میشه که شما می‌خوااین من چنین کنم؟ چیزهایی اونجا وجود داره، که شاید بهتر باشه در حینش به خواب برین...»

«اون وقت می‌گیم نظرمون عوض شده و تو رو از قولی که دادی، رها می‌کنیم! می‌بینی، هیچ اشکالی وجود نداره. فقط باید قسم بخوری.»

دیمین که هنوز نگاه الینا را بر خود نگه داشته بود، گفت: «باشه. قسم می‌خورم که از هیچ نوع قدرتی بر روی ذهن شماها استفاده نکنم؛ به هیچ صورتی به ذهنتون نفوذ نخواهم کرد، مگه خودتون بخواین. قول میدم.»

«حالا شد.» در آخر، الینا با ظریف‌ترین لبخندها و تکان‌های سر این نگاه خیره را شکست. و دیمین هم با تکان نامحسوس سرش، جواب او را داد.

الینا به آن طرف چرخید و خود را رودررو با نگاه خیره قهوه‌ای رنگ و تجسس‌گر بانی یافت. بانی که دست او را می‌کشید، زمزمه کرد: «الینا، یه ثانیه بیا این ور، باشه؟»

الینا به سختی می‌توانست جلوی کشیده شدن خود را بگیرد. بانی همچون اسبی اهل ولز و کوچک، قدرتمند بود. الینا رفت، و در حالیکه می‌رفت نگاهی از سر ناچاری به دیمین انداخت.

وقتی بالاخره بانی کشیدن او را متوقف ساخت، نجوا کرد: «چیه؟» مردیث هم همراهشان آمده بود، حدس زده بود ماجرای خواهرانه باشد.

«خب؟»

بانی که به نظر می‌رسید نمی‌تواند بیش از این کلمات را عقب نگه دارد، منفجر شد: «الینا، طوری که تو و دیمین رفتار می‌کنین... با قبلا فرق کرده. قبلا عادت نداشتی... منظورم اینه که، دقیقا وقتی تنها بودین، بین شما چه اتفاقی افتاده؟»

الینا صدای هیزی درآورد: «الان واقعا وقتش نیس. اگه متوجه نشدی، باید بهت بگم اینجا با یک مشکل اساسی روبه‌رو هستیم!»

«اما... اگه...»

مردیث که طره‌ای از موهای تیره‌اش را از جلوش چشمانش عقب می‌زد، جمله ناتمام را کامل کرد: «اگه چیزی باشه که استغن خوشش نیاد، چی؟ مثل "اون شب در متل و با دیمین"؟» مردیث با نقل قول کلمات بانی، حرفش را تمام کرد.

دهان بانی باز شد. «کدوم متل؟ کدوم شب؟ چه اتفاقی افتاده؟» تقریبا جیغ زد که باعث شد مردیث سعی کند او را ساکت نماید و در ازای زحماتش، گاز گرفته شود.

الینا به اولی و سپس به آن یکی دوستش نگریست، دو دوستی که آمده بودند که اگر لازم شد همراهش بمیرند. می توانست حس کند که راه تنفسش بند می آید. خیلی ناعادلانه بود اما... «میشه بعدا درباره اش بحث کنیم؟» سعی کرد با اشارات چشم و ابرو این مطلب را برساند، دیمن صدامون رو می شنوه! بانی پچ پچ کنان گفت: «کدوم متل؟ کدوم شب؟ چی...»

الینا تسلیم شد. بی هیچ حسی گفت: «هیچی. مردیث فقط داره از خودت نقل قول می کنه، بانی. دیشب وقتی خواب بودی، این حرفا رو زدی. و شاید، یه وقتی در آینده بهمون بگی منظورت چی بوده، چون من که نمی-دونم.»

سخنش را با نگریستن به مردیث، که تنها یکی از ابروانش را بالا داده بود، به پایان رساند. مردیث که اصلا متقاعد نشده بود، گفت: «حق با توه. زبان انگلیسی واقعا می تونه از کلمه ای مثل "سا" استفاده بیره. هر چی نباشه، مکالمات رو کوتاه تر می کنه.»

بانی آه کشید: «خب، پس، خودم ته و توش رو در میارم. شاید فکر کنین نمی تونم، اما می تونم!»

«خیلی خب، باشه اما در عین حال، کسی چیز مفیدی نداره راجع به طناب های دیمن بگه؟»

مردیث با پچ پچی آرام گفت: «مثل اینکه، بهش بگیرم کجا رو ببندم؟» بانی تکه طنابی را نگه داشته بود. دست کوچک و دارای پوست زیبایش را روی آن کشید. با چشمان قهوه ای نامتمرکز و صدایی که کمی لحن وحشتناکی را داشت که همیشه وقتی در خلسه بود، به خود می گرفت، گفت: «فکر نکنم اینا در حال خشم خریداری شده باشن. یه پسر و یه دختر رو می بینم که روی پیش خون مغازه ای ابزارفروشی خم شدن... و دختره داره می خنده و پسره میگه: "سر هر چی دارم شرط می بندم که سال دیگه میری دانشگاه معماری" و چشمای دختره خمار میشه و میگه آره و...»

«و این تمام جاسوس گری های ماورایی هست که حاضرم امروز بشنوم.» دیمن بدون ایجاد سر و صدایی، درست پشت سرشان آمده بود. بانی به شدت از جا پرید و نزدیک بود طناب را بیاندازد.

دیمن با خشونت ادامه داد: «گوش کنین. تنها صد متر اون طرف تر، گذرگاه نهایی قرار داره. یا شماها، اینارو می-پوشین و مثل برده ها رفتار می کنین یا اینکه داخل نخواهید شد که به استفن کمکی کنین. همین. والسلام.»

در سکوت، دختران با نگاه هایشان رای زنی کردند. الینا می دانست که قیافه ی خودش به وضوح می گفت که از بانی یا مردیث نمی خواهد همراهش بروند اما خودش می رفت؛ حتی اگر نیاز می شد چهار دست و پا پشت سر دیمن بخزد.

مردیث که مستقیم بدرون چشمان الینا نگاه می‌کرد، آرام چشمان خودش را بست، سرش را تکان داد و نفسش را بیرون فرستاد. بانی پیش‌تر داشت با حالتی تسلیم سرش را تکان می‌داد. بانی و مردیث بی‌صدا اجازه دادند الینا مچ‌هایشان را جلو بیاورد و ببندد. آنگاه الینا گذاشت دیمن مچ‌هایش را ببندد و طنابی طولانی را بین هر سه تایشان بکشد گویی زنجیره‌ای از زندانیان باشند.

الینا می‌توانست جریانی گرم را حس کند که از زیر قفسه‌ی سینه‌اش بالا می‌آمد تا گونه‌هایش را بسوزاند. نمی‌توانست با چشمان دیمن روبه‌رو شود، نه به این شکل، اما بدون پرسیدن هم می‌دانست که دیمن به زمانی می‌اندیشد که استفن او را همچون سگی از آپارتمانش بیرون انداخت، درست جلوی همین حضار، به علاوه‌ی مت. الینا با شدیدترین توان خطاب به دیمن اندیشید، کینه‌توز پست! می‌دانست که کلمه‌ی آخر بیش از هر چیز آزارش خواهد داد. دیمن به نجیب‌زادگی خود افتخار می‌کرد...

صدای دیمن ریشخند زنان در ذهنش گفت، اما نجیب‌زاده‌ها که به دارک دیمنشن نمی‌رن. دیمن با صدای بلند اضافه کرد: «بسیار خب.» و طناب اصلی را در یک دست گرفت. به چابکی شروع به رفتن درون تاریکی غار کرد، سه دختر پشت سرش سکندری می‌خوردند و به زور جلو می‌آمدند. الینا هیچ‌وقت آن سفر کوتاه را از یاد نخواهد برد و می‌دانست بانی و مردیث هم از یاد نخواهند برد. از دهانه‌ی کم عمق غار رد شدند و داخل دهانه‌ی کوچک سمت دیگرش که همچون دهانی باز شده بود، قدم گذاشتند. داخل بردن هر سه تایشان به کمی مانور دادن احتیاج داشت. در آن سو، غار بزرگی دوباره نمایان شد و آن‌ها درون غار وسیع بودند. لااقل این چیزی بود که حواس گسترش‌یافته‌ی الینا به او می‌گفتند. مه جاودان دوباره بازگشته بود و الینا هیچ ایده‌ای نداشت که به کدام سمت می‌روند.

تنها چند دقیقه بعد ساختمانی از میان مه غلیظ سر بر آورد. الینا نمی‌دانست چه انتظاری از دروازه‌ی شیطان داشت. احتمالا درب‌هایی عظیم از چوب آبنوس، که مارهایی بزرگ رویش کنده کاری و با جواهرات پوشیده شده باشد. شاید صخره‌ای غول‌پیکر، فرسوده، زمخت و شکسته، همچون اهرام مصر. احتمالا حتی با میدان انرژی آمده از آینده که با اشعه‌های لیزری آبی بنفش سوسو می‌زند و می‌درخشد.

چیزی که در عوض دید همچون نوعی بارانداز لکنتی بود، مکانی برای تحویل و ارسال کالاها. آغلی خالی که حصار قدرتمندی بیشتر شامل سیم خاردار دورش بود، وجود داشت. بوی تعفن از آن بلند می‌شد و الینا خوشحال بود که دیمن و او قدرت را به بینی‌اش هدایت نکرده‌اند.

آن‌گاه نوبت به مردم می‌رسید، مردان و زنانی با لباس‌هایی فاخر، هر کدام کلیدی در دست داشت که پیش از گشودن دری در یک سمت ساختمان، چیزی زمزمه می‌کردند. دری یکسان... اما الینا سر همه زندگیش شرط می‌بست که همگی به یک مکان نمی‌روند، اگر که کلیدها مثل همانی بودند که الینا حدود یک هفته پیش برای مدتی کوتاه از شینیچی قرض گرفت. یکی از بانوان به نظر می‌رسید برای مراسم بالماسکه‌ای مجلل لباس پوشیده است، گوش‌های روباهیش بدرون موهای بلند و بورش در می‌آمیخت. تازه وقتی صدای فش فش دم روباهی را از زیر پیراهن او که تا زانوانش می‌رسید، شنید، متوجه شد او کیتسونی است که از دروازه‌ی شیطان استفاده می‌کند.

دیمین با عجله - و نه چندان با ملایمت - آن‌ها را به آنسوی ساختمان هدایت کرد. جایی که دری از لولا درآمده به درون اتاقی ویران باز می‌شد، اتاقی که به طرزی عجیب از داخل وسیع‌تر به نظر می‌رسید. انواع و اقسام چیزها در این مکان داد و ستد می‌شد و به فروش می‌رسید: بیشترش به نظر مربوط به مدیریت بردگان بود. الینا، مردیث و بانی با چشم‌هایی گرد شده به یکدیگر نگرستند.

بدیهی بود کسانی که بردگانی وحشی را از خارج می‌آوردند، شکنجه و وحشت را برای تمام زمان یک روز کاری در نظر داشتند.

دیمین مختصر و مفید به مردی با شانه‌های افتاده اما ماهیچه‌ای که پشت پیش‌خوانی بود، گفت: «حق عبور واسه‌ی چهار نفر.»

مرد که چشمانش حریصانه آنچه از سه دختر می‌توانست ببیند، می‌بلعید چرخید تا مشکوکانه به دیمین بنگرد: «سه تا وحشی همزمان؟»

دیمین مستقیم در چشمانش خیره شد: «چی می‌تونم بگم؟ شغلم در عین حال سرگرمیم هم هست.»

مرد خندید: «آره، اما... اخیراً ماهی یک یا دو تا گیرمون میاد.»

«اینا قانوناً به من تعلق دارن. آدم دزدی در کار نیس.» دیمین بی‌خیال خطاب به سه دختر اضافه کرد: «زانو بزنین.»

این مردیث بود که اول قضیه را گرفت و همچون رقصنده‌ی باله روی زمین فرود آمد. چشمان خاکستری تیره‌اش بر چیزی تمرکز کرده بودند که هیچ کس جز خودش نمی‌دید. آنگاه الینا به گونه‌ای موفق شد خود را از بقیه جدا کند. ذهنش را روی استفن متمرکز ساخت و تظاهر کرد زانو می‌زند تا او را روی تشکش در زندان، ببوسد. به نظر جواب داد؛ او روی زمین بود.

اما بانی بالا مانده بود. وابسته‌ترین، ملایم‌ترین و معصوم‌ترین عضو سه تفنگدار حس می‌کرد که زانوانش منجمد شده‌اند.

مرد که حتی در حین پوزخند زدن هم به دقت دیمن را می‌پایید گفت: «از دست مو قرمزا، نه؟ شاید بهتر باشه واسه این یکی یه چنگک کوچیک بخری.»

دیمن محکم گفت: «شاید.» بانی نگاهی عاری از احساس به او انداخت، دختران روی زمین را نگریست و سپس خود را زمین انداخت. الینا می‌توانست بشنود که آرام هق‌هق می‌کند.

«اما من فهمیده‌ام لحن محکم و یه نگاه ملامت بار بهتر جواب میده.»

مرد تسلیم شد و دوباره شانه‌هایش خمیده شد. خرخری سر داد: «عبور واسه چهار نفر.» و دستش را بالا برد و طناب کثیف ناقوسی را کشید. در این لحظه بانی از ترس و حس حقارت می‌گریست اما غیر دخترها، به نظر کسی دیگر توجه نمی‌کرد.

الینا جرات نمی‌کرد از طریق تلیپاتی او را آرام کند؛ اصلاً با هاله‌ی "دختر انسان و طبیعی" هماهنگی نداشت و کسی چه می‌دانست به جز مردی که با نگاهش بارها و بارها لباس از تن آن‌ها در آورد، دیگر چه تله‌ها و دستگاه‌های پنهانی وجود داشت؟ فقط آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست یکی از بال‌های حمله‌گرش را فرباخواند، درست همین‌جا در این اتاق. حتماً نگاه خود راضی مرد را از صورتش پاک می‌کرد!

لحظه‌ای بعد، چیزی دیگر آن نگاه را همان اندازه که می‌توانست آرزویش را داشته باشد شست و برد. دیمن بر روی پیش‌خوان خم شد و چیزی را به او نجوا کرد که صورت مرد چشم‌چران را به رنگ سبز بیمارگونه‌ای درآورد.

الینا با استفاده از چشمان و ابروانش با مردیث ارتباط برقرار کرد: شنیدی چی گفت؟

مردیث که چشمان خودش چین خورده بود، دستش را جلوی شکم الینا قرار داد سپس حرکتی پیچ و تاب دار به آن داد.

حتی بانی لبخند زد.

سپس دیمن آن‌ها را هدایت کرد تا بیرون از بارانداز منتظر بمانند. تنها چند دقیقه‌ای ایستاده بودند که بینایی جدید الینا قایقی را مشاهده کرد که بی‌سر و صدا از میان مه جلو می‌لغزید. متوجه شد که ساختمان باید در کناره‌ی رودخانه‌ای قرار داشته باشد اما حتی با وجود اینکه قدرت منحصر به سمت چشمانش فرستاده شده بود باز هم به سختی می‌توانست تشخیص دهد که کجا سرزمین بی‌هیچ بازتاب و انعکاس نور به آب درخشان تبدیل

می‌شود. و حتی وقتی قدرت منحصرأ سمت گوش‌هایش هدایت می‌شد، به سختی می‌توانست صدای جریان آب عمیق و سریع را بشنود.

قایق متوقف شد، یک جورایی. الینا نمی‌توانست ببیند هیچ لنگری انداخته شود یا به چیزی بسته شود. اما حقیقت این بود که قایق از حرکت باز ایستاد. و مرد با شانه‌های افتاده تخته‌ای را پایین گذاشت که در حین سوار شدن آن‌ها سر جایش باقی ماند: اول دیمین و سپس دختران "اسیرش".

سوار بر قایق، الینا دید دیمین بی‌هیچ کلامی شش شمش طلا به قایقران داد. پیش خود اندیشید، دو تا برای هر کدوم از انسان‌ها که احتمالا باز نخواهند گشت.

برای لحظه‌ای در خاطره‌ای از زمان کودکی غرق شد، باید تنها سه ساله یا در همین حدود بوده باشد، روی پاهای پدرش نشسته بود، در حالیکه او برایش از کتاب مصور فوق‌العاده‌ای راجع به اساطیر یونان می‌خواند. داستان قایقرانی را می‌گفت، خارون^{۳۲}، که ارواح درگذشتگان را از رودخانه‌ی استیکس^{۳۳} به سوی سرزمین مردگان می‌برد. و پدرش که به او می‌گفت یونانی‌ها سکه‌هایی را بر روی چشمان اشخاص مرده قرار می‌دادند تا بتوانند به قایقران بپردازند...

ناگهان و به شدت از ذهنش گذشت، از این سفر، برگشتی نیست! راه گریزی نیست! انگار مرده باشند... در کمال تعجب، این وحشت بود که او را از این منجلاب خوف و ترس نجات داد. درست لحظه‌ای که سرش را بالا برد، احتمالا برای جیغ کشیدن، پیکر تیره و تار قایقران کمی از انجام وظایفش دست کشید انگار بخواهد به مسافران نگاه بیاندازد. الینا صدای جیغ بانی را شنید. مردی که می‌لرزید دیوانه‌وار و بدون منطق دست سمت کیفی برد که در آن اسلحه‌اش را مخفی کرده بود. حتی دیمین هم به نظر نمی‌توانست جنب بخورد. شب بلند قامت درون قایق، صورتی نداشت. فرورفتگی‌های ژرف در جایی که قاعدتا چشمانش باید می‌بودند، قرار داشت، حفره‌ای کم‌عمق بجای دهان و سوراخی مثلثی شکل بجای بال‌آمدگی بینی.

^{۳۲} Charon: وقتی مردگان وارد دنیای زیرین می‌شدند، ابتدا می‌بایست با قایقی از سپاه آب یا "باطلاق آخرون" عبور می‌کردند که قایقران آن، پیرمرد منحوسی بود به نام خارون که برای عبور هر نفر، یک دینار طلا (اوبولوس) می‌گرفت. اگر مرده ای نمی‌توانست هزینه عبورش را بپردازد به صورت روحی سرگردان در می‌آمد که محکوم بود در کنار آخرون پرسیه بزند بدون آنکه هرگز به آرامش برسد، همین سرنوشت در انتظار دفن نشدگان بود. (ویکیپدیا.)

^{۳۳} Styx رودخانه‌ای که مرز بین زمین و دنیای زیرزمین را در اساطیر یونان تشکیل می‌دهد.

وحشت وهم‌آلود آن، در راس بوی تعفن از آغل‌های بارانداز خیلی بیش از توان بانی بودند و او یکباره از پهلوی پایین افتاد، سست کنار مردیث، و از حال رفت.

الینا در قلب حس وحشتش، لحظه‌ای از یک الهام را تجربه کرد. در تاریک‌روشن تیره و تار و مرطوب، فراموش کرد استفاده از تمام حواسش با بیش‌ترین حد را متوقف سازد. بدون شک بهتر از مثلاً مردیث قادر بود چهره‌ی غیرانسانی قایق‌ران را مشاهده کند. هم‌چنین می‌توانست صداهایی را بشنود، مثل اصوات معدن‌چینی و به صخره‌ی بالای سرشان می‌کوبیدند و خیلی پیش مرده بودند و صدای پاهای موش‌ها یا سوسک‌هایی عظیم‌الجثه از درون دیوارهای سنگی دورتادورشان.

اما اکنون ناگهان الینا اشک‌هایی گرم را بر روی گونه‌های یخ‌زده‌اش احساس می‌کرد درحالی‌که متوجه شد تمام این مدتی که از قدرت‌های ماورایی دوستش اطلاع داشته، کاملاً بانی را دست کم گرفته بود. اگر حواس بانی همیشه به روی چنین وحشت‌هایی گشوده بوده باشند که الینا تازه تجربه‌شان می‌کرد، تعجبی نداشت زندگی بانی با ترس و لرز می‌گذشت.

الینا خود را در حالی یافت که قول می‌داد دفعه‌ی بعد که بانی به لکنت می‌افتاد یا شروع به جیغ کشیدن می‌کرد، خیلی شکیباتر باشد. الینا به این نتیجه رسید، در حقیقت بانی برای اینکه توانسته تا کنون سلامتی عقلش را حفظ نماید، لایق دریافت جایزه است. اما الینا جرات نمی‌کرد کاری بیشتر از زل زدن به دوستش، شخصی که کاملاً ناهشیار بود، انجام دهد و برای خودش سوگند یاد کند که از این پس، بانی در الینا یک قهرمان خواهد یافت.

سوگند و گرمای ناشی از آن همچون شمعی در ذهن الینا می‌سوخت، شمعی که تصور کرد توسط استفن نگه داشته شده است، نور آن درون چشمان سبزش می‌رقصد و بر روی پستی و بلندی‌های صورتش جست و خیز می‌کند. همین برایش کافی بود تا در باقی سفر سلامت عقلش را از دست ندهد.

زمانی که قایق لنگر انداخت، در مکانی که کمی بیشتر از جایی که از آن عازم شدند، شلوغ بود؛ هر سه دختر در اثر وحشت طولانی‌مدت و حس تعلیق اعصاب خرد کن از پا در آمده بودند. اما واقعا از زمان استفاده نکردند تا راجع به عبارت دارک دیمنشن (ابعاد تاریک) بیندیشند یا طریقه‌های متعددی که تاریکی آن می‌توانست جلوه‌گر شود را تصور نمایند.

دیمن عبوسانه گفت: «خانه‌ی جدید ما» با مشاهده‌ی او به جای سرزمین، الینا از تنش موجود در گردن و شانه‌هایش متوجه شد که دیمن از اوقاتش لذت نمی‌برد. الینا می‌پنداشت که او بسوی بهشت مخصوص خودش

پیش می‌رود، این جهان پر از انسان‌هایی برده و شکنجه جهت سرگرمی. جهانی که تنها قانونش صیانت از نفس افرادی منحصر به فرد بود.

و حالا فهمید که در اشتباه بوده است. برای دیمن اینجا جهانی بود از موجوداتی با قدرتهای هم اندازه یا بیش‌تر از خودش. باید با چنگ و دندان جای پای برای خودش در میان آن‌ها می‌یافت، همچون هر بچه‌ی شیطان دیگری در خیابان – به جز اینکه نمی‌توانست دچار هیچ اشتباهی شود. آن‌ها نه تنها باید راهی برای زیستن پیدا می‌کردند بلکه باید زندگی تجملاتی تدارک می‌دیدند و با افراد بالارتبه‌ی اجتماع مخلوط می‌شدند اگر می‌خواستند شانس برای نجات استفن داشته باشند.

استفن...

نه، الینا نمی‌توانست در آن لحظه به خود اجازه‌ی چنین اندیشه‌ی پر زرق و برقی را بدهد. اگر شروع می‌کرد، کارش تمام بود، آن وقت خواستار چیزهایی مسخره می‌شد، مثل اینکه سمت زندان بروند، فقط برای آنکه به آن زل بزنند، درست همچون بچه‌ای دبیرستانی که به پسر بزرگتر علاقه‌مند شده باشد، که تنها خواسته‌اش این است که او را به منزل پسر برسانند تا بتواند پرستش کند. آن‌گاه چنین عملی بر سر برنامه‌هایشان برای گریختن از زندان چه می‌آورد؟ نقشه الف این بود: اشتباهی مرتکب نشو. و الینا تا وقتی نقشه‌ی بهتری پیدا کند، به همین خواهد چسبید.

این طور بود که دیمن و بردگانش به دارک دیمنشن آمدند، با گذر از دروازه‌ی شیطان. کوچک‌ترین فرد گروه پیش از آنکه بتواند بلند شود و راه بیفتد، نیاز پیدا کرد که با پاشیدن آب به صورتش به هوش آورده شود.

فصل پانزدهم

در حین حرکت با شتاب پشت سر دیمن، الینا سعی کرد نه به چپ نگاه کند و نه راست. از چیزی که برای مردیث و بانی باید تاریکی بی‌شکلی به نظر آید، جزییات زیادی می‌دید.

باراندازهایی در دو طرف واقع بود، مکان‌هایی که برده‌ها آشکارا آورده می‌شدند تا خریداری شوند یا به فروش برسند یا بعداً انتقال یابند. الینا می‌توانست گریه و زاری کودکان را در تاریکی بشنود و اگر خودش این‌قدر نترسیده بود به جست‌وجوی کودکان گریان می‌شتابید. با حس بهت‌آوری که از سر انگشتانش به بالا دوید اندیشید، اما نمی‌تونم این کار رو انجام بدم، چون الان یه برده هستم. دیگه یه انسان واقعی نیستم. بخشی از املاک هستم.

دوباره خود را در حالی یافت که به پشت سر دیمن خیره شده و در عجب است چطور او توانست راضیش کند؟ درک می‌کرد که برده بودن چه معنایی داشت – در حقیقت به نظر درکی ذاتی از آن داشت که موجب حیرتش می‌شد – و به هیچ عنوان چیز خوبی برای بودن به حساب نمی‌آمد!

به این معنا بود که او می‌توانست... خب، هر بلایی می‌توانست سرش بیاید و به هیچ کس هم مربوط نبود به جز مالکش. و مالکش (دوباره باید تاکید کرد که چطوری توانست راضیش کند؟) ای بین تمامی آدم‌ها، دیمن بود! می‌توانست سه دختر، الینا، مردیث و بانی را بنشانند و در عرض یک ساعت با مزایای کسب کرده بزند به چاک. با عجله از این محیط مخصوص لنگرگاه‌ها عبور کردند، دخترها چشمانشان را به پاهایشان دوختند تا مانع لغزیدن خود شوند. سپس بر فراز تپه‌ای رسیدند. زیر پایشان، در نوعی ساختار گودال‌مانند شهری قرار داشت. محله‌های پست و محقرانه در کناره‌هایش قرار داشت و تقریباً تا نقطه‌ای که آن‌ها ایستاده بودند، بالا می‌کشید. اما حصار سی‌می جلوی‌شان بود که گرچه اجازه می‌داد نمایی کلی از شهر را ببینند اما آن‌ها را منزوی نگاه می‌داشت.

اگر هنوز در همان غاری بودند که به آن وارد شدند، اینجا بزرگترین فضای قابل تصور غارمانند زیر زمین می‌شد – اما دیگر زیر زمین نبودند.

دیمن گفت: «در حین قایق‌سواری رخ داد. ما... خب... میشه گفت یه چرخه توی فضا زدیم.» سعی کرد برای الینا توضیح دهد و الینا نیز سعی کرد متوجه شود. «تو از دروازه‌ی شیطان میری داخل، و وقتی می‌ای بیرون دیگه در ابعاد زمین نیستی. بلکه کلاً در بعدی متفاوت خواهی بود.»

الینا برای باور آوردن به او تنها کافی بود به آسمان بنگرد. صور فلکی متفاوت بودند؛ از دب اصغر و اکبر خبری نبود، هم چنین ستاره قطبی.

خورشید وجود داشت. خیلی بزرگتر اما تاریکتر از خورشید زمین بود و اصلا افق را ترک نمی کرد. در هر لحظه، نیمی از آن مشخص بود، روز و شب همان طور که مردیث اشاره کرده بود اینجا معنای منطقی خود را از دست داده بودند.

در حینی که به دری می رسیدند که از سیم حفاظ تشکیل شده بود و بالاخره آن ها را از منطقه نگهداری بردگان به بیرون می برد، بوسیله فردی متوقف شدند که الینا بعدا متوجه شد یک نگهبان - سرپرست است. از طریق ماجرای متوجه می شد که نگهبانان در واقع رهبران و راهنمایان دارک دیمنشن هستند، گرچه خودشان از مکانی بسیار دور می آمدند و تقریبا به این می مانست که برای ابدیت این تکه ی جهنم را اشغال کرده باشند، سعی داشتند به پادشاه منطقه پایین شهر و مالکان فئودال که شهر را بین خود تقسیم کرده بودند، حکمرانی کنند.

این نگهبان زنی بلند قد با موهایی به رنگ موهای خود الینا بود - طلایی واقعی - که مصری چیده شده و به سر شانه هایش می رسید و هیچ توجهی به دیمن نشان نداد بلکه بلافاصله از الینا، که اولین نفر پشت سر دیمن بود، پرسید: «چرا اینجایی؟»

الینا خوشحال بود، خیلی خوشحال بود که دیمن یادش داد چگونه هاله اش را کنترل کند. درحالی که ذهنش با سرعتی فوق العاده به کار افتاد، و به این فکر می کرد که جواب درست به این سوال چیست، بر روی کنترل خود تمرکز کرد. پاسخی که آن ها را رها می ساخت نه اینکه به خانه برشان گرداند.

دیمن که برای همچین چیزی تعلیم مون نداده! اولین اندیشه اش بود. و دومینش این بود که، نه. بخاطر اینکه قبلا هیچ وقت اینجا نبوده. روال همه چیز رو نمی دونه، فقط یه سری مسائل.

صدایی کوچک و یاری رسان از جایی در ناخودآگاهش اضافه کرد، و آگه به نظر بیاد این زن قصد داره مزاحمتی براش ایجاد کنه، امکان داره بزنه به سرش و بهش حمله کنه! الینا سرعت اندیشیدن خود را دو برابر ساخت. دروغ گویی خلاقانه قبلا از مهارت هایش به شمار می رفت و حالا اولین چیزی که به ذهنش رسید را بر زبان آورد و با موافقت رو به رو شد: «باهاش شرط بستم و باختم»

خب، به نظر که خوب می آمد. مردم همه مدل دارایی را هنگام شرط بستن و قمار می باختند: مزارع، طلسم ها، اسب ها، قلعه ها، چراغ های جادو. و اگر معلوم می شد که این کافی نیست می توانست بگوید که این تنها آغاز

داستان غم‌انگیزش است. از همه بهتر این بود که به صورتی حقیقت هم محسوب می‌شد. مدت‌ها پیش، برای دیمن، همانند استفن، جان خود را فدا کرد اما آن‌طور که درخواست کرده بود، دیمن به جوانه‌ی برگی کاملاً متفاوت و جدید تبدیل نشد. شاید به نیم‌برگ. یک برگچه!

نگهبان با نگاهی سرگردان درون چشمان واقعا آبیش، به او خیره مانده بود. مردم در تمام طول زندگی الینا گیلبرت به او زل زده بودند - جوانی و زیبایی به این معناست که وقتی به تو خیره نمی‌شوند، اذیت می‌شوی. اما حیرت او کمی جای نگرانی داشت!

آیا زن بلند قامت ذهنش را می‌خواند؟ الینا سعی کرد لایه‌ی دیگری پارازیت بر بالای افکارش قرار دهد. چیزی که حاصل شد، چند خط از یک ترانه‌ی بریتنی اسپیرز بود. الینا صدای ماورایی ذهنش را بالا برد. زن بلند قد همانند شخصی که دچار سردردی ناگهانی شده باشد، دو انگشتش را بر روی سرش قرار داد. سپس به مردیث نگریست.

«تو... چرا اینجاایی؟»

مردیث معمولاً دروغ نمی‌گوید اما وقتی هم بگوید همچون هنری خردمندانه با آن رفتار می‌کند. خوشبختانه، هیچ وقت هم سعی نمی‌کرد چیزی را درست کند که اصلاً خراب نبوده است. با ناراحتی گفت: «منم همین‌طور». زن بانی را مشاهده می‌کرد، کسی که به نظر می‌رسید دوباره حالش بد می‌شود. «تو چی؟»

مردیث سقلمه‌ای آرام به بانی زد. سپس به سختی به او زل زد. الینا از او هم سخت‌تر خیره شد. با دانستن اینکه تنها کاری که لازم بود بانی انجام دهد، زمزمه کردن: «منم همین‌طور» بود. و بانی معمولاً پس از اینکه موقعیتی توسط مردیث تثبیت می‌شد، یک شخص "منم همین‌طور" موفق بود. مشکل اینجا بود که بانی یا در خلسه بود یا خیلی به آن نزدیک بود که دیگر چنین چیزهایی اهمیت نداشت.

بانی گفت: «ارواح سایه».

زن پلک‌هایش را بر هم زد اما نه مثل وقتی که کسی چیزی کاملاً بی‌ربط بگوید. از روی شگفتی پلک زد. الینا اندیشید، وای خدا. بانی رمز عبورشان یا چنین چیزی را گرفت. او مشغول پیشگویی، غیب‌گویی یا چنین اعمالی بود.

نگهبان که با دقت بانی را ملاحظه می‌کرد، گفت: «ارواح...سایه؟»

بانی با ناچاری و ناراحتی گفت: «شهر پر از اونااست».

انگشتان نگهبان بر روی دستگاهی که مثل رایانه‌ای دستی می‌ماند، به رقص در آمد. «خودمون می‌دونیم. اینجا مکانیه که اونا میان.»

«پس باید متوقفش کنین.»

«ما اختیار قانونی محدودی داریم. دارک دیمنشن توسط دو جین حزب از اربابان ارشد اداره میشه که ارباب-های مادون خودشون برای اجرای دستورات در اختیار دارن.»

بانی...

الینا که سعی داشت از میان غبار ذهنی بانی عبور کند حتی به قیمت اینکه نگهبان صدایش را بشنود، اندیشید: اینا پلیس هستن.

در عمین لحظه دیمن اوضاع را به دست گرفت. او گفت: «اونم مثله بقیه است. به جز اینکه واسطه است.» نگهبان بدون انداختن کوچکترین نگاهی در مسیر دیمن، پراند: «کسی نظر تو رو نپرسید. برام مهم نیس اون پایین چه آدم کله گنده ای باشی» - او سرش را با حالتی تحقیرآمیز سوی شهر چراغ‌ها تکان داد - «پشت این حصار، توی زمین من هستی. و من دارم از این دختر ریزه‌ی مو قرمزی می‌پرسم: چیزی که این میگه حقیقت داره؟»

الینا لحظه‌ای به وحشت افتاد. بعد از همه آنچه از سر گذرانده بودند، اگر بانی خراب‌کاری می‌کرد... این بار بانی پلک زد. با هر چیز دیگری که می‌خواست ارتباط برقرار کند، بالاخره این حقیقت داشت که او هم مانند الینا و مردیث بود. و این هم حقیقت داشت که او واسطه بود. بانی وقتی زمانی زیادی در اختیار داشت تا راجع به مسائل بیاندیشد، دروغ‌گوی بسیار ضعیفی می‌شد اما در پاسخ به این سوال توانست بدون تردید بگوید: «آره، حقیقت داره.»

نگهبان به دیمن خیره شد.

دیمن هم به او خیره شد گویی می‌توانست تمام شب این کار را ادامه دهد. او استاد زل زدن بود. و نگهبان با تکان دستش آن‌ها را پیش راند.

او گفت: «گمان کنم که حتی یه واسطه هم می‌تونه بدشانسی بیاره.» و سپس رو به دیمن اضافه کرد: «مراقبشون باش. متوجه هستی که تمام واسطه‌ها باید تصدیق بگیرن؟»

دیمن با بهترین رفتار آقامنشانه‌ی خود گفت: «مادام، اینا واسطه‌های حرفه‌ای نیستن. اینا دستیاران خصوصی من محسوب میشن.»

« منم هم مادام نیستم! من بصورت " داور شما " خطاب میشم. به هر حال، اشخاص معتاد به قمار کردن معمولاً پایانی وحشتناک اینجا خواهند داشت.»

الینا پیش خود اندیشید، هاها، اگر فقط می‌دانست همگی ما چه قماری کرده‌ایم... خب، احتمالاً عاقبت‌مون از حالای استفن بدتر می‌شد.

پشت حصار محوطه‌ای وجود داشت. در آنجا تخت‌هایی روان همچنین درشکه‌ها و ارابه‌هایی دیده می‌شد. از کالسکه و اسب خبری نبود. دیمن دو تخت روان گرفت، یکی برای خودش و الینا و یکی برای مردیث و بانی. بانی که هنوز گیج به نظر می‌رسید به خورشید خیره شده بود. « منظورت اینه که هیچ وقت طلوعش تموم نمیشه؟ »

دیمن صبورانه گفت: « نه. و اینجا داره غروب می‌کنه نه طلوع! شفقی ابدی درون شهر تاریکی. وقتی پیش بریم، بیشتر خواهی دید. به اون دست زن. » این را وقتی اضافه کرد که مردیث حرکت کرد تا طناب دور مچ‌های بانی را بهم وصل کند، قبل از اینکه هر کدام سوار تخت روان شوند. « شما دو تا داخل تخت روان می‌تونین طناب‌ها رو باز کنین اگه پرده‌ها را بکشین اما گمشون نکنین‌ها. هنوز برده هستین؛ و باید یه چیز نمادین دور دستاتون ببندین تا نشونش بدین... حتی اگه فقط دست‌بندهایی یک مدل باشه. در غیر این صورت من توی دردرس می‌افتم. اوه راستی باید با حجاب توی شهر برین.»

الینا نگاهی سرشار از ناباوری به او انداخت: « ما... چی؟ »

دیمن فقط لب‌خندی با سرعت دویست و پنجاه کیلو وات به رخ کشید و پیش از آنکه الینا بتواند حرف دیگری بزند، پارچه‌های حریر لطیفی را از کیف مشکیش بیرون کشید و آن‌ها را دستشان داد. پارچه‌ها به اندازه‌ای بودند که کل بدن را بپوشانند.

دیمن با لحن تحقیرآمیزی گفت: « اما فقط باید بذارینش روی سرتون یا ببندینش به موهاتون یا همچین کارایی دیگه! »

مردیث پرسید: « جنسش چیه؟ » پارچه‌ی سبک و ابریشمی را لمس می‌کرد که شفاف و به قدری نازک بود که باد تهدیدی بود که آن‌را از انگشتانش بیرون ببرد.

« از کجا باید بدونم؟ »

بانی کشف کرد: « رنگ دو طرفش با هم فرق داره! » گذاشت باد روسری سبز کمرنگش را به نقره‌ای روشنی تبدیل کند. مردیث ابریشم بنفش پررنگ و چشمگیری را تکان داد و به آبی تیره‌ی مرموزی بدلش کرد که

هزاران ستاره رویش قرار داشت. الینا که توقع داشت روسری خودش آبی باشد، متوجه شد به دیمن می‌نگرد. او پارچه‌ای مربعی و کوچک را دورن مچش نگه داشته بود. او که با اشاره‌ی سر الینا را جلوتر خواند، زمزمه کرد: «بذار ببینیم چطور پیش رفتی. حدس بزن چه رنگیه.»

دختری دیگر شاید تنها متوجه چشمان سیاه و همچون آلوچه‌ی جنگلی و خطوط ناب و حکاکی شده‌ی چهره‌ی دیمن می‌گردید یا شاید لبخند وحشیانه و شرورانه‌اش – که به نوعی در اینجا از هر زمان دیگری وحشی‌تر و شیرین‌تر به نظر می‌رسید، مانند رنگین‌کمانی در میانه‌ی طوفان. اما الینا به جز این متوجه سفتی گردن و شانه‌هایش هم شد – اجزایی که تنش در آن‌ها جمع شده بود. دارک دیمنشن همین حالا هم بر او هزینه‌ای تحمیل کرده بود، از لحاظ بدنی، حتی با این وجود که مسخره‌اش می‌کرد.

در این فکر فرو رفت که دیمن در هر ثانیه چقدر قدرت را صرفا از روی کنجکاوی باید سرکوب کند! در آستانه این بود که با پیشنهاد رها کردن خودش در این جهان شبح‌گونه به او کمک کند که دیمن با لحنی که همچون یک پیشنهاد به نظر نمی‌رسید پراند: «حدس بزن دیگه!»

الینا بلافاصله گفت: «طلایی.» و باعث حیرت خودش شد. وقتی دستش را جلو برد تا مربعی طلایی را از دست او بگیرد، حس قدرتمند و لذت‌بخش عبور جریان الکتریسیته از کف دستش به بالای آرنجش ایجاد شد و به نظر رسید که همچون سیخی در قلبش فرو رفت. در حالیکه که پارچه‌ی مربعی شکل را می‌گرفت، دیمن کمی انگشتانش را نگه داشت و الینا متوجه شد که هنوز می‌تواند الکتریسیته را حس کند که در انگشتان او می‌تپد.

پشت روسری او به سفیدی می‌زد و می‌درخشید گویی از الماس باشد. پیش خود اندیشید، خدایا، شاید هم واقعا الماس باشن! با وجود شخصیتی مثل دیمن، کی می‌تونست حدس بزنه؟

دیمن که لبانش نزدیک گوش‌های او بود، پچ‌پچ کنان گفت: «تور عروسیته نه؟»

طناب دور مچ‌های الینا خیلی شل شده بود و او بی‌اراده پارچه‌ی شفاف را لمس کرد، جواهرات ریز بر روی طرف سفید آن را حس کرد که در برابر تماس انگشتانش خنک بودند.

الینا که عملا دستش کبود شده بود، پرسید: «از کجا می‌دونستی به همه این چیزا احتیاج داری؟ همه چیز رو نمی‌دونسته اما ظاهرا به قدر کافی اطلاعات داشتی.»

«اوه، توی بارها و جاهای دیگه تحقیقات کردم. چند نفری رو پیدا کردم که اینجا بوده‌ان و موفق شده بودن دوباره ازش خارج شن... یا کسایی که بیرون انداخته شده بودن.» نیشخند ماجراجویانه‌ی دیمن وحشی‌تر شد. «

شبا، وقتی تو می‌خوابیدی. از یه مغازه‌ی مخفی، اونا رو گرفتیم.» به روسری او اشاره کرد و ادامه داد: «لازم نیس روی صورتت بندازیش. به سرت فشارش بده و خودش می‌چسبه.»

الینا همین کار را کرد، رویه‌ی طلایی رنگ بیرون بود. تا پاشنه‌ی پاهایش رسید. روسریش را لمس کرد، می‌توانست شوخی‌ها و تحقیرهای احتمالی موجود در آن را ببیند. اگر فقط می‌توانست این طناب لعنتی را از میچ‌هایش باز کند...!

لحظه‌ای بعد دیمن به شخصیت ارباب خونسرد فرورفت و گفت: «بخاطر خودمون هم که شده، باید درباره‌ی این مسائل سخت‌گیر باشیم! حکمفرمایان محلات فقیرنشین و طبقه‌ی نجبا که این آشغال‌دونی منفور رو که بهش دارک دیمنشن می‌گن، اداره می‌کنن می‌دونن که در هر مقطع زمانی فقط دو روز تا شورش و انقلاب فاصله است و اگه ما بیشتر از این تعادل رو بهم بزنینم، ما رو سرمشق عموم می‌کنن!»

الینا گفت: «باشه. بیا، طناب منو بگیر و من سوار تخت میشم.»

اما وقتی هر دو بر روی تخت روان نشسته بودند دیگر طناب چندان مفهومی نداشت. تخت روان توسط چهار مرد حمل می‌شد – مردان عظیم‌الجثه نبودند اما پرطاقت بودند و همگی قد و قواره‌ی یکسان داشتند که به منظور یک سواری روان در نظر گرفته شده بود.

اگر الینا یک شهروند آزاد بود هیچ‌وقت به خود اجازه نمی‌داد که توسط چهار شخص – که حدس می‌زد برده باشند – حمل شود. در حقیقت، یک جنجال حسابی به پا می‌کرد. اما آن سخنرانی که در لنگرگاه با خود داشت، در وجودش رسوخ کرده بود. او یک برده بود، حتی اگر دیمن به هیچ‌کس جهت خریدش پول پرداخت نکرده باشد. او حق نداشت راجع به هیچ مساله‌ای جنجال به پا کند! در این مکان برنگ خون و با رایحه‌های ناشناخته و شرورانه فقط می‌توانست تصور کند که جنجال و هیاهوی او امکان داشت برای حملان تخت روان مشکلاتی هم ایجاد کند – باعث شود صاحبانشان یا هر کسی که تجارت تخت های روان را اداره می‌کرد آن‌ها را تنبیه کند گویی تقصیر ها بوده است!

بهترین نقشه‌ی اصلی برای این لحظه این بود: دهنِت رو ببند!

در هر صورت حالا که از پلی بر فراز محلات متعفن فقیرنشین و کوچه‌هایی مملو از خانه‌هایی روبه‌ویرانی عبور کرده بودند، چیزهای زیادی برای دیدن وجود داشت. مغازه‌ها شروع کردند به پدیدار شدن، در ابتدا به زحمت سربندی شده و از بناهای سنگی رنگ نشده ساخته شده بودند و سپس ساختمان‌هایی آبرومندتر و آنگاه ناگهان آن‌ها در میان بازاری پیچ‌پیچی پیش می‌رفتند. اما حتی در این مکان هم مُهر فلاکت و بیزاری بر روی چهره‌های

بسیاری دیده می‌شد. الینا اگر انتظاری چیزی را هم داشت، شهری سرد، سیاه و پلشت با خون‌آشام‌هایی بی-احساس و شیاطینی با چشمانی همچون آتش بود که در خیابان‌ها تردد می‌کنند. در عوض، هر کسی را می‌دید، مثل انسان به نظر می‌رسیدند که در حال فروش کالاهایی بودند - از دارو گرفته تا خوراک و نوشیدنی - که خون‌آشام‌ها نیازی نداشتند.

الینا دلیل تراشید، خب، شاید کیتسون و شیاطین به آن‌ها نیاز داشتند! با اندیشیدن به آنچه یک شیطان امکان داشت بخواهد بخورد بر خود لرزید. در گوشه‌های خیابان دختران و پسرانی با چهره‌های زحمت‌کشیده و پوشش‌های کم و اشخاصی نحیف با لباس‌هایی پاره‌پوره دیده می‌شدند که تابلوهای محقری را در دست نگاه داشته بودند: یک خاطره در ازای یک وعده غذا!

الینا از دیمین پرسید: «منظورشون چیه؟» اما او بلافاصله پاسخش را نداد. گفت: «انسان‌های آزاد شهر اکثر اوقاتشون رو این‌طوری سپری می‌کنن. پس یادت باشه، قبل از اینکه راه بیفتی و یکی از نهضت‌ها رو به پا کنی...» الینا به او گوش نمی‌داد. او به یکی از نگهدارندگان چنان تابلوهایی زل زده بود.

مرد به طرز وحشتناکی لاغر بود با ریشی نامرتب و دندان‌های خراب. اما از همه بدتر، نگاه مملو از یاس و بی-احساسش بود. هر از چندگاهی دستی لرزان را بالا می‌آورد که بر رویش گویی کوچک و شفاف قرار داشت و او تعادل آن را بر کف دستش نگه می‌داشتن و زمزمه می‌کرد: «روزی تابستونی وقتی جوون بودم. روزی تابستونی به قیمت ده سکه‌ی ناقابل، معمولاً وقتی این را می‌گفت کسی کنارش نبود.

الینا حلقه‌ی لاجوردی که استفن به او داده بود را از دستش بیرون لغزاند و بسوی او گرفتاش. نمی‌خواست با خارج شدن از تخت روان دیمین را برنجانند و مجبور شد که بگوید: «بیا اینجا، لطفا.» درحالی‌که انگشتر را به سمت مرد ریشی گرفته بود.

او شنید و به اندازه کافی، سریع به سمت تخت آمد. الینا دید که چیزی درون ریشش تکان خورد - احتمالاً شپش - و خودش را مجبور کرد که به انگشتر زل بزند و بگوید: «این رو بگیر. سریع، لطفا.»

پیرمرد چنان به انگشتر خیره مانده بود گویی میز شام ضیافتی باشد! نالید: «پول خرد ندارم.» دستش را بالا آورد و دهانش را با آستینش پاک کرد. به نظر می‌رسید که در آستانه‌ی بی‌هوش شدن و افتادن بر روی زمین باشد. «پول خرد ندارم!»

الینا از میان بغضی که گلویش را می‌فشرد گفت: «بقیه‌اش رو نمی‌خوام! انگشتر رو بگیر. زود باش وگرنه می‌اندازمش.»

هنگامی که باربران تخت دوباره به جلو راه افتادند، او انگشتر را از میان انگشتانش قاپید. درحالی‌که سعی می‌کرد خود را با گام‌های باربران هماهنگ کند، گفت: «نگهبانان محافظت باشند بانو! هر آنکس صدایم را می‌شنود! امیدوارم مراقبت باشند!»

وقتی صدا در پشت سرشان به خاموشی گرایید دیمن به الینا گفت: «واقعا نباید این کار رو می‌کردی. خودتم می‌دونی که با اون یه وعده‌ی غذا گیرش نمیداد.»

الینا با ملایمت گفت: «گرسنه بود.» نمی‌توانست توضیح دهد که او استفن را به یادش می‌آورد، الان نمی‌توانست. با حالتی تدافعی گفت: «انگشتر خودم بود. لابد می‌خواهی بگی روی الکل و مواد مخدر خرجش می‌کنه!»

«نه. ولی باهات غذا هم نمی‌گیره. ضیافت به پا می‌کنه.»

«خب، بهتر میشه که...»

«در تصورات خودش! یه گوی خاک‌آلود با خاطره‌ای از یه خون‌آشام پیر از ضیافت‌های رومیان باستان می‌گیره، یا از شخصی با خاطره‌ی شهر از ضیافتی مدرن. اون وقت بارها و بارها پخشش می‌کنه تا وقتی که آروم آروم از شدت گرسنگی بمیره.»

وحشت الینا را فراگرفت. «دیمن! زود باش! باید برگردیم و پیداش کنیم...»

دیمن با تنبلی یک دستش را بالا آورد. «گمون کنم نتونی.» طنابش را محکم چنگ زده بود. «به علاوه، اون خیلی وقته رفته.»

«چطور می‌تونه همچین کاری کنه؟ چطور ممکنه کسی چنین کاری کنه؟»

«چطور یه بیمار سرطان ریه از ترک کردن سیگار سرباز می‌زنه؟ اما من قبول دارم که اون گوی‌ها می‌تونن از هر ماده‌ی دیگه‌ای اعتیادآورتر باشن. تقصیرش گردن کیتسون‌ها که گوی‌های ستاره‌ای خودشون رو به اینجا آوردن و اونا رو به محبوب‌ترین وسواس و عقده‌ی فکری تبدیل کردن.»

الینا به نفس‌نفس افتاد: «گوی‌های ستاره‌ای؟ هوشی نو تاما؟»

دیمن که به همان اندازه حیرت‌زده شده بود به او زل زد. «مگه تو درباره‌شون می‌دونی؟»

«همه‌ی چیزی که می‌دونم اونایی هست که مردیث پیدا کرده. اون گفت کخ کیتسون‌ها معمولا با کلیدهاشون تصویر میشن» - ابروانش را بالا برد - «یا با گوی‌های ستاره‌گون. و اینکه در افسانه‌ها اومده که اونا می‌تونن

بخشی یا تمام قدرتشون رو در گوی بذارن، بنابراین اگه پیداش کنی، می‌تونی کیتسون رو کنترل کنی. اون و بانی می‌خوان گوی‌های ستاره‌گون میسائو یا شینیچی رو پیدا کنن و کنترلشون رو به دست بگیرن.»

دیمین با حالتی دراماتیک گفت: «آه قلب غیرتپنده‌ام، آرام بگیر!» اما ثانیه‌ی بعد کاملاً جدی شده بود. «یادته پیرمرده چی می‌گفت؟ یه روز تابستونی برای یه وعده غذا؟ راجع به این حرف می‌زد» دیمین گوی مرمین کوچک را برداشت که پیرمرد بر روی تخت پرتاب کرده بود و آن را کنار شقیقه‌ی الینا نگه داشت.

دنیا ناپدید شد.

دیمین رفته بود. مناظر و سر و صداها - بله، و رایحه‌های - بازار از بین رفتند. او بر روی علفی سبز نشسته بود که در نسیم ملایم موج برمی‌داشت و او به بید گریانی می‌نگریست که به پایین و بر روی نه‌ری خم شده بود که در عین حال واحد مسی رنگ و سبز خیلی خیلی پررنگ به نظر می‌رسید. رایحه‌ی شیرینی در هوا پیچیده بود. - گیاه امین‌الدوله، فریزیا؟ - چیزی اشتهاآور که الینا را همان‌طور که به پشت دراز می‌کشید تا به ابرهای سفید و همچون تصویری بی‌نقص، چرخان در آسمان نیلگون، خیره شود، تحریک می‌کرد.

حس می‌کرد - نمی‌دانست چطور بیان‌ش کند. احساس جوانی می‌کرد، اما جایی در اعماق ذهنش می‌دانست که در حقیقت از این شخصیت بیگانه که در او فرو رفته بود، جوان‌تر است. با این وجود، از اینکه زمان بهاران بود، به هیجان آمده بود و هر برگ سبز - طلایی، هر نی کوچک جهنده‌ای، هر ابر سفید سبک‌وزنی به نظر می‌رسید همراه با او به وجد آمده است.

آنگاه، ناگهان قلبش به تپش افتاد. تازه صدای قدمی را از پشت سرش شنید. در عرض یک لحظه‌ی شادمانه، جست و خیز کنان بر روی پاهایش پرید، دستانش از شدت عشقش از هم گشوده شدند، از خود گذشتگی و حشیانه‌ای که حس می‌کرد برای این...

... این دختر جوان؟ چیزی در ذهن کاربر این گوی به نظر با گیجی سرجای خود قرار گرفت.

گرچه اکثر فضای ذهنش با طبقه‌بندی کمالات دختری که با چنان سبک‌بالی از میان چمن مواج جلو می‌خزید، اشغال شده بود: حلقه‌های تیره‌ی کنار گردنش، چشمان سبز درخشانش در زیر انحنای ابروانش، پوست نرم و درخشان گونه‌هایش در حالیکه همراه با عاشق خود می‌خندید، در حینی که تظاهر می‌کرد بر روی پاهایش به سبک‌بالی یک پری می‌گریزد...

تعقیب‌گر و تعقیب‌شونده هر دو بر روی فرش نرم علف‌های بلند افتادند...

و سپس ماجرا به چنان سرعتی حرارت گرفت که الینا، ذهن در دوردست و در زمینه، به این فکر فرو رفت که چطور می‌شود چنین چیزی را متوقف ساخت! هر بار که دستش را کورمال کورمال بر روی شقیقه‌اش می‌گذاشت، گیر می‌افتاد و با بوسه‌هایی از نفس می‌افتاد...
توسط الگرا^{۳۴}...

الگرا، همان دختر بود. و الگرا قطعا زیبا بود بخصوص از دید این بیننده‌ی خاص!
پوست نرم و شیری رنگش...

و بعد، با شوکی به همان شدت که هنگام ناپدید شدن بازار حس کرد، دوباره بازار ظاهر گشت. او الینا بود؛ سوار تحت روان همراه با دیمن؛ صداهایی ناهنجار دورتادورش شنیده می‌شد - هم‌چنین هزاران بوی متفاوت. اما به سختی نفس می‌کشید و بخشی از وجودش هم‌چنان پژواکی از جان^{۳۵} بود - این اسمش بود - و طنینی از عشق جان به الگرا.

تقریبا با تاسف گفت: «اما هنوز هم درک نمی‌کنم!»

دیمن گفت: «ساده اس. یه گوی خالی با سائیزی که دلت می‌خواد، به شقیقه‌ات می‌چسبونی و به زمانی که می‌خواهی تثبیت کنی، می‌اندیشی. گوی ستاره‌گون باقیش رو انجام میده.» با تکان دستش مانع وقفه‌ی الینا شد و با چشمانی سیاه و بی‌انتها که شیطنت ازشان می‌بارید به جلو خم شد و وسوسه‌گر اضافه کرد: «احتمالا روز تابستانی داغی رو پشت سر گذاشتی؟ این تخت‌ها پرده‌هایی دارن که می‌تونن پایین بکشی.»

الینا گفت: «مسخره بازی در نیار دیمن.» اما احساسات جان، جرقه‌ی احساسات خودش را زده بودند، همچون آتش و پنبه. عبوسانه به خودش گفت که دلش نمی‌خواهد دیمن را ببوسد. می‌خواست استغن را ببوسد. اما از آنجایی که لحظه‌ای قبل الگرا را می‌بوسید، این بحث چنان که باید و شاید قوی به نظر نمی‌رسید.

وقتی دیمن دستش را بسوی او دراز کرد، هم‌چنان با نفس‌هایی بریده شروع کرده به گفتن: «فکر نکنم که این خیلی فکر...»

با تکان سریع و نرم طناب، دیمن دستانش را کاملا رها ساخت. می‌خواست آن‌ها را از روی دو مچش بیرون بکشانند اما الینا بلافاصله نیم‌چرخ زد، با یک دست تعادل خودش را حفظ کرد. به این تکیه‌گاه نیاز داشت. با این تفصیل، هیچ چیز با معناتر یا ... مهیج‌تر از آن کاری که دیمن انجام داد، نبود.

^{۳۴} Allegra

^{۳۵} John

او پرده‌ها را نکشیده بود اما بانی و مردیث پشت سر آن‌ها درون تخت روان مخصوص خود بودند، خارج از محدوده‌ی دید. و مسلماً خارج از ذهن الینا. بازوانی گرم را دور خود احساس کرد و به طور غریزی در آن‌ها آشیان گرفت. موجی از عشق و قدردانی خالص نسبت به دیمین حس کرد. برای درک و فهم او، که الینا هیچ‌وقت نمی‌توانست چنین کاری را به صورت برده‌ای با ارباب خود انجام دهد.

در ذهن خودش شنید، ما، هر دو تامون، اربابی نداریم. و به یاد آورد که وقتی تمامی توانایی‌های ماورایی خود را کاهش می‌داد فراموش کرده است این یکی را نیز بر روی صدای کم تنظیم کند! اوه، خب، شاید به درد بخورد... با تلپاتی جواب داد، اما هردو از پرستش لذت می‌بریم. و خنده‌ی دیمین را بر روی لبانش حس نمود وقتی که او درستی این گفته را تایید می‌کرد. این روزها هیچ چیز شیرین‌تر از بوسه‌های دیمین در زندگیش وجود نداشت. می‌توانست اینگونه تا ابد شناور شود، جهان بیرون را از یاد ببرد. و این نکته‌ی مثبتی بود زیرا حس می‌کرد پریشانی و افسردگی زیاد و شادی و سرور بسیار کمی در بیرون وجود دارد. اما اگر می‌توانست همیشه به این حس بازگردد، این خوشامدگویی، این شیرینی، این خلسه...

الینا در تخت روان تکان تندی خورد، چنان سریع وزنش را عقب انداخت که مردی که آن را حمل می‌نمود تقریباً افتاد.

کینه‌توزانه زمزمه کرد: «ای عوضی!» هنوز از لحاظ فیزیکی بهم چسبیده بودند و خوشحال شد از اینکه در چشمان دیمین دید که خودش همچون ونوسی انتقام‌جو شده است: گیسوان طلایی‌اش پشت سرش همچون توفانی در اهتزاز بود، چشمانش با رنگ بنفش، در اثر خشم بدوی‌اش می‌تابید. و اکنون، از همه بدتر، این الهه روی خود را از او برمی‌گرفت. گفت: «حتی یک روز هم نتونستی! برای یه روز هم نتونستی سر قولت بمونی!»

«من کاری نکردم! الینا، من به ذهنت نفوذ نکردم!»

«اینجوری صدام نزن. حالا یه رابطه‌ی حرفه‌ای با هم داریم. من بهت میگم ارباب. تو هم می‌تونی بهم بگی "برده" یا "سگ" یا هر چی دلت کشید!»

دیمین با نگاهی خطرناک گفت: «اگه رابطه‌ی حرفه‌ای یک ارباب و برده با هم داریم، پس فقط کافیه بهت دستور بدم ...»

الینا که لبانش با انحنایی بالا رفته بودند که حقیقتاً یک لبخند محسوب نمی‌شد، گفت: «امتحان کن! چرا امتحان نمی‌کنی و ببینی چه بلایی سرت میارم؟»

فصل شانزدهم

دیمین آشکارا قصد داشت خودش را تبرئه کند و رقت‌انگیز و کمی بی‌ثبات به نظر می‌رسید، که هر وقت می‌خواست می‌توانست به آسانی چنین قیافه‌ای به خود بگیرد. تکرار کرد: «واقعا سعی نکردم به ذهنت نفوذ کنم.» اما بعد با عجله افزود: «شاید بتونم برای مدتی بحث رو عوض کنم... بیشتر راجع به گوی‌های ستاره‌گون برات بگم.»

الینا با سردترین لحنش گفت: «این فکر به مراتب بهتره.»

«خب، گوی‌ها مستقیما از نوروها ضبط می‌کنن، می‌فهمی؟ نوروهای توی مغزت. هر چی تا به حال تجربه کرده‌ای، جایی توی ذهنت وجود داره و گوی فقط اون رو بیرون می‌کشه.»

«بنابراین می‌تونی همیشه به یاد داشته باشی و مثل فیلم‌ها دوباره و دوباره نگاش کنی؟»

الینا با روسریش ور می‌رفت تا صورتش را از دیمین بپوشاند و در این حین با خود می‌اندیشید که پیش از ازدواج مردیت و آلاریک یک گوی ستاره‌گون به آن‌ها هدیه خواهد کرد.

دیمین عبوسانه گفت: «نه. نه اونجوری! اولاً که خاطره از ذهنت بیرون میره... اینا اسباب‌بازی‌های کیتسونی هست که داریم حرفشو می‌زنیم، یادت که نرفته؟ وقتی گوی ستاره‌ای خاطره رو از نوروها بگیره، دیگه چیزی از واقعه به یاد نمیاری. دوم، تصویر ذخیره شده روی گوی ستاره‌ای به مرور محو میشه – در اثر استفاده‌ی مکرر یا گذر زمان و فاکتورهایی دیگه که هیچ‌کس نمی‌دونه. اما گوی غبارآلودتر میشه و احساسات ضعیف‌تر میشن تا اینکه در نهایت فقط یه گوی کریستالی خالی خواهد بود.»

«اما... اون مرد بیچاره داشت یه روز از زندگی شو می‌فروخت! یه روز فوق‌العاده! فکر کنم دلش بخواد نگهش داره.»

«تو که خودت دیدیش.»

«آره.» باری دیگر، الینا آن مرد پیر، با صورت خاکستری رنگ، شپش‌زده و نحیف را پیش چشمان خود دید. با اندیشیدن به اینکه روزگاری او، جان جوان، شادمان و خندان بوده است که الینا تجربه‌اش کرده بود، عرق سردی بر ستون فقراتش نشست. گفت: «آخ، چقدر غم‌انگیز!» او راجع به خاطره صحبت نمی‌کرد. اما برای یک بار هم که شده دیمین رد افکارش را دنبال نکرد. گفت: «آره. آدمای فقیر و پیر زیادی اینجا هستن. خودشون رو از بردگی نجات داده‌ان یا اربابی سخاوتمند داشته‌ان که می‌میره... و بعد، این آخر و عاقبت‌شونه.»

« اما گوی‌های ستاره‌ای چی؟ فقط مختص آدمای فقیرن؟ ثروتمندان خیلی راحت می‌تونن به زمین سفر کنن و یه روز تابستونی واقعی رو برای خودشون تجربه کنن، درسته؟ »

دیمن بدون شوخ‌طبعی چندانی خندید « اوه نه. اونا نمی‌تونن. اکثرشون اسیر اینجا شده‌ان. »

او اسیر را طور عجیبی بر زبان آورد. الینا حدس زد: « زیادی مشغولن که بخوان برن سفر؟ »

« زیادی مشغول، زیادی قدرتمند که بخوان از حفاظ‌هایی که در برابر اونا، از زمین مراقبت می‌کنن، عبور کنن. زیادی نگران آنچه دشمن‌هاشون در نبود اونا انجام میدن، از لحاظ فیزیکی، زیادی فرتوت هستن، زیادی رسوا، زیادی مرده. »

« مرده؟ » وحشت تونل و مه و غبار که بوی تعفن جسد می‌داد، به نظر می‌رسید آماده باشد تا الینا را در خود فرو برد.

دیمن یکی از لبخندهای شیطنت‌بارش را نثار او کرد: « نکنه یادت رفته دوست پسرت مرده تشریف دارن؟ تازه اگه نخوایم به ارباب محترمت اشاره‌ای کنیم! بیشتر آدمای وقتی می‌میرن به سطح دیگه‌ای نسبت به اینجا میرن، خیلی والاتر و یا خیلی پست‌تر. اینجا مکانیه برای موجودات بد اما بازم جز سطوح والا است. اون پایین پایین‌ها... خب، هیچ کس دلش نمی‌خواد گذرش به اونجا بیفته. »

الینا نفسش را فروخورد. « مثل دوزخ؟ ما توی دوزخ هستیم؟ »

« بیشتر مثله برزخ، لا اقل اینجاایی که ما هستیم. و خب، از طرفی هم اون دنیا وجود داره. » او به افق اشاره کرد جایی که خورشید هنوز نشسته بود. « شهر دیگه، که شاید جایی باشه که جناب‌عالی در طول سفرتون به زندگی پس از مرگ، رفتین. اینجا فقط بهش میگن، اون دنیا. اما من میتونم دو تا شایعه‌ای که از خبرچین‌ها شنیدم واست تعریف کنم. اونجا، بهش میگن دادگاه آسمانی (الهی). و در آنجا، آسمان آبی آبی هست و خورشید همیشه در حال طلوعه. »

« دادگاه الهی... » الینا فراموش کرد که بلند حرف می‌زند. از روی غریزه می‌دانست که این یک دربار و مجمع ملکه‌ها، شوالیه‌ها و ساحره‌هاست نه اینکه دادگاهی حقوقی باشد. همانند کمлот^{۳۶} می‌بود. تنها بیان این کلمات،

^{۳۶} کمлот (به انگلیسی Camelot) : دژی نامدار که به دست شاه آرتور پادشاه افسانه‌ای انگلستان ساخته شد. نام این دژ در سده دوازدهم میلادی در نوشته‌های عاشقانه فرانسوی رخ نمود و به زودی به نماد و مرکزی از جهان افسانه‌ای شاه آرتوری درآمد.

نوستالژی دردناکی را با خود به همراه داشت و همچنین، خاطرات که نه، اما حس اینکه چیزی نوک زبان گیر کرده باشد، انگار خاطرات درست پشت دری محبوس شده بودند. گرچه دربی بود که به دقت قفل نگه داشته می شد و تنها چیزی که الینا از روزنه‌ی آن می توانست ببیند زنان بیشتری همچون نگهبانان (سرپرستان) بود، بلند قد، مو طلایی و چشم آبی و یک شخصی با قد و قامتی بچگانه در میان زنان بالغ، که نگاهش را بالا آورد و نافذانه، از فاصله‌ای بسیار دور، مستقیم با نگاه خیره‌ی الینا رو به رو شد.

تخت روان از بازار خارج و به محله‌های فقیرنشین دیگری وارد می شد که الینا این را پوشیده در روسری اش، با انداختن نگاه‌هایی سریع به دو طرف خود دستگیرش شد.

همچون هر محله‌ی فقیر نشین زمینی به نظر می رسیدند تنها... فجیع تر.

کودکان، که موهایشان در اثر تابش خورشید به قرمزی می زد، دور تخت الینا جمع شده با دستانی بالا گرفته، ژستی که در تمام دنیا معنایی واحد داشت.

الینا حس می کرد از درون پاره پاره می شود که هیچ چیز ارزشمند واقعی نداشت به آن ها ببخشد. دلش می خواست اینجا خانه‌هایی بسازد، اطمینان یابد این کودکان غذا و آب تصفیه شده در اختیار دارند، و از امکان تحصیلات برخوردارند و آینده‌ای که چشم انتظارش باشند. از آن جا که هیچ ایده‌ای نداشت چطور چنین چیزهایی به آن ها ببخشد، نگاهشان می کرد که با گنجینه‌هایی همچون آدامس با طعم میوه اش، شانه اش، برس موی کوچکش، برق لبش، بطری آبش و گوشواره‌هایش به سرعت دور می شوند.

دیمن سر تکان می داد اما جلوی او را نگرفت تا زمانی که با شروع کرد به ور رفتن با سنگ لاجورد و آویزی که استفن به او هدیه داده بود. درحالی که سعی می کرد چفت آن را باز کند، اشک می ریخت که ناگهان طناب دور مچش سفت شد.

دیمن گفت: « بسه دیگه. تو هیچی نمی فهمی. ما هنوز درست و حسابی وارد شهر هم نشدیم. چرا به معماری ساختمان ها توجه نمی کنی به جای اینکه نگران بچه های لوس و بدردنخوری باشی که به هر حال احتمال مردنشون زیاده؟»

الینا گفت: « خیلی سنگدلی.» اما نتوانست هیچ فکری کند که به او بفهماند و از دستش خشمگین تر از آن بود که بخواهد تلاشی کند.

با این وجود از ور رفتن به زنجیر دست کشید و همان طور که دیمن پیشنهاد داده بود، سعی کرد ورای محلات پست را ببیند. آنجا می توانست خط افقی مدهوش کننده ببیند، با ساختمان هایی که به نظر می رسید قرار است

تا ابد دوام داشته باشند، ساختمان‌هایی که از سنگ‌هایی ساخته شده بودند و شبیه اهرام مصر و زیگورات‌های میان‌ها به نظر می‌رسیدند زمانی که هنوز نوساز بودند. با این وجود همه چیز، با آفتابی که اکنون توسط ابرهایی عبوس و قرمز مخفی گشته بود، به رنگ سیاه و قرمز درآمده بود. آن خورشید بزرگ و قرمز رنگ... در حس و حال‌های متفاوت به هوا چهره‌ای متفاوت می‌بخشید.

زمان‌هایی تقریباً رومانتیک به نظر می‌رسید، آن‌طور که بر روی رودخانه‌ی پهنای که الینا و دیمن ازش عبور می‌کردند، می‌درخشید، هزاران موج کوچک را در آب جاری بر می‌انگیخت. زمان‌های دیگر، تنها بیگانه و شوم به نظر می‌آمد، به وضوح همچون نشانه‌ای غول‌پیکر در افق آشکار می‌شد، به ساختمان‌ها، هر چقدر هم که باشکوه به نظر می‌رسیدند، سایه‌ای به رنگ خون می‌بخشید.

وقتی از آن روی گرفتند، وقتی که حمالان تخت به درون شهر حرکت کردند، جایی که ساختمان‌های عظیم وجود داشتند، الینا می‌توانست سایه سیاه، ارباب‌آمیز و بلند خودشان را ببیند که جلوی‌شان کشیده شده بود.

دیمن به نظر می‌رسید می‌خواهد به او تسلی بدهد. «خب؟ چی فکر می‌کنی؟»

الینا آهسته گفت: «هنوزم فکر می‌کنم عین جهنمه! متنفرم از اینکه اینجا زندگی کنم.»

«آه که این‌طور. اما کی گفته قراره اینجا زندگی کنیم، شاهدخت تاریکی من؟ برمی‌گردیم خونه، جایی که شب مخملی و سیاهه و ماه می‌تابه و همه‌چیز رو نقره‌ای می‌کنه.» آرام، دیمن انگشتی روی دستش کشید و تا شانه‌اش بالا برد. باعث لرزشی درونی در وجودش شد.

سعی کرد روسری را به عنوان مانعی جلوی او نگه دارد اما خیلی شفاف بود. دیمن هنوز همان لبخند درخشان را به او می‌زد، که از میان سفیدی نقطه‌نقطه‌ی الماسی روسری‌اش که در سمت خودش قرار می‌گرفت، روشنی خیره‌کننده‌ای داشت - خب، درسته، در واقع از میان صورتی صدفی، به خاطر نوع نورپردازی.

الینا که سعی داشت حواس او را پرت کند پرسید: «اینجا ماه هم داره؟» می‌ترسید، از او، از خودش می‌ترسید.

«اوه، آره بابا. سه یا چهار تا، فکر کنم. ولی خیلی کوچیکن و مسلماً خورشید هیچ وقت غروب نمی‌کنه بنابراین نمی‌تونی اونا رو ببینی. رومانتیک... نیس!» دوباره به او لبخند زد، این بار به کندی، الینا از او رو گرفت.

و در منظره‌ی روبه‌رویش چیزی دید که تمام توجهش را به خود جلب کرد. در خیابانی جانبی، ارابه‌ای چپه شده بود، رول‌های بزرگی از خز و چرم به بیرون پرت شده بود. زن پیر، لاغر و با قیافه‌ای گرسنه همچون حیوانی به ارابه وصل بود، که الان روی زمین افتاده و مرد بلند قد و خشمگینی بالای سرش ایستاده بود درحالی‌که شلاق را همچون باران بر بدن بی‌پناه زن فرو می‌برد.

صورت زن به سوی الینا چرخید. صورتش از اندوه و اضطراب از شکل افتاده بود در حالیکه بیهوده تلاش می‌کرد خود را گلوله کند و دستانش را روی شکمش قرار دهد. از کمر به بالا، برهنه بود اما وقتی شلاق به پوستش اصابت می‌کرد، بدنش از گردن تا کمر غرق خون می‌گردید.

الینا حس می‌کرد بال‌های نیرومند در وجودش ورم می‌کنند اما به نوعی هیچ یک بیرون نمی‌آمدند. به تمام نیروی حیات به گردش درآمده‌ی خود، متوسل شد تا چیزی - هر چیزی - از شانه‌هایش آزاد گردد اما فایده‌ای نداشت. شاید ربطی به پوشیدن بقایای دست‌بندهای بردگی داشت! شاید هم بخاطر دیمن بود که از بغل دستش، با لحنی قدرتمند به او می‌گفت قاطی ماجرا نشود.

از نظر الینا، کلمات او چیزی بیش از کوبش نبضش در گوش‌هایش نبود. سریع طناب را از دستانش بیرون کشید و سپس از تخت بیرون پرید. در عرض شش یا هفت قدم جست و خیز کنار مرد شلاق به دست رسید. او یک خون آشام بود، دندان‌های نیشش با دید خون پیش روی خود دراز شده اما او باز هم تازیانه زدن دیوانه‌وارش را متوقف نمی‌کرد. او برای الینا زیادی قدرتمند بود که بخواهد از پشش برآید اما...

با یک گام دیگر، الینا جلوی زن ایستاد، هر دو دستانش به ژست جهانی حفاظت و دفاع بالا رفت. درحالیکه طناب از یک مچش آویزان بود.

مالک برده تحت تاثیر قرار نگرفت. از قبل داشت ضربه‌ی بعدی را پایین می‌آورد که به گونه‌ی الینا اصابت کرد و بلافاصله شکاف بزرگی در تاپ تابستانی نازکش ایجاد کرد، از لباس زیرش رد شد و زخمی به پوستش انداخت. وقتی نفس الینا حبس شد، انتهای شلاق شلوار جینش را چنان برید انگار کتان، کره باشد!

اشک‌ها بی‌اراده در چشم الینا جمع شدند اما نادیده‌شان گرفت. موفق شد به جز صدای فرو بردن نفسش، دیگر جیکش هم در نیاید. و هنوز درست همان جایی ایستاده بود که از اول به قصد محافظت در آن فرود آمد. الینا می‌توانست حس کند که باد از میان پیراهن پاره پاره‌اش بر بدنش تازیانه می‌زند درحالیکه روسری دست نخورده‌اش پشت سرش در اهتزاز بود گویی از برده‌ی بی‌نوایی که کنار ارابه‌ی مخروبه افتاده بود، پاسداری کند.

الینا هنوز نومیدانه تلاش می‌کرد تا هر کدام از بال‌هایش که می‌شد، بیرون بیاورد. دلش می‌خواست با سلاح‌هایی حقیقی مبارزه کند و آن‌ها را در اختیار داشت اما نمی‌توانست مجبورشان کند که خودش و آن برده‌ی بی‌نوای پشت سرش را نجات دهند. حتی بدون آن‌ها، الینا از یک چیز اطمینان داشت. آن عوضی روبه‌رویش قرار نبود دیگر دست روی برده‌اش بلند کند، مگر از جنازه‌ی الینا رد شود.

شخصی ایستاد تا خیره نگاه کند، شخصی دیگر دوان دوان از مغازه‌ای بیرون آمد. در حالیکه کودکانی که رد تخت روان او را گرفته بودند، فریاد زنان دورش جمع شدند، به نوعی جمعیتی تشکیل شد.

ظاهرا دیدن تاجری که برده‌ی خسته و کوفته خود را کتک می‌زد یک چیز بود - که مردم این اطراف حتما روزانه چنین صحنه‌ای می‌دیدند - اما دیدن این دختر جدید زیبا که لباس‌هایش پاره شده بود، این دختر با موهای ابریشمین و طلایی در زیر روسری طلایی و سفید، و چشمانی که احتمالا برای برخی یادآوری دور از آسمان آبی بود، کلا مساله‌ای دیگر بود. به علاوه، دختر تازه‌وارد آشکارا برده‌ای بیگانه و جدید بود که با بریدن طناب‌های اصلی از دستان اربابش به وضوح باعث خجالتش شده بود و حالا هم با ایستادن آنجا، با آن روسری مقدس‌وارش صحنه‌ی مزحکی به وجود آورده بود.

یک نمایش خیابانی بی‌نقص!

و با وجود همه‌ی این‌ها، مالک برده برای ضربه‌ای دیگر آماده می‌شد، دستش را بالا می‌برد و آماده می‌شد با تمام قوا فرود بیاوردش. چند نفری از میان جمعیت نفس در سینه حبس کردند؛ بقیه آزرده خاطر پیچ می‌کردند. حس شنوایی جدید الینا، دقیق شد، توانست برخی از زمزمه‌هایشان را جسته گریخته بشنود. دختری مثل این اصلا به درد پایین شهر نمی‌خورد؛ حتما برای قلب شهر آفریده شده بود. هاله‌اش به تنهایی کافی بود تا نشانگر این مطلب باشد. در واقع، با آن گیسوان طلایی و چشمان آبی زنده، حتی امکان داشت فرشته‌ی نگهبانی از آن دنیا باشد. چه کسی می‌دانست...؟

شلاقی که بالا رفت هیچ وقت پایین نیامد. قلب از اینکه بتواند، آذرخشی سیاه رنگ - قدرتی ناب - به وقوع پیوست که نیمی از جمعیت را پراکنده ساخت.

خون‌آشامی، در ظاهر جوان و ملبس به پوشاک جهان بالایی، زمین، راهش را باز کرد تا میان دخترک مو طلایی و مالک برده بایستد - یا به عبارت بهتر بر سر ارباب حالا فروتن، نازل شود. چند نفری که توجهشان جلب دخترک نشده بود، بلافاصله با دیدن او قلبشان به تپش افتاد. او ارباب دخترک بود، مطمئنا، حالا به اوضاع رسیدگی می‌کرد. در همان لحظه، بانی و مردیث وارد صحنه شدند. آن‌ها از تخت روان خود پایین می‌آمدند، آراسته و پوشیده در آن روبنده‌هایشان، مردیث در آبی تیره و ستاره‌گونش و بانی با آن سبز ملایم و لطیف. می‌توانستند تصویری از کتاب قصه‌های هزار و یک شب باشند.

اما به محض دیدن دیمن و الینا، به صورتی ناشایست از تخت پایین پریدند. تا حالا دیگر جمعیت چنان زیاد شده بود که برای باز کردن راهشان به جلو باید از آرنج و زانوان خود بهره می گرفتند اما تنها در عرض چند ثانیه کنار الینا ایستادند، با دستانی جسورانه باز شده، طنابی گستاخانه رها و روسری‌هایی شناور در باد. وقتی کنار الینا رسیدند، مردیث بریده بریده نفس می کشید. چشمان بانی گشاد شده و همان‌طور ماند. الینا می‌فهمید آن‌ها چه می‌دیدند.

خون آزادانه از زخم گونه‌اش جاری و پیراهنش مدام در باد از هم باز می‌شد تا لباس زیر خونین و پاره‌اش را آشکار سازد. یکی از پاچه‌های شلوار جینش به سرعت قرمز می‌شد.

اما در امنیت سایه‌اش، پیکری بیسار تأثیربرانگیزتر دیده می‌شد. وقتی مردیث روسری شفاف الینا را بالا برد تا کمکش کند پیراهنش بسته شود و باری دیگر نجیبانه پوشیده شود، خود زن سرش را بالا آورد تا با چشمان خاموش و ترسیده‌ی یک حیوان به آن سه دختر بنگرد.

پشت سرشان، دیمن به نرمی گفت: «واقعاً باید از این منظره لذت ببرم.» در حالیکه با یک دست، مرد سنگین را به هوا بلند می‌کرد و سپس همچون مار کبرایی به سوی گلویش حمله برد. جیغ زنده‌ای شنیده شد که ادامه یافت و ادامه یافت.

هیچ کس سعی نکرد دخالت کند و هیچ کس سعی نکرد ارباب برده را تشویق نماید که دعوا مرافه راه بیاندازد. الینا، با بررسی اجمالی چهره‌های افراد گرد آمد متوجه شد که چرا. او و دوستانش به دیمن عادت کرده بودند - یا درواقع به قدری که امکان داشت به خلق و خوی وحشیانه متعادل شده‌اش عادت کرده بودند. اما این مردم برای اولین بار نگاهشان به مرد جوان سر تا پا مشکی پوش، با قدی متوسط و باریک اندام می‌افتاد که عدم ماهیچه‌ای بودن خود را با جذابیتی مرگبار و انعطاف‌پذیر جبران می‌نمود. تمامی این‌ها به کمک استعداد تسلط بر کل فضای اطراف میسر می‌گردید، چنان که او بی هیچ زحمتی مرکز توجه هر تصویری می‌شد - همان‌طور که یوزپلنگی مشکی امکان داشت تمام توجه‌ها را به خود جلب کند وقتی که با تنبلی از میان خیابانی شلوغ رد شود.

حتی اینجا، مکانی که ارباب و سیمای شرارت آشکارا مرسوم بود، این مرد جوان از خود خطری ساطع می‌کرد که باعث می‌شد مردم بخواهند از جلوی چشمش دور بمانند، دیگر چه برسد از سر راهش!

در این حین، الینا، مردیث و بانی به دنبال کمک پزشکی به اطراف می‌نگریستند یا حتی به دنبال جسمی تمیز که جلوی خونریزی را بگیرد. بعد از گذر حدود یک دقیقه، متوجه شدند که همین‌طور از آسمان برایشان نازل نمی‌شود بنابراین الینا رو کرد به جمعیت.

فریاد زد: «کسی دکتری می‌شناسه؟ یه شفادهنده؟» مخاطبان تنها تماشایش کردند. به نظر تمایل نداشتند درگیر دختری شوند که به وضوح شیطان سیاه‌پوشی را تحریک کرده بود که حالا گردن ارباب برده را می‌فشرد. الینا که از دست دادن کنترل، انزجار و خشم را در صدای خود می‌شنید، بانگ برآورد: «پس همه‌تون فکر می‌کنین هیچ اشکالی نداره که حرومزاده‌ای به این هیکل زن حامله‌ای گرسنه رو شلاق بزنه؟»

چند نفری چشم پایین دوختند، چند پاسخ پراکنده به مضمون "خب اون اربابش بود، مگه نبود؟" به پا خاست. اما یک مرد جوان که به واگنی متوقف شده، تککیه زده بود، صاف ایستاد. تکرار کرد: «حامله؟ به نظر حامله نمیاد!»

«هست!»

مرد جوان به کندی گفت: «خب، اگه راست باشه، فقط به تاجرش لطمه وارد می‌کنه.» مضطربانه نگاهش را بالا گرفت، به سوی نقطه‌ای که دیمین ایستاده بود، بالای سر ارباب برده‌ی مرحوم شده که چهره‌اش قالب هولناک مرگی دردناک به خود گرفته بود.

هنوز هم الینا هیچ کمکی برای زنی که می‌ترسید در حال مرگ باشد، پیدا نکرده بود. «هیچ کس نمی‌دونه از کجا می‌تونم یه پزشک گیر بیارم؟» حالا سخنانی جویده با لحن‌های متفاوت از افراد جمعیت بلند شد.

مردیث داشت می‌گفت: «اگه بتونیم بهشون وعده‌ی پول بدیم، شاید به جایی برسیم.» الینا بلافاصله دستش را به سوی آویزه‌اش بالا برد اما مردیث سریع‌تر بود، گردنبندی یاقوت از دور گردن خود باز کرد و بالا گرفت. «این می‌رسه به هر کسی که زودتر از بقی یه دکتر خوب به ما نشون بده.»

مکشی بوجود آمد که در طول آن به نظر همه جایزه و خطر را بررسی می‌کردند.

صدای خس‌خس‌آلودی پرسید: «گوی ستاره‌ای ندارین؟» اما صدای بلند گفت: «برای من که خوبه!»

کودکی - بله، حقیقتاً یک بچه‌ی شیطان خیابانی - تر و فرزند جلوی جمعیت آمد، به دست الینا چنگ زد و اشاره کرد و گفت: «دکتر. مگر، همین بالای خیابون. فقط چند بلوک فاصله داره، می‌تونیم پیاده بریم.»

کودک خود را در پیراهنی مندرس پیچیده بود اما احتمالا تنها به منظور گرم ماندن، زیرا چه دختر بود و چه پسر، شلواری هم به پا داشت. الینا اصلا نمی‌توانست بفهمد او پسر است یا دختر تا اینکه کودک لبخندی ناگهانی و شیرین به او زد و زمزمه کرد: «من لکشمی هستم.»

الینا گفت: «منم الینام.»

لکشمی گفت: «بهتره عجله کنیم الینا. نگهبانا هر آن ممکنه برسن.»

مردیث و بانی کمک کردند زن حیران روی پاهایش بایستد اما ظاهرا او چنان درد شدیدی می‌کشید که نمی‌توانست متوجه شود می‌خواهند کمکش کنند یا او را بکشند.

الینا به یاد آورد که چطور زن در سایه‌ی بدن خودش مخفی شد. دستی روی بازوی خونین زن گذاشت و آرام گفت: «حالا در امانی. حالت خوب میشه. اون مرد - ارب... اربابت... مرده و من بهت قول میدم که هیچ کس دیگه آزارت نخواهد داد. قسم می‌خورم.»

زن با ناباوری به او خیره شد گویی الینا حرفی نشدنی بر زبان آورده باشد. گویی زندگی بدون کتک خوردن مدام، خیلی از واقعیت به دور باشد که بتوان تصورش کرد. حتی از میان تمام آن خون‌ها، الینا می‌توانست زخم‌هایی قدیمی ببیند، برخی همچون ریسمانی بر روی پوست آن زن.

الینا دوباره، بدون لبخند و عبوسانه گفت: «قسم می‌خورم» متوجه بود که این باری است که تا زنده است باید به دوش بکشد.

در حالیکه متوجه شد مدتی است افکارش را برای دیمن می‌فرستد، اندیشید: عیبی نداره. می‌دونم چی کار می‌کنم. آماده‌ام مسئولیتش رو بپذیرم.

صدای دیمن سراغش آمد، نامطمئن‌تر از هر زمان دیگری که از او شنیده بود: مطمئنی؟ چون من صد در صد اطمینان دارم که بعد از اینکه تو از دستش خسته شدی، عمرا از این عجزه‌ی پیر مراقبت کنم. حتی مطمئن نیستم آماده باشم با هر هزینه‌ای که کشتن اون نامرد شلاق به دست برام داره، مواجه شم.

الینا چرخید تا به او بنگرد. او جدی بود. الینا به چالش کشیدش، خب پس چرا کشتیش؟

دیمن با شدت غیظ و کینه‌ی فکرش، به الینا شوکی وارد کرد: «شوخیست گرفته دیگه؟ اون به تو صدمه زد! در حالیکه بارکشی را که کنارش زانو زده بود و بدون شک می‌پرسید بعد باید چه کار کند، نادیده می‌انگاشت، اضافه کرد: «باید بیشتر از این زجر کشش می‌کردم.» با این وجود، نگاه دیمن به صورت الینا بود، قفل بر روی خونی که هنوز از زخمش جاری بود. دیمن که با پایین نگریستن به جسد، لبش از روی دندان‌هایش کنار می‌رفت،

اندیشید: «ایل فیگلیو د کفونه» - به ایتالیایی: پسرهای دهاتی - حتی باربر تخت روان روی دست و پاهایش عقب رفت.

الینا شروع کرد به حرف زدن: «دیمِن، نذار بره! همین حالا همه شونو برگردون...» و سپس در حالیکه همه در اطرافش نفس در سینه حبس کردند، خاموش ادامه داد: «نذار باربرای تخت برن. به یه تخت احتیاج داریم تا این زن بینوا رو برسونیم دکتر. چرا همه به من زل زده‌ان؟»

صدای تلپاتیکی دیمِن، بدخلق بود: چونکه یعنی برده هستی و همین الا کارایی کردی که هیچ برده‌ای نباید بکنه و حالا هم که به من، به اربابت! داری دستور میدی.

اینکه دستور نیس. فقط یه... ببین، هر مرد متشخصی به یه خانم مضطرب کمک می‌کنه، درسته؟ اینجا هم که چهار تا خانوم مضطرب موجوده و یکی از ماها اینقدر وضعیتش خرابه که دلت نمی‌خواد حتی نگاهش کنی. نه، واقعیتش، سه تامون وضعیت مون بحرانیه. فکر کنم خودم بخیه لازم داشته باشم. بانی هم که داره غش می‌کنه. الینا عمداً به نقاط حساس ضربه می‌زد و می‌دانست که دیمِن می‌داند او دارد چه کار می‌کند.

اما دیمِن به یکی از گروه‌های باربران تخت روان دستور داد که بیایند و زن برده را بردارند و گروه بعدی باقی دخترانش را بیاورند.

الینا پهلوی زن ماند و در آخر کارش به تختی افتاد که تمامی پرده‌هایش کشیده شده بود. بوی خون، مزه‌ی آهن در دهانش باعث می‌شد در آستانه گریستن قرار بگیرد. حتی او هم دلش نمی‌خواست خیلی از نزدیک به جراحات زن بنگرد اما خون در تخت جاری بود. متوجه شد که دارد بلوز و لباس زیرش را در می‌آورد و تنها بلوز را دوباره می‌پوشد تا بتواند زیرپیراهنیش را دور زخم مورب بزرگی روی سینه‌ی زن ببندد.

هر بار که زن چشمان قهوه‌ای تیره و وحشت‌زده‌اش را به طرف الینا بالا می‌گرفت، الینا سعی می‌کرد مشوقانه به او لبخند بزند. چنان در اعماق گودالی از ارتباطات سقوط کرده بودند که یک نگاه و یک تماس فیزیکی بیش از هر کلمه‌ای معنا می‌گرفت.

الینا پیش خود می‌اندیشید، نمیر. نمیر. حالا که چیزی برای زنده موندن داری. برای آزادیت زنده بمون، برای بچه‌ات.

و شاید برخی از افکارش به درون زن رسوخ کرد از آنجاییکه در برابر کوسن‌های تخت روان آرام گرفت درحالیکه دست الینا را نگه‌داشته بود.

فصل هفدهم

صدایی گفت: «اسمش اولما^{۳۷} ست.» و الینا به پایین نگریست و لکشمی را دید که با بالا بردن دستش بالای سر خود پرده‌های تخت روان را کنار زده است.

«همه دروژن^{۳۸} پیر و برده‌هاشو می‌شناسن. انقدر کتکشون می‌زنه که از هوش برن و توقع داره بعدش از جا بلند شن و ریکشا (کالسکه‌ی چینی که به جای اسب، انسان حمل می‌کند - مثل همان تخت روان تقریباً) ی اونو بردارن و بار ببرن. سالی پنج یا شیش تا از برده‌هاشو می‌کشه.»

الینا زمزمه کرد: «این یکی رو که نکشت. به اونچه حقش بود، رسید.» دست اولما را فشرد. وقتی تخت متوقف شد، الینا نفس راحتی کشید که دیمن خودش ظاهر شد درست همان وقتی که الینا می‌خواست با یکی از حمالان چک و چانه بزند تا اولما را در بغل خود تا مطب دکتر حمل کنند. حتی اگر به طرز لباس‌هایش توجه‌ای نمی‌کردی، باز هم دیمن موفق شد به نوعی بی‌علاقگی خود را به ماجرا نشان دهد با وجود اینکه زن را - اولما را - بغل کرد و برای الینا سری تکان داد تا دنبالش برود. لکشمی دور و بر دیمن جست و خیز می‌کرد و در طول مسیر پر پیچ و خم حیاطی سنگی و سپس از میان راهرویی کج و معوج که درب‌هایی محکم و آبرومند در آن دیده می‌شد، هدایتشان کرد. بالاخره بر روی یکی از درها ضربه زد و مردی چروکیده با سری بسیار بزرگ و ریشی بسیار تنک با احتیاط در را گشود.

«اینجا هیچ کتریس^{۳۹} ای نگه نمی‌دارم! هیچ هگزن^{۴۰} ای، هیچ زمرال^{۴۱} ای! معجون عشق هم نمی‌سازم!» سپس سرکی کشید، به نظر رسید تازه بر روی گروه کوچک تمرکز کرده است. گفت: «لکشمی؟»

الینا مختصر و مفید گفت: «زنی رو آوردیم که کمک لازم داره. باردار هم هست. شما دکتری، درسته؟ یه شفادهنده؟»

«البته شفادهنده‌ای با قابلیت‌های محدود. بیاین داخل. بفرمایین.»

^{۳۷} Ulma

^{۳۸} Drohzne

^{۳۹} Ketterris

^{۴۰} Hexen (ساحره.)

^{۴۱} zemeral

دکتر با عجله بسوی اتاق عقبی رفت. همگی دنبالش رفتند، دیمن هنوز اولما را می‌آورد. وقتی الینا رسید، دید که شفادهنده در گوشه‌ای از اتاقی ایستاده است که به نظر همچون مخفیگاه شلوغ پلوق جادوگری می‌رسید، به اضافه‌ی ابزار قابل توجهی از وودو و سحر و جادوی پزشکی.

الینا، مردیث و بانی مضطربانه نگاه‌هایی رد و بدل کردند اما بعد الینا صدای چلپ چلوپ آب شنید و متوجه شد که دکتر در گوشه ایستاده بود به این دلیل که آنجا تشت آبی قرار داشت و شفابخش داشت دستانش را کاملاً می‌شست درحالیکه آستین‌هایش را تا بالای آرنج‌ها بالا زده بود و حباب‌های زیادی بوجود آورده بود. الینا پیش خود اندیشید، شاید خودش رو به شفادهنده بدونه اما لاقلاً از اصول پایه‌ای بهداشت سر در میاره.

دیمن، اولما را بر روی وسیله‌ای گذاشته بود که به نظر می‌رسید تخت معاینه‌ای با ملافه‌های تمیز باشد. دکتر سری به نشانه‌ی تایید برای دیمن تکان داد. سپس، با صدای تلق تلوقی، یک سینی ابزار را بیرون کشید و لکشمی را فرستاد تا پارچه‌هایی برای تمیز کردن بریدگی‌ها و بند آوردن خون‌ریزی شدید بیاورد. همچنین کشوهای زیادی را گشود تا بسته‌هایی با رایحه‌های خیلی تند را بیرون بیاورد و از نردبانی بالا رفت تا مشتی گیاهان دارویی که از سقف آویزان بودند، پایین بکشد.

در نهایت جعبه‌ای کوچک را باز کرد و اندکی انفیه برداشت.

الینا گفت: «لطفاً عجله کنین. خیلی خون از دست داده.»

مرد گفت: «خودت هم کم از دست ندادی. اسم من کِفر مِگَر^{۴۲} و اینم باید برده‌ی ارباب دروژن باشه، آره؟» او با دقت به آن‌ها نگریست، قیافه‌اش طوری بود گویی عینک به چشم داشته باشد، که نداشت! «و شما هم برده هستین؟» به تک طنابی که هنوز الینا به دست داشت خیره شد و سپس به بانی و مردیث که هر دو همین‌طور بودند.

«بله، اما...» الینا مکث کرد. واقعا که چقدر با ذکاوت بود!! تقریباً نزدیک بود از دهانش بیرون رود «اما نه واقعا؛ فقط برای رعایت کردن عرفه! در عوض گفت: «اما ارباب ما خیلی با ارباب اون فرق داره.» با خود فکر کرد، واقعا هم خیلی با هم متفاوتن! اولاً که دیمن گردنش نشکسته بود. و دیگر اینکه هر چقدر هم امکان داشت بد طینت و مرگبار باشد، هیچ وقت به یک زن حمله نمی‌کرد، دیگر آوردن چنین بلایی سر یکی از آن‌ها که بماند. به نظر می‌رسید که نوعی سد درونی در برابر چنین عملی داشت – به جز زمانی که بوسیله‌ی شینیچی تسخیر شد و نمی‌توانست ماهیچه‌های خود را کنترل کند.

^{۴۲} Kephah Meggar

مرد کوچک اندام دو دل به نظر می‌رسید: «و با این وجود دروژن اجازه داده شما این زن رو ببرید پیش یه شفابخش؟»

الینا بی‌احساس گفت: «نه، مطمئنم به ما اجازه نمی‌داد. اما لطفا... داره خون ازش میره و قراره بچه‌دار بشه...» ابروهای دکتر مگر بالا رفت و بعد پایین آمد. اما بدون اینکه از هیچ یک بخواهد در طول درمان بیرون رود، گوشی مدل قدیمی‌ای بیرون کشید و تمام مدت با ژستی حرفه‌ای با دقت به قلب و شش‌های اولما گوش سپرد، نفسش را بویید و سپس با ملایمت شکمش را در زیر زیرپوش خون‌آلود الینا لمس نمود سپس بطری قهوه‌ای رنگی را روی لبانش کج کرد که اولما چند جرعه‌ای از آن نوشید و سپس عقب رفت، پلک‌هایش بسته بودند و می‌زدند (تیک داشتند).

مرد کوچک گفت: «حالا با خیال راحت استراحت می‌کنه. مسلما به بخیه‌های زیادی احتیاج داره و خودت هم چند تایی بخیه باید بخوری اما حدس می‌زنم هر چی اربابت بگه دیگه.» دکتر مگر کلمه‌ی ارباب را با بیزاری آشکاری به زبان آورد. «اما تقریبا می‌تونم به شما قول بدم که اون زن نخواهد مرد. بچهاش رو نمی‌دونم. ممکنه به دلیل این ماجرا نشونه دار به دنیا بیاد - احتمالا خال و خط‌های مادرزادی داشته باشه - یا شاید هم صحیح و سالم به دنیا بیاد. اما با غذای مناسب و استراحت کافی» - ابروهای دکتر مگر دوباره بالا و پایین رفت گویی دکتر دوست داشت این را شخصا به ارباب دروژن بگوید - «احتمالا اولما بهبود پیدا می‌کنه.»

دیمین گفت: «پس اول به الینا رسیدگی کن.»

الینا که دکتر را کنار می‌زد گفت: «نه، نه!» او مرد خوبی به نظر می‌رسید اما مسلما این اطراف ارباب‌ها ارباب بودند (حرف حرف ارباب بود). - و دیمین از اکثر آن‌ها ارباب‌وار تر و ترسناک‌تر بود.

ولی این حرف‌ها الان به خرج الینا نمی‌رفت. در حال حاضر به خود اهمیت نمی‌داد. او وعده‌ای داده بود - سخنان دکتر به این معنا بود که امکان داشت بتواند سر قولش بماند. این تنها چیزی بود که به آن اهمیت می‌داد.

بالا و پایین. بالا و پایین. ابروهای دکتر مگر به دو هزارپا بر روی یک خط راست می‌ماند. یکی کمی عقب‌تر از دیگری. به وضوح رفتاری که مشاهده می‌کرد، غیرعادی بود، حتی می‌توانست شامل تنبیه‌های شدید گردد. اما الینا تنها در دید ثانویه‌اش او را می‌دید، همان‌طور که دیمین را می‌دید.

با حرارت گفت: «به اون کمک کن.» - و ابروهای دکتر را دید که چنان بالا پریدند گویی قصد داشتند به سقف برسند!

اجازه داده بود هاله‌اش رها گردد. خدا را شکر نه به صورت کامل اما انفجاری قطعا به وقوع پیوسته بود، همچون درخشش صاعقه‌ای در اتاق.

و دکتر که خون‌آشام نبود و تنها شهروندی عادی به حساب می‌آمد متوجه‌اش شده بود. لکشمی متوجه‌اش شده بود؛ حتی اولما معذب بر روی تخت معاینه می‌چرخید.

الینا اندیشید، باید خیلی خیلی بیشتر حواسم جمع باشه. نگاهی سریع به دیمن انداخت که معلوم بود خودش هم دارد منفجر می‌شود. احساسات زیادی، خون زیاد موجود در اتاق و آدرنالین ناشی از کشت و کشتار که هنوز در رگ‌هایش جاری بود.

الینا دیگر از کجا همه‌ی این‌ها را می‌دانست؟

متوجه شد به این دلیل که دیمن هم کاملا تحت کنترل نبود. الینا داشت مستقیم ذهنش را حس می‌کرد. بهتر بود هر چه سریع‌تر از این‌جا خارجش می‌کرد.

بازوی او را گرفت و خطاب به دکتر مگر آشکارا بهت‌زده گفت: «ما بیرون منتظریم.»

برده‌ها، حتی زیباروهایشان چنین رفتار نمی‌کردند.

دکتر که با دقت چهره‌ی خود را کنترل می‌کرد و رو به هوای بین الینا و دیمن حرف می‌زد، گفت: «پس برین توی حیاط و منتظر بمونین. لکشمی، کمی بانداژ بهشون بده تا بتون خونریزی دختر جوون رو بند بیارن. بعد برگرد؛ می‌تونی به من کمک کنی.» وقتی الینا و دیگران از اتاق بیرون می‌رفتند، اضافه کرد: «فقط یه سوال، از کجا می‌دونستی این زن بارداره؟ چجور افسونی می‌تونه چنین چیزی رو مشخص کنه؟»

الینا به سادگی گفت: «هیچ افسونی. هر زنی که تماشاش می‌کرد باید فهمیده باشه.» دید که بانی نگاه آزرده‌ای بهش انداخت اما مردیث بی‌حالت باقی ماند.

الینا گفت: «اون برده‌فروش وحشتناک - دروگی - حالا هر کوفتی که اسمش بود - داشت از جلو شلاقش می‌زد. حالا نگاه کنین به این بریدگی‌ها.» با نگریستن به دو شکافی که از جناغ سینه‌ی اولما می‌گذشت، به خود لرزید. «در چنین شرایطی، هر خانمی سعی می‌کنی از سینه‌هاش حفاظت کنه اما این یکی سعی داشته شکمش رو بپوشونه. معنایش این بود که بارداره و به قدر کافی هم برای اطمینان داشتن، دلیل قاطعی بود.»

ابروهای دکتر مگر پایین آمد و در هم کشیده شد. سپس به الینا چنان نگریست انگار از بالای عینک نگاه کند. سپس به آرامی سر تکان داد. «یک بانداژ بردار و خونریزی خودت رو بند بیار.» به او گفت، نه به دیمن. ظاهرا، الینا چه برده بود و چه نبود احترام او را جلب کرده بود.

از طرفی به نظر می‌آمد که قدر و منزلت خود پیش دیمن را از دست داده باشد - یا حداقل او کاملاً عامدانه ذهنش را از الینا دور نگه داشته بود، او را در کنار دیواری تهی رها ساخته بود تا به آن زل بزند. در اتاق انتظار مطب، آمرانه برای بانی و مردیث دستی تکان داد. او گفت - یا در واقع دستور داد - «توی این اتاق منتظر بمونین. ازش خارج نشین تا زمانی که دکتر بیاد بیرون. نذارین هیچ کس وارد مطب بشه - همین حالا قفلش کنین و قفل نگهش دارین. خوبه. الینا با من میاد توی آشپزخونه - اون در پشتیه! دلم نمی‌خواد هیچ کس مزاحمم بشه مگر اینکه جمعیتی عصبانی تهدید کنن می‌خوان خونه رو به آتیش بکشون، فهمیدین؟ هر دوی شما؟»

الینا می‌توانست ببیند که بانی در آستانه انفجار قرار دارد: «اما الینا هنوز خون‌ریزی داره!» و مردیث هم با چشمان و ابروانش درخواست مشورت داشت که آیا لازم است بی‌درنگ شورشی خواهرانه سر دهند یا نه. همگی نقشه الف برای چنین موقعیتی را بلد بودند: بانی خود را بدرون آغوش دیمن می‌انداخت، گریه‌ای احساساتی سر می‌داد یا با شور و شوق او را می‌بوسید، هر کدام بهتر با موقعیت جور می‌شد در حالیکه الینا و مردیث از دو طرف دیمن نزدیک می‌شدند و خب... هر کاری لازم بود را به انجام می‌رساندند.

الینا، با یک پیام چشمی قاطعانه این عملیات را رد کرد. دیمن عصبانی بود، درسته اما الینا می‌توانست حس کند که خشمش بیشتر بخاطر دروژن است تا از دست الینا. خون تحریکش کرده بود، درسته اما او عادت داشت که در شرایط پر خون و خون‌ریزی خود را کنترل کند. و درست بود که الینا نیاز داشت به زخم‌هایش رسیدگی شود که از وقتی شنیده بود زنی که نجاتش داده است، زنده خواهد ماند و حتی امکان دارد بچه‌اش هم سالم بماند، به شدت درد می‌کردند. اما اگر دیمن چیزی در ذهنش داشت، الینا می‌خواست بداند آن چیست، همین حالا.

با یک نگاه آرام‌کننده‌ی دیگر بسوی بانی، الینا دنبال سر دیمن از در آشپزخانه گذشت. در قفلی داشت. دیمن به آن نگریست و دهانش را باز کرد؛ الینا در را قفل کرد. سپس به او نگریست «ارباب.»

او کنار روشویی آشپزخانه ایستاده بود که مرتب آب پمپ می‌کرد درحالیکه یک دستش به پیشانی‌اش گره خورده بود. موهایش روی چشمانش ریخته بود و آب رویش می‌پاشید و خیس می‌شد. به نظر نمی‌رسید اهمیتی بدهد.

الینا مردد گفت: «دیمن؟ حالت... خوبه؟»

او جوابی نداد.

الینا با تلپاتی گفت، دیمن؟

من گذاشتم تو آسیب ببینی. من به قدر کافی سریع هستم. می‌تونستم اون حرومزاده رو با یک انفجار بکشم. اما اصلا فکرش نمی‌کردم تو صدمه ببینی.

صدای تلپاتیک او یکباره مملو شد از تاریک‌ترین تهدیدهای قابل تصور و هم‌چنین از آرامشی غریب و تقریباً لطیف و ملایم. گویی بخواهد همه‌ی آن درنده‌خویی و خشم را از الینا دور نگه دارد. حتی نتونستم بهش بگم... نتونستم کلماتی رو براش بفرستم که بهش بگه چطور موجودیه. به ذهنم نمی‌رسید. اون قدرت تلپاتی داشت؛ صدام رو می‌شنید. اما من کلمه‌ای سراغ نداشتم. فقط می‌تونستم جیغ بکشم... توی ذهن خودم.

الینا کمی احساس گیجی می‌کرد، کمی گیج‌تر از آنچه پیش‌تر بود. دیمن چنین غم و اندوهی را بخاطر او احساس می‌کرد؟ از دستش عصبانی نبود که وقیحانه در برابر جمعیت قوانین را زیر پا گذاشته بود، شاید حتی پوشش‌شان را از بین برده بود؟ برایش مهم نبود که کثیف و نامرتب باشد؟

الینا گفت: «دیمن».

دیمن با بلند حرف زدن، متعجبش ساخت. «مهم... مهم نیست. تقصیر تو نیست. تو اصلاً و عمراً بهم اجازه نمی‌دادی...»

اما باید می‌دونستم که ازم درخواست هم نمی‌کنی! فکر کردم می‌خواهی بهش حمله کنی، که بپری دور گردنش و خفه‌اش کنی، و من آماده بودم در انجامش کمکت کنم، که اونو شکست بدیم، مثله دو تا گرگ که به یه گوزن نر غول‌پیکر حمله می‌کنن. اما تو شمشیر نیستی، الینا. هر فکری هم پیش خودت می‌کنی، اما تو سپر هستی. باید می‌دونستم که ضربه‌ی بعدی به خودت می‌خوره. و بخاطر من، تو...» نگاهش به استخوان گونه او کشیده شد و خود را عقب کشید.

سپس به نظر رسید که توانست خودش را جمع و جور کند. «آب سرده اما تمیزه. باید اون بریدگی‌ها رو تمیز کنیم و همین حالا خون‌ریزی رو بند بیاریم.»

الینا به شوخی گفت: «فکر نکنم بلک مجیک این دور و بر پیدا بشه» این مرحله حتماً درد داشت. گرچه دیمن فوراً شروع کرده به گشودن کابینت‌ها. پس از تنها بررسی سه کابینت، در حالیکه فاتحانه بطری نیمه‌پری از شراب جادوی سیاه در دست داشت گفت: «اینهاش. خیلی از دکترا این رو به عنوان دارو یا بی‌حسی استفاده می‌کنن. نگران نباش؛ درست حسابی بهش پول میدم.»

الینا جسورانه گفت: «پس گمون کنم تو هم باید یکم بنوشی. بی خیال، برای دوتامون خوبه. تازه بار اولمون هم که نیس.»

می دانست که آخرین جمله به دیمن رسوخ خواهد کرد. این روشی بود برای باز پس گرفتن آنچه شینیچی از او دزدیده بود.

الینا که با بیشترین توان سعی می کرد افکار خود را با پارازیت از دیمن پنهان کند، پیش خود تصمیم گرفت، یه جوری بالاخره تمام خاطراتش رو از شینیچی پس می گیرم. نمی دونم چطوری و نمی دونم چه موقع فرصتش نصیبم بشه اما قسم می خورم پسشون بگیرم. قسم می خورم.

دیمن دو گیللاس را از شراب غنی با رایحه ای مست کننده پر کرده بود و یکی از آن ها را به دست الینا می داد. او درمانده اما در نقش آموزگار جا افتاد. گفت: «فقط اول یه جرعه بخور. مال سال خوبیه!»

الینا مزه مزه کرد و بعد یکباره قورتش داد. تشنه بود و شراب بلک مجیک کلاریون لوئس به آن صورت الکلی در خود نداشت. مسلما مزه اش شبیه شراب عادی نبود. مزه اش به آب گازدار، عالی و سرحال کننده ی چشمه ای می مانست که طعم انگورهایی شیرین، پررنگ و مخملی داشته باشد.

متوجه شد که دیمن هم فراموش کرد جرعه جرعه بنوشد و وقتی دومین گیللاس را به الینا تعارف کرد تا با خودش هماهنگ باشد، الینا با میل و رغبت پذیرفت.

وقتی دیمن پارچه ای مرطوب را برداشت و شروع کرد با ملایمت به تمیز کردن بریدگی ای که دقیقا خط گونه اش را دنبال می کرد، الینا پیش خود اندیشید که هاله او واقعا خیلی آرام تر شده است. این زخمی بود که باید پیش از بقیه خونش بند می آمد اما حالا لازم بود که دوباره خون در آن جریان یابد تا پاکیزه شود. با نوشیدن دو گیللاس بلک مجیک بدون خوردن هیچ غذایی بعد از صبحانه، الینا خود را در حالی یافت که در کمال آرامش به پشتی صندلی تکیه زده، گذاشت سرش کمی به عقب خم شود و چشمانش را بست. زمان از دستش خارج شد همان-طور که دیمن آرام زخم را نوازش می کرد. و به کل کنترل هاله اش را از دست داد.

در پاسخ به هیچ سر و صدا و هیچ تحرکی، چشم گشود (منظور چشم گشودن ذهنی است.) شعله ای در هاله ی دیمن دیده می شد، شعله ای از تصمیمی ناگهانی.

«دیمن؟»

او بالای سرش ایستاده بود. تاریکی اش همچون سایه ای پشت سرش گسترده شده، بلند، پهن و تقریبا شیفته کننده. قطعا تقریبا وحشت آور هم بود.

دوباره مردد گفت: «دیمن؟»

او گفت: «درست انجامش نمیدیم.» و افکار الینا بلافاصله به نافرمانی‌اش به عنوان یک برده و تخلفات نه چندان مهم بانی و مردیث کشیده شد. اما صدای او همچون مخملی تیره بود و بدن الینا دقیق‌تر از ذهنش عکس‌العمل نشان داد. به خود لرزید.

پرسید: «چطور... درست انجامش بدیم؟» و سپس اشتباه گشودن چشم‌هایش را مرتکب شد. دید همان‌طور که روی صندلی نشسته است، دیمن بر رویش خم شده، و چنان به نرمی موهایش را نوازش - نه، فقط لمس می‌کند که الینا اصلاً حسش هم نکرده بود.

او با اعتماد به نفس گفت: «خون‌آشاما خوب بلدن چطور زخم‌ها رو بهبود ببخشن.» و چشمان فوق‌العاده‌اش که به نظر می‌رسید جهانی مخصوص از ستارگان را در خود نگاه داشته به نگاه الینا برخورد. «می‌تونیم تمیزشون کنیم. می‌تونیم خون ریزی رو دوباره راه بندازیم یا متوقف کنیم.»

الینا اندیشید، قبلاً هم چنین حسی داشته‌ام. قبلاً هم با من این طوری حرف زده حتی اگر الان یادش نیاد. و من ... من خیلی وحشت کرده بودم. اما اون مربوط به گذشته است... قبل از متل. شبی که دیمن به او گفته بود پا به فرار بگذارد و او نرفته بود. شبی که شینیچی غصب کرده بود همان‌طور که اولین باری را که با هم بلک مجیک نوشیده بودند برداشته بود.

الینا نجوا کرد: «نشونم بده.» و می‌دانست که چیزی دیگر هم در ذهنش نجوا می‌کند، کلماتی متفاوت را زمزمه می‌کند. کلماتی که هیچ وقت اگر حتی برای یک ثانیه به خود همچون برده می‌اندیشید، از ذهنش نمی‌گذشت. زمزمه‌ای که می‌گفت، من به تو تعلق دارم...

آن موقع بود که حس کرد لبان دیمن به نرمی به لبانش می‌خورند.

و بعد فقط اندیشید، اوه! و اوه دیمن... تا زمانی که او تکان خورد تا با ملایمت و با زبان نرم و ابریشمینش گونه‌ی الینا را لمس کند، ترکیبات شیمایی را تحریک کند تا باعث شارش خون پاکیزه گردند و در نهایت که تمام آلودگی‌ها و ناخالصی‌ها آرام و آهسته زدوده شدند، خون را بند آورد و زخم را بهبود بخشد.

الینا می‌توانست حالا قدرت او را حس کند، قدرت تاریکی که در هزاران مبارزه استفاده شده، که صدها زخم و جراحت مرگ‌آور را بوجود آورده بود، که حالا به شدت تحت کنترل نگه داشته شده تا بر روی این وظیفه‌ی ساده و خانگی تمرکز کند، تا جای شلاق را از گونه‌ی دخترکی پاک کند. الینا اندیشید، مثل نوازش با گلبهرگ‌های رز

بلک مجیک می‌مونه، گلبرگ‌های خنک و نرمش با لطافت درد را می‌زدود تا وقتی که او از خوشی به خود می‌لرزید.

و آنگاه... متوقف شد. الینا می‌دانست که باری دیگر، زیادی نوشیده است. اما این بار احساس ناخوشی نداشت. نوشیدنی ملایم فریب‌دهنده به ذهنش رسیده بود، او را مست کرده بود. همه‌چیز کیفیتی غیر واقعی و رویاگونه به خود گرفته بود.

دیمن که دوباره چنان آرام موهای او را لمس می‌کرد که به سختی متوجه‌اش می‌شد گفت: «حالا دیگه درست و حسابی بهبود پیدا می‌کنه»

اما این دفعه، الینا نوازش او را حس کرد زیرا سرانگشتی قدرت را بیرون فرستاد تا با این حس روبه‌رو گردد و از هر لحظه‌ی آن لذت برد. و باری دیگر دیمن او را بوسید - خیلی با ملایمت - لبانش کمی لبان او را لمس کردند. گرچه وقتی سر الینا به عقب متمایل شد، دیمن دنبالش نرفت حتی وقتی مایوسانه فشار اندکی به پشت گردنش آورد. او فقط منتظر ماند تا الینا یواش یواش مسائل را کنار هم بگذارد.

نباید همدیگه رو ببوسیم. مردیث و بانای همین پشت هستن. چطور خودم رو در مخمصه‌هایی این چنین می‌اندازم؟! اما دیمن حتی سعی هم نمی‌کنه منو ببوسه... و ما قرار بود... اوخ! زخم‌های دیگرش.

اکنون واقعا درد می‌کردند. پیش خود اندیشید، چه آدم سنگدلی همچین شلاقی اختراع کرده؟ با تازیانه‌ی برنده و باریک که انقدر عمیق می‌بره که حتی اولش درد هم نمی‌گیره... یا خیلی درد نمی‌گیره... ولی با گذر زمان بدتر و بدتر می‌گرده؟ و همین‌طور خون می‌آد... قرار شده خون‌ریزی رو بند بیاریم تا دکتر بتونه منو معاینه کنه... اما زخم بعدی‌اش، آن که همچون آتش می‌سوخت، اریب بر روی ترقوه‌اش قرار داشت. و سومی نزدیک زانویش بود...

دیمن شروع کرد به بلند شدن، تا پارچه‌ای دیگر از سینک بردارد و بریدگی را با آب پاک نماید.

الینا او را عقب کشید. «نه»

«نه؟ مطمئنی؟»

«آره»

«فقط می‌خوام تمیزش کنم...»

« می‌دونم.» واقعا می‌دانست. ذهن دیمن به رویش گشوده بود، قدرت طغیان‌گرش به وضوح و در آرامش در جریان بود. الینا نمی‌دانست چرا ذهن او چنین برایش آشکار شده بود، اما در هر حال شده بود.

« اما بذار نصیحتی بهت کنم، حالا راه نیفتی بری خونت رو به یه خون‌آشام در حال مرگ اهدا کنی؛ نذار هیچ-کس آزمایشش کنه. بدتر از بلک مجیکه...»

« بدتر؟» می‌دانست که دیمن دارد از او تعریف می‌کند اما متوجه منظورش نمی‌شد.

دیمن پاسخ داد: « هر چی بیشتر بنوشی، دلت می‌خواد بیشتر بنوشی.» و برای لحظه‌ای الینا ناآرامی که در آن آب‌های ساکن بوجود آورده بود را دید. دیمن با جدیت ادامه داد: « و هر چی بیشتر بنوشی، قدرت بیشتری رو می‌تونی جذب کنی.»

الینا متوجه شد که تا کنون به این نکته همچون یک مشکل نیندیشیده است اما برای خودش مشکلی به حساب می‌آمد. درد و رنجی را به یاد آورد که تلاش برای فروبردن هاله‌اش، آن زمان که آموخته بود چطور آن را در جریان خونش به گردش در آورد، در بر داشت.

هم‌چنان با جدیت دیمن اضافه کرد: « نگران نباش. می‌دونم راجع به چه کسی فکر می‌کنی.»

دوباره تکانی خورد برای آوردن پارچه. اما بدون اینکه بداند، حرف زیادی زده بود، زیادی دخالت کرده بود. الینا با ملایمت گفت: « تو می‌دونی راجع به کی فکر می‌کنم؟» و از شدتی که لحنش خطرناک به نظر می‌رسید، تعجب زده شد، همچون بر زمین کوفتن آرام پاها توسط ماده پلنگی.

دیمن سعی کرد با زیرکی خود را نجات دهد. « خب، حدس زدم...»

الینا گفت: « هیچ کس نمی‌دونه من چه فکری توی سرم دارم، تا وقتی خودم بهشون بگم!»

تکانی خورد و دیمن را مجبور کرد بر زانوهایش بنشیند و پرسش‌گرانه به او بنگرد. حریصانه. سپس، همان‌طور که خودش او را به زانو درآورد، خودش هم بود که او را بر روی زخمش کشاند.

فصل هجدهم

الینا آرام آرام به دنیای حقیقی بازگشت، درحالیکه در تمام مسیر با آن می‌جنگید و کلنجار می‌رفت. ناخن‌هایش را در چرم کت دیمن فرو بُرد، متوجه شد که از خود می‌پرسد آیا درآوردن کت‌اش کمکی خواهد کرد یا نه و بعد دوباره با آن صدا، حس و حالش بهم ریخت – صدای ضربه‌ای بلند و آمرانه.

دیمن سرش را بالا برد و غرید.

الینا پیش خود اندیشید، ما یه جفت گرگ‌ایم، مگه نه؟ با ناخن‌ها و دندان‌هایی جنگنده. اما بخشی دیگر از ذهنش اعلام کرد که این‌ها نمی‌توانند باعث توقف ضربه‌ها شوند. دیمن به آن دخترها هشدار داده بود که...

آن دخترها! بانی و مردیث! و دیمن گفته بود که مزاحم نشوند مگر اینکه خانه آتش گرفته باشد!

اما، اون دکتر... اوه خدایا، بلایی سر آن زن بینوا و رنجور آمده بود! داره می‌میره!

دیمن هنوز می‌غرید، ردی از خون روی لبانش دیده می‌شد. تنها یک ردپا زیرا زخم دوم‌اش کاملاً مثل اولی بهبود یافته بود، همان که روی استخوان گونه‌اش بود. الینا اصلاً نمی‌دانست از وقتی دیمن را پایین کشید تا زخمش را ببوسد چقدر زمان گذشته است. اما حالا، با وجود خون خودش درون رگ‌های او و تداخل بوجود آمده در کیف و خوشی‌اش، او به پلنگی سیاه و وحشی در آغوش الینا می‌مانست.

الینا نمی‌دانست اصلاً می‌شود بدون استفاده از قدرت محض روی او، مانعش شد یا حتی آرام‌اش ساخت؟

با صدای بلند گفت: «دیمن! اون بیرون... اونا دوستای ما هستن. یادت که نرفته؟ بانی، مردیث و شفادهنده.»

دیمن گفت: «مردیث!» و دوباره لبانش کنار رفتند و دندان‌های نیش به شدت بلندی را در معرض نمایش گذاشتند. او هنوز به واقعیت و زمان حال بازنگشته بود. الینا پیش خود اندیشید که اگر الان دیمن مردیث را ببیند، از او نخواهد ترسید – و اوه بله، او کاملاً در جریان بود که دوست منطقی و اندیشمندش چقدر دیمن را معذب می‌کند! اما در حال حاضر امکان داشت با آن حس ناراحتی و معذب بودن طوری مقابله کند که در آخر مردیث را همچون جسدی له و لورده به جا بگذارد.

وقتی دوباره صدای ضربه‌ای دیگر برخاست او گفت: «بذار من برم ببینم چه خبره.» اونا نمی‌تونستن دست از در زدن بردارن؟! آیا به قدر کافی خودش در دسر نداشت؟

بازوان دیمن فقط به دورش تنگ‌تر شدند. الینا جریانی ناگهانی از گرما را حس کرد زیرا می‌دانست با وجود اینکه دیمن جلوی او را گرفته بود، مقدار زیادی از نیرو و قدرت خودش را عقب نگه داشته است. نمی‌خواست الینا را خرد کند، آن اتفاقی که اگر فقط یک دهم نیروی ماهیچه‌اش را استفاده می‌کرد، به وقوع می‌پیوست. موج احساساتی که در وجود الینا جاری شد باعث گشت چشمانش با درماندگی بسته شوند اما می‌دانست که مجبور است خودش صدای عقل و منطق باشد.

« دیمن! شاید دارن به ما هشدار می‌دن... یا شاید اولما مُرده.»

مرگ در او رسوخ کرد. چشمانش همچون شکاف‌هایی باریک شده بودند، نور به قرمزی خون از میان پرده‌های آشپزخانه خطوطی قرمز و مشکی روی چهره‌اش می‌انداخت، باعث می‌شد خوش‌قیافه‌تر – و البته شیطانی‌تر – از همیشه به نظر برسد.

دیمن رک و راست گفت: «تو همین‌جا می‌مونی.» بدون اینکه ایده‌ای از سرور یا اصیل‌زاده‌ای بودن در ذهنش باشد. او جانوری وحشی بود که از جفتش پاسداری می‌کرد، از تنها موجودی در جهان که رقیب یا غذا به حساب نمی‌آمد.

جای هیچ بحثی با او وجود نداشت، نه در این جهان. الینا همان‌جا می‌ماند. دیمن می‌رفت تا هر آنچه لازم بود انجام دهد. و الینا تا هر وقت که او فکر می‌کرد لازم است، اینجا می‌ماند.

الینا حقیقتاً نمی‌دانست این افکار آخری به که تعلق داشتند. او و دیمن هنوز می‌کوشیدند تا احساساتشان را از یکدیگر جدا نمایند. تصمیم گرفت مراقب او باشد و تنها اگر واقعا رفتارشان از کنترل خارج شد...

تو اصلاً دلت نمی‌خواد ببینی وقتی از کنترل خارجم، چطوری می‌شم!

حس اینکه دیمن ناگهان از غریزه‌ی حیوانی محض به سلطه‌گری بی‌احساس و بی‌عیب و نقص تبدیل شود حتی از آن حیوان هم ترسناک‌تر بود. الینا نمی‌دانست آیا دیمن معقول‌ترین شخصی است که تا به حال ملاقات کرده است یا اینکه بهتر از همه قادر است وحشی‌گری خود را پنهان کند. لباس پاره‌ی خود را مرتب کرد و همان‌طور که دیمن با برازندگی بی‌قیدی به سمت در می‌رفت، تماشایش کرد، او ناگهان وحشیانه در را از پاشنه‌هایش جدا کرد.

هیچ کس زمین نیفتاد؛ هیچ کس مشغول استراق سمع در گفت و گوی خصوصی آن‌ها نبود. اما مردیث ایستاده بود، با یک دست بانی را نگه داشته و دست دیگرش بالا بود، آماده برای دوباره در زدن.

دیمن با لحنی بسیار سرد گفت: «بله؟ فکر کنم بهت گفته بودم...»

مردیث در تلاشی غیرطبیعی جهت خودکشی، به میان حرف / این دیمن پرید: «گفتی، و همین طوره.»

دیمن غرید: «چی همین طوره؟»

«جمعیتی عصبانی بیرون هستن که تهدید می کنن کل ساختمان رو آتیش خواهند زد. نمی دونم بخاطر دروژن نارحتن یا اینکه ما اولما رو بُردیم اما از چیزی خشمگین هستن و همراه خودشون مشعل آورده ان. نمی خواستم مزاحم... مداوای الینا بشم... اما دکتر مگر می گه اونا به حرفش گوش نمی دن. اون انسانه.»

بانی که کلنجار می رفت از دست مردیث آزاد شود اضافه کرد: «اون قبلا برده بوده.» درحالیکه دستش را می - گشود و تکان می داد با چشمانی زلال و قهوه ای به دیمن نگریست. او گفت: «فقط تو می تونی نجات مون بدی.» پیام نگاهش را با صدای بلند بیان کرد - که به این معنا بود که اوضاع واقعا جدی بود.

«باشه، باشه. من می رم حلش کنم. تو مراقب الینا باش.»

«معلومه، اما...»

«نه.» یا دیمن با نوشیدن خون بی پروا و بی ملاحظه شده بود - وهم چنین در اثر خاطراتی که هنوز مانع می - شدند الینا بتواند جمله ای درست و حسابی بگوید - یا به نوعی بر ترسش از مردیث غلبه کرده بود! هر کدام از دستانش را روی یکی از شانه های او گذاشت. دیمن تنها یک و نیم یا دو اینچ از مردیث بلندقدتر بود بنابراین برای خیره شدن در چشمان او هیچ مشکلی نداشت. «تو شخصا مراقب الینا باش. اینجا، هر دقیقه ی هر روزی تراژدی هایی به وقوع می پیونده: تراژدی های غیرقابل پیش بینی، وحشتناک و مرگبار. دلم نمی خواد یکی اش سر الینا بیاد.»

مردیث لحظه ای طولانی به او نگریست و برای یک بار هم که شده، در پاسخ به پرسشی که شامل او می شد با نگاهش از الینا مشورت نخواست. تنها گفت: «مواظبش هستم.» با لحنی آهسته که با این وجود شنیده شد. از حالت ایستادنش، از لحن صحبت کردنش می شد تقریبا بقیه ی عبارت را شنید: «تا جان در بدن دارم.» و حتی ملودرام هم به نظر نمی آمد!

دیمن او را رها کرد، از در به بیرون قدم گذاشت و بدون یک نگاه به پشت سرش از محدوده ی دید الینا ناپدید گشت. اما صدای ذهنی اش آشکار و شفاف در ذهن او شنیده شد: اگه راهی برای نجات باشه، نجات خواهی یافت. قسم می خورم.

اگر راهی برای نجاتش وجود داشت! عالی شد. الینا سعی کرد جلوی افکار خودش را بگیرد.

مردیث و بانی هر دو به او زل زده بودند. الینا نفسی عمیق کشید، ناخودآگاه لحظه‌ای دلش برای روزهای قدیم تنگ شد، روزهایی که دختری تازه برگشته از قرارملاقاتی داغ و جذاب می‌توانست انتظار یک بازپرسی طولانی و جدی را داشته باشد. اما تمام آنچه بانی گفت، این بود که: «صورتت... حالا خیلی بهتر شده!»

الینا گفت: «آره.» با استفاده از دو انتهای بلوزش گره‌ای دور بدنش زد. «مشکل، پامه. ما... هنوز اون رو تموم نکردیم.»

بانی دهانش را باز کرد اما با اراده‌ای راسخ، دوباره بستش، که از جانب بانی نشان‌دهنده‌ی حرکتی قهرمانانه همچون قول و پیمان مردیث به دیمن بود. وقتی دوباره آن را گشود برای این بود که بگوید: «شال منو بگیر و ببند دور پات. می‌تونیم شال رو تا بزنیم و بعد جایی که درد می‌کنه رو محکم ببندیم. این جوری فشار روش می‌مونه.»

مردیث گفت: «فکر کنم کار دکتر مگر با اولما تمام شده باشه. شاید اون بتونه معاینه‌ات کنه.»

در اتاق دیگر، دکتر دوباره دستانش را می‌شست، از پمپی بزرگ آب به درون تشت می‌ریخت. کپه‌ای از پارچه‌های به شدت قرمز دیده می‌شد و بویی می‌آمد که الینا سپاس‌گزار بود دکتر توسط گیاهان دارویی کاهشش داده است. همچنین درون صندلی راحتی بزرگی زنی نشسته بود که الینا نمی‌شناخت.

الینا می‌دانست که رنج و وحشت می‌تواند قیافه‌ی یک شخص را تغییر دهد اما هیچ‌وقت باورش نمی‌شد به این اندازه! یا اینکه چقدر آسایش و آزادی از درد می‌تواند چهره‌ای را تغییر دهد. او با خود زنی را که چنان جمع شده بود که تقریباً در ذهن الینا به قد و قامت کودکی می‌مانست، که صورت لاغر و از شکل افتاده‌اش از درد و وحشتی شدید به خود می‌پیچید، تقریباً همچون تصویری از یک جن پیر بود. پوستش رنگ خاکستری بیمارگونه‌ای داشت، موهای کم‌پشتش به سختی برای پوشاندن سرش کافی به نظر می‌آمد و همچون خزه‌های دریایی دور صورتش آویزان بود. همه چیزش فریاد می‌کشید که او یک برده است، از نوارهای آهنی دور مچ‌اش گرفته تا برهنگی‌اش و بدن خونین و زخمی‌اش، تا پاهای عریان و خاکی‌اش. الینا حتی نمی‌توانست رنگ چشمانش را تشخیص دهد به این دلیل که به اندازه‌ی باقی بدنش خاکستری به نظر می‌رسیدند.

اکنون الینا با زنی مواجه بود که احتمالاً در اوایل یا اواسط دهه سوم زندگی‌اش بود. چهره‌ای باریک، جذاب و به نوعی اشرافی داشت با بینی بلند و اشرافی، چشمانی تیره و نگاهی نافذ و ابروانی زیبا همچون بال‌های یک پرنده-ی درحال پرواز. در صندلی آرام گرفته، پاهایش را روی جاپایی گذاشته و آهسته موهایش را شانه می‌کرد، که رنگش سیاه بود به جز رشته‌هایی خاکستری در اینجا و آنجا که به آن لباس آبی ساده‌ای که بر تن داشت نوعی

وقار می‌بخشید. چهره‌اش چروک‌هایی داشت که به او شخصیت می‌دادند اما در کل می‌شد از او حس رحم و شفقتی مشتاقانه دریافت کرد احتمالاً به خاطر برآمدگی کوچک شکمش که حالا با ملایمت نوازشش می‌کرد. وقتی چنین می‌کرد گل از گل‌اش می‌شکفت و سراسر سیمایش می‌درخشید. لحظه‌ای الینا فکر کرد که این شخص باید زن دکتر یا مستخدم آنجا باشد و وسوسه شده بود بپرسد نکند اولما، همان برده مفلوک و درب و داغان مرده باشد.

سپس آن چیزی را دید که یک تکه لباس آبی پر رنگ نمی‌توانست کاملاً بپوشاند: دست‌بندی آهنین. این زن باریک، برنزه و اشرافی اولما بود. دکتر معجزه کرده بود!

یک شفابخش، دکتر خود را اینگونه نامید. واضح بود که همچون دیمن می‌توانست زخم‌ها را التیام بخشد. هیچ کسی که به اندازه‌ی اولما شلاق خورده باشد نمی‌تواند بدون بهره‌گیری از جادویی قدرتمند به این زودی به چنین شرایطی برسد. جمع و جور کردن آدم درب و داغانی که الینا با خود آورده بود، مشخصاً کاری نشدنی و غیرممکن بود و با این وجود دکتر مگر او را شفا بخشیده بود.

الینا هیچ‌وقت چنین تجربه‌ای نداشت بنابراین پشت خلق و خوی مهربان و خوبی که به عنوان یک ویرجینیایی در او پرورانده شده بود، پنهان گشت.

او گفت: «از آشنایی با شما خوشحالم، مادام. من الینا هستم.» و دستش را جلو برد.

شانه در صندلی افتاد. زن هر دو دستش را جلو آورد و دست الینا را گرفت. به نظر می‌رسید که آن نگاه تیره نافذ چهره‌ی الینا را می‌بلعد. او گفت: «تو بودی.» و سپس پاهای لرزانش را از روی جاپایی برداشت و بر زانوانش افتاد. «اوه، نه مادام! خواهش می‌کنم! مطمئنم دکتر بهتون گفته استراحت کنین. بهتره الان آرام نشست.»

«اما این تو بودی!» بنابر دلایلی به نظر می‌آمد که آن زن نیاز به تصدیق داشته باشد. و الینا حاضر بود هرکاری انجام دهد تا او تسکین یابد. گفت: «من بودم. و حالا فکر می‌کنم که باید دوباره بنشینید.»

فرمان‌برداری بی‌درنگ انجام پذیرفت و با این حال، نوعی درخشندگی شاد و مسرور در تک‌تک حرکات اولما دیده می‌شد. الینا تنها پس از چند ساعت بردگی متوجه شده بود که فرمان‌برداری وقتی شخصی قدرت انتخاب داشت کاملاً با فرمان‌برداری از روی اجبار و به این دلیل که سرپیچی به معنای مرگ بود، تفاوت دارد.

اولما حتی وقتی نشست، دستانش را جلو نگه داشت. «به من نگاه کن! فرشته‌ی عزیز، ای الهه، فرشته‌ی نگهبان... هر که هستی: به من نگاه کن! تو همچون فرشته‌ی آذرخش از راه رسیدی و بین من و شلاق ایستادی.» اولما به گریه افتاد، اما گویی آن‌ها اشک‌های شادی بودند. چشمانش چهره‌ی الینا را از نظر گذراند،

روی گونه‌ی زخمی‌اش مردد ماند. «اما تو از فرشته‌های نگهبان و سرپرستان نیستی؛ اونا جادوهایی در اختیار دارن که ازشون محافظت به عمل میارن و هیچ‌گاه هم پا در میانی نمی‌کنند. در طول سه سال گذشته، هیچ‌وقت مداخله نکرده‌ان. من همه‌ی دوستانم، یاران برده‌ام را دیدم که زیر شلاق/اون افتادن و به غضبش گرفتار شدن.» سرش را با تاسف تکان داد گویی از لحاظ جسمی قادر نبود نام دروژن را بر زبان بیاورد.

الینا من‌من‌کنان گفت: «متاسفم... متاسف...» نگاهی به پشت سرش انداخت و دید مردیث و بانی هم مثل او مصیبت‌زده مستاصل هستند.

«اهمیتی نداره. شنیدم همدما توی خیابون اونو کشته.»

لکشمی مفتخرانه گفت: «من بهش خبر دادم.» بدون اینکه کسی متوجه‌اش شود وارد اتاق شده بود.

الینا به لکنت افتاد: «همدم من؟ خب، اون همدم... منظورم اینه که. اون و من... ما...»

مردیث از پشت سر او، بی‌پرده گفت: «اون ارباب ماست.» اولما هنوز با منتهای احساساتش درون نگاهش، به

الینا می‌نگریست. «هر روز، دعا می‌کنم که روح تو از اینجا پرواز کنه.»

الینا از جا پرید: «مگه روح‌ها می‌تونن از اینجا صعود کنن؟»

«معلومه. ندامت و توبه، اعمال صالح می‌تونن امکان‌پذیرش کنن. و دعای خیر دیگران هم فکر کنم حساب

بشه.»

الینا در فکر فرو رفت، و تو هم مسلماً شبیه یک برده صحبت نمی‌کنی. سعی کرد راهی بیابد تا با ظرافت این

مطلب را بیان کند اما گیج بود و پایش درد داشت و احساساتش آشفته بودند. «به نظر نمی‌رسه... خب، اون

جوری که من از یه برده انتظار داشتم... باشی. یا شاید اطلاعات من خیلی کمه؟»

می‌توانست ببیند اشک در چشمان اولما جمع می‌شود.

«اوه، خدایا! ببخشید، فراموش کن که پرسیدم. خواهش می‌کنم...»

«نه! کسی دیگه وجود نداره که ترجیح بدم در این رابطه باهاش صحبت کنم. البته اگه دلتون بخواد بدونید

چطور به این جایگاه پست رسیدم.» اولما منتظر ماند، به الینا می‌نگریست... مشخص بود که الینا اصلاً دلش

نمی‌خواست به اولما دستور بدهد.

الینا به مردیث و بانی نگریست. دیگر نمی‌توانست سر و صدا و داد و فریادی از بیرون بشنود و ساختمان هم

مشخصاً آتش نگرفته بود. خوشبختانه در آن لحظه، دکتر مگر دوباره پیدایش شد. او که ابروانش حالا خلاف

یکدیگر عمل می‌کردند، یکی بالا و دیگری پایین بود، پرسید: « همه با همدیگه آشنا شده‌ان؟ » بقایای یک بطری شراب بلک مجیک را در دست داشت.

الینا گفت: « بله، اما من فقط تو این فکرم که نکنه باید اینجا رو تخلیه کنیم. ظاهرا یه جمعیتی... » لکشمی با هیجان گفت: « همدم الینا کاری به سرشون میاره که به فکر فرو برن! همگی رفته‌ان به مجمع شهر تا مسائل مربوط به دارایی دروژن رو حل و فصل کنن. مطمئنم اون چند نفری رو خجالت‌زده می‌کنه و زود برمی‌گرده. » جای هیچ شک و شبهه‌ای نگذاشت که منظورش از او کیست. « کاشکی پسر بودم و می‌تونستم برم ببینم. »

الینا به او گفت: « تو از پسرا شجاع‌تر بودی؛ تو ما رو به اینجا هدایت کردی. » سپس با نگاهی با مردیث و بانی مشورت کرد. گویا هیاهو به جایی دیگر منتقل شده بود و دیمن در نجات خود از هیاهوها استاد بود. هم‌چنین امکان داشت... که لازم شود مبارزه کند، تا خود را از انرژی زیادی خون الینا رهایی بخشد. الینا اندیشید شاید هیاهو و آشوب برایش مفید هم واقع شود!

به دکتر مگر نگریست. « شما فکر می‌کنین اربابم... ارباب ما مشکلی براش پیش بیاد؟ » ابروان دکتر مگر بالا و پایین رفت. « احتمالا مجبور بشه به خویشاوندان دروژن پیر خون‌بها بپردازه اما نباید مبلغ چندانی داشته باشه. بعد می‌تونه با ملک اون عوضی پیر هرکاری بخواد، بکنه. من که میگم الان امن‌ترین مکان برای شما، اینجاست. دور از مجمع شهر. » برای تاکید بر عقیده‌اش در ادامه برای همگی شان شراب بلک مجیک در گیل‌های ریخت. گفت: « برای اعصاب خوبه. » و جرعه‌ای نوشید. همان‌طور که سینی را می‌چرخاند، اولما لبخند زیبا و گرم‌بخش‌اش را به او زد. او گفت: « ممنون... و ممنون از شما و هم‌چنین شما. با داستان خودم حوصله‌تون رو سر نمی‌برم... »

حالا که خطری آنی در کمین دوستانش یا دیمن نبود، الینا مشتاق بود داستان را بشنود. « نه، برامون تعریف کن؛ بگو، لطفا! »

بقیه همگی با تکان سر تایید کردند.

اولما کمی سرخ شد اما با متانت شروع کرد. او گفت: « من در حکومت کِلْمَن دوم به دنیا اومدم. مطمئنم این هیچ معنایی برای مهمان‌های ما نداره اما برای کسانی که اون رو می‌شناخته‌ان و با افراط‌گری‌هاش آشنا بوده‌ان، معنای زیادی به همراه داره. زیر نظر مادرم درس خوندم، کسی که طراح لباس بسیار مشهوری شده بود. پدرم طراح جواهرات بود و تقریبا به همان شهرت و محبوبیت مادرم. اونا عمارتی در حومه‌ی شهر داشته‌ان و می‌

تونسته‌ان از پس هزینه‌های خانه‌ای فاخر همانند بیشتر مشتریان ثروتمند خود بر بیان... گرچه مراقب بودن مقدار حقیقی ثروت خودشان رو نشون نده‌ان. اون موقع‌ها من بانوی جوان اولما بودم نه اولمای عجوزه! والدینم بیشترین تلاش خودشان رو کرده‌ان تا من رو از دید دور نگه دارن، به خاطر امنیت خودم. اما...»

اولما، الینا در ذهنش تصحیح کرد، بانو اولما مکثی کرد و جرعه‌ای از شرابش را نوشید. نگاهش تغییر کرده بود؛ او گذشته را پیش چشم خود می‌دید و سعی داشت شنوندگان خودش را ناراحت نکنند. اما درست همان لحظه که الینا می‌خواست به او بگوید دست نگه دارد، لا اقل تا زمانی که حس و حالش بهتر شود، ادامه داد.

« اما علی‌رغم مراقبت و دلواپسی اونا... بالاخره... کسی منو دید و خواست تا دست مرا به همسری در دست بگیرد. نه دروژن، اون فقط یه تاجر از سرزمین‌های بیگانه بود و من هیچ وقت تا سه سال پیش ندیده بودمش. این یکی، لرد بود، یک ژنرال، یک شیطان با آوازه‌ای وحشتناک... و پدرم درخواستش رو نپذیرفت. اونا شب اومدن سراغ ما. وقتی این اتفاق افتاد، چهارده سالم بود. و این طوری بود که برده شدم.»

الینا متوجه شد که به طور مستقیم درد بانو اولما را از ذهن او دریافت می‌کند. درحالی‌که با عجله سعی داشت حواس فیزیکی‌اش را پایین بیاورد پیش خود اندیشید، وای خدای من، دوباره سوتی دادم! « خواهش می‌کنم! مجبور نیستی اینا رو تعریف کنی. شاید یه موقع دیگه...»

« دلم می‌خواد براتون تعریف کنم... برای شما... تا بدونین چه کار کرده‌این. و ترجیح میدم فقط یه بار تعریفش کنم. اما اگه دلتون نمی‌خواد بشنوین...»

اینجا ادب و احترام به جنگ ادب و احترام برخاسته بود! « نه، نه. اگه دلتون می‌خواد... ادامه بده. من... فقط می‌خوام بدونی چقدر متاسفم.» الینا به دکتر نگاهی انداخت که صبورانه کنار میز با بطری قهوه‌ای رنگی در دست انتظار او را می‌کشید. « و اگه اشکالی نداره، می‌خوام بگم... پام رو التیام بدن؟ » متوجه بود که آخرین کلمه را به شک و تردید بیان کرده‌است، با این فکر که چطور ممکن است کسی قدرت این را داشته باشد که اولما را چنین بهبود ببخشد. وقتی دکتر مگر سرش را تکان داد، تعجب نکرد. او گفت: « یا بخیه بزنم، هر کدوم... همین - طور که داری صحبت می‌کنی، اگه اشکالی نداشته باشه.»

چند دقیقه‌ای طول کشید تا بر حیرت و اضطراب بانو اولما غلبه کرد که چطور توانسته نجات‌دهنده‌اش را معطل کند! اما بالاخره الینا روی میز نشست و دکتر تشویقش کرد که از بطری بنوشد که بویش به شربت سرماخوردگی می‌ماند.

اوه، که این طور. شاید بهتر باشد داروی بیهوشی، نسخه‌ی دارک دیمنشن‌ای را هم امتحان می‌کرد به خصوص که بخیه زدن قطعاً درد داشت. جرعه‌ای از بطری نوشید و حس کرد اتاق دور سرش می‌چرخد. پیشنهاد نوشیدن جرعه‌ای دیگر را رد کرد.

دکتر مگر شال تخریب شده‌ی بانی را درآورد و بعد شروع کرد به بُریدن پاچه‌ی شلوار جین غرق در خون الینا تا بالای زانو.

بانو اولما گفت: «خب... شما خیلی مهربونید که گوش می‌کنید. اما خب از قبل می‌دونستم که مهربون هستین. به خاطر ناراحت نشدن گوینده و شنونده، از جزییات دردناک بردگی خودم چشم‌پوشی می‌کنم. احتمالاً همین کافی باشه که گفت سال‌ها از اربابی به اربابی دیگر فرستاده می‌شدم، همیشه یه برده، همیشه در حال سقوط و انحطاط. در نهایت، به عنوان یه لطیفه، شخصی گفت: «اون رو بسپارید دست دروژن پیر. اگه کسی بتونه آخرین استفاده رو از اون بکنه، دروژنه.»

الینا گفت: «وای خدا!» و امیدوار بود همه این را پای قصه بگذارند نه سوزش محلول تمیزکننده‌ای که دکتر روی پوست ورم‌کرده‌اش می‌مالید. پیش خود فکر کرد، دیمن خیلی کارش بهتر بود. اصلاً متوجه نبودم که قبلش چقدر خوشبخت بودم! سعی کرد وقتی دکتر شروع به استفاده از سوزنش کرد، خود را عقب نکشد اما چنگش به دست مردیث محکم‌تر شد تا جایی که می‌ترسید استخوان‌های مردیث را بشکند. سعی کرد دستش را شل‌تر بگیرد اما مردیث محکم آن را فشرد. دست بلند و نرم‌اش تقریباً شبیه دست یک پسر بود، البته نرم‌تر. الینا خوشحال بود که می‌تواند هر چقدر می‌خواهد محکم آن را فشار دهد.

بانو اولما با ملایمت گفت: «این اواخر قدرتم به شدت تحلیل می‌رفت. فکر می‌کردم به خاطر...» اینجا قیافه‌ای زمخت برای اشاره به صاحبش به خود گرفت - «اونه که دارم بسوی مرگ سوق داده میشم. سپس حقیقت رو فهمیدم.» بلافاصله پرتوهای درخشان چهره‌اش را تغییر داد، به قدری که الینا می‌توانست حدس بزند وقتی نوجوان بوده، چه شکلی بوده است، چقدر زیبا که یک شیطان بخواهد او را به همسری بپذیرد. «فهمیدم که زندگی تازه‌ای در وجودم جریان داره... و می‌دونستم که دروژن اگه فرصتی دستش بیاد، اون رو خواهد کشت...» به نظر نمی‌رسید که متوجه قیافه‌های متحیر و وحشت‌زده‌ی چهره‌ی سه دختر دیگر باشد. گرچه، الینا حس می‌کرد در کابوسی دست و پا می‌زند، بر لبه‌ی شکافی عمیق و سیاه، و اینکه مجبور است در تاریکی کورمال کورمال پیش برود، اطراف گودال‌هایی خائن و ندیدنی بر روی یخ، درون دارک دیمنشن تا اینکه به استفن دست

یابد و از این مکان نجاتش دهد. این اشاره معمولی به کراهت و پلیدی اولین گام او در اطراف گودال نبود اما اولین قدمی بود که متوجه‌اش شد و آن را به حساب آورد.

همان‌طور که سکوت بیش‌تر و بیش‌تر ادامه می‌یافت، بانو اولما گفت: «شما خانم‌های جوون خیلی در اینجا تازه-وارد هستین. نمی‌خواستم حرف نابجایی بزنم...»

مردیث که بخشی از طناب را بالا می‌گرفت پاسخ داد: «ما اینجا برده‌ایم. فکر می‌کنم هر چی بیش‌تر یاد بگیریم، به نفعمون باشه!»

«ارباب شما... هیچ وقت کسی رو ندیده بودم که این قدر در جنگیدن با دروژن پیر سریع و چابک باشه. خیلی از مردم نق‌نق‌ای سر می‌دادن اما این بیش‌ترین حدی بود که اکثرشون جرات می‌کردن پیش برن. اما ارباب شما...»

بانی اشاره کرد: «ما بهش می‌گیم دیمن.» به نظر رسید بانو اولما متوجه نشد. «ارباب دیمن... فکر می‌کنید ممکنه من رو قبول کنه؟ بعد از اینکه به خویشاوندان دروژن... خون‌بها پردازه، اولین شخصیه که می‌تونه از اموال دروژن بهره‌مند بشه. من یکی از معدود برده‌هایی هستم که اون نکشته.» امید درون نگاه زن به قدری دردناک بود که الینا نمی‌توانست به او بنگرد.

تازه آن لحظه بود که واقعا متوجه شد چقدر از وقتی دیمن را دیده است، می‌گذرد. کار دیمن چقدر طول می‌کشید؟ با نگرانی به مردیث نگریست.

مردیث کاملا متوجه شد آن نگاه چه مفهومی دارد. با درماندگی سری جنباند. حتی اگر به لکشمی می‌گفتند که آن‌ها را به مجمع شهر ببرد، چه کاری از دست‌شان ساخته بود؟ الینا در برابر حمله‌ای از درد مقاومت کرد و به بانو اولما لبخند زد.

او گفت: «چرا برامون از زمانی که کوچیک بودی تعریف نمی‌کنی؟»

فصل نوزدهم

دیمن فکرش را هم نمی‌کرد پیرمرد بیمار خرفتی که یک زن را به این دلیل که نتوانسته اربه‌ای را بکشد که در اصل برای اسب ساخته شده است، شلاق بزند دوستی هم داشته باشد. و در واقع، دروژن پیر شاید هم دوستی نداشت. اما مساله این نبود.

در کمال تعجب، مساله قتل هم نبود. قتل در حوالی محلات فقیرنشین، امری مرسوم و معمولی به حساب می‌آمد و این حقیقت که دیمن دعوا راه انداخته و در آن پیروز شده برای ساکنین این کوچه پس کوچه‌های خطرناک تعجب‌آور نبود.

مشکل در گریختن به همراه یک برده خلاصه می‌شد. یا شاید ماجرا عمق بیشتری داشت. مساله در نحوه‌ی رفتار دیمن با برده‌های خودش بود.

جمعیتی از مردان - دیمن متوجه شد هیچ زنی آنجا نیست، فقط مردان - واقعا جلوی ساختمان دکتر جمع شده بودند و واقعا مشعل به همراه داشتند.

« خون‌آشام دیوانه! خون‌آشام دیوانه‌ی سرگردان و بی‌صاحب! »

« بیاریدش بیرون تا عدالت برقرار شود! »

« اگه تحویلش ندادن، این‌جا رو آتش بزنید! »

« ارشدها می‌گن پیش اونا ببریمش! »

به نظر می‌رسید این جمله همان اثری را داشت که جمعیت خواستارش بود، پاکسازی خیابان‌ها از افراد نجیب‌تر و باقی‌گذارن خون‌خوارانی که بیکار و عاطل و باطل پرسه می‌زدند و فقط از براه افتادن یک دعوا خرسند شده بودند. مسلما اکثریت آن‌ها خودشان خون‌آشام بودند. اکثر آن‌ها خون‌آشام‌هایی شایسته بودند.

دیمن پیش خود اندیشید هیچ یک از آن‌ها که دورش حلقه زده و با لبخندهایی درخشان جلوتر می‌آمدند، انگیزه‌ای برای دانستن این مطلب نداشتند که جان سه دختر جوان به او وابسته بود - و اینکه یکی از آن‌ها گوهر تاج انسانیت بود، الینا گیلبرت.

اگر در این مبارزه دیمن تکه‌تکه می‌شد، آن سه دختر زندگی‌شان جهنم می‌شد و از هم می‌پاشید.

گرچه حتی این منطق هم نتوانست همان‌طور که لگد می‌خورد، گاز گرفته می‌شد، با سر بهش ضربه زده می‌شد، مشت می‌خورد و خنجرهایی چوبی در بدنش فرو می‌رفت - از همان خنجرهایی که پوست و گوشت یک خون-آشام را می‌درند، بر وجود دیمن چیره شود. اول کار فکر می‌کرد شانس‌ی داشته باشد.

چندین فرد از جوان‌ترین و شایسته‌ترین خون‌آشام‌ها قربانی ضربات سریع همچون مار کبری او و رگبارهای ناگهانی قدرتش شدند. دیمن همین‌طور که گردن شیطانی را گاز می‌گرفت - شیطانی که پیش از این دو دندان نیش درازش بازوی او را تقریباً تا ماهیچه‌اش زخم کرده بود - فکر کرد، اما حقیقت از این قرار است که تعداد آن‌ها خیلی زیاده.

و حالا هم خون‌آشام عظیم‌الجثه‌ای از راه رسید، ورزیده، با هاله‌ای که باعث شد دیمن در گلویش مزه‌ی زردآب حس کند. این یکی با لگدی در صورت زمین خورد اما روی زمین نماند؛ همین‌طور به پای دیمن چسبید و خودش را بالا کشید و گذاشت چندین خون‌آشام کوچک اندام با خنجرهای چوبی سریع جلو بیایند و به زانوی دیمن حمله برند.

درحالی‌که پاهایش زیر بدنش خم می‌شد، وحشتی تیره به جان دیمن افتاد.

وقتی شیطان دندان‌تیز و پوست قرمزی دیگر به دهانش مشت می‌زد، با دهانی پر از خون از میان دندان‌های بهم فشرده‌اش غرید: «نور آفتاب لعنت‌تون کنه. امیدوارم همه‌تون به پست‌ترین جهنم‌ها بیفتین...»

هیچ فایده‌ای نداشت. به گُندی، درحالی‌که هنوز می‌جنگید، هنوز از رگبارهای شدید قدرتش استفاده می‌کرد تا به آن تعداد که در توانش بود، ضربه بزند و آن‌ها را بکشد، دیمن به این نکته پی بُرد. سپس همه‌چیز خیال‌انگیز و گیج‌کننده شد - نه همچون رویایش از الینا، کسی که به نظر می‌رسید می‌تواند در دید ثانویه‌ی خود او را در حال گریستن ببیند. بلکه خیال‌انگیز همچون کابوسی پر تب و تاب.

دیگر نمی‌توانست درست ماهیچه‌هایش را به کار گیرد. بدنش درب و داغان بود و حتی با وجود اینکه پاهایش را بهبود می‌بخشید، خون‌آشام دیگری زخم شدیدی روی کمرش به جای گذاشت. بیش‌تر و بیش‌تر این حس بهش دست می‌داد که انگار در کابوسی است که نمی‌تواند جنب بخورد مگر روی دور آهسته. در عین حال، چیزی در ذهنش نجوا می‌کرد و به او می‌گفت که بیاساید. فقط آرام گیرد... و آنگاه همه‌چیز پایان خواهد گرفت.

بالاخره، تعداد زیاد افراد توان او را به پایان رساند و شخصی با تکه چوبی ظاهر گشت.

فرد آورنده‌ی تکه چوب گفت: «خوب از دست آشغال جدید راحت شدیم!» نفسش بوی خون مانده می‌داد، چهره‌ی تهی‌اش بی‌تناسب و عجیب و غریب بود، با انگشتانی جذامی شروع کرد به باز کردن دکمه‌های پیراهن دیمن گویی نمی‌خواست حفره‌ای در آن ابریشم مرغوب بوجود آورد.

دیمن به او تف انداخت و در جواب ضربه‌ای محکم به صورتش کوبیده شد. لحظه‌ای از هوش رفت و بعد آرام آرام به سوی درد بازگشت.

و به سوی سر و صدا.

جمعیت خوشحال خون‌آشام‌ها و شیاطین، مست از سنگدلی و خشونت خود، همگی پای‌کوبان و هم‌زبان دور دیمن فی‌البداهه می‌رقصیدند، همین‌طور که چوب‌های خیالین خود را پرتاب می‌کردند، از خنده ریشه می‌رفتند، دیوانه‌بازی می‌کردند.

آن موقع بود که دیمن متوجه شد واقعا قرار است بمیرد.

ادراکی بهت‌آور بود گرچه می‌دانست این دنیا چقدر خطرناک‌تر از آنی است که بتازگی ترک‌اش کرده بود و تازه در همان جهان بشری هم بیش از یک بار با فاصله‌ای به باریکی یک تار مو از چنگال مرگ گریخته بود. اما اکنون هیچ دوست قدرتمندی نداشت، هیچ نقطه ضعفی در جمعیت وجود نداشت که از آن بهره گیرد.

حس می‌کرد ثانیه‌ها ناگهان به اندازه‌ی دقایقی کش می‌آیند، هر کدام ارزشی بی‌حد و اندازه می‌یافتند. چه چیزی در این دقایق اهمیت داشت؟ به الینا گفتن اینکه...

«اول کورش کنین! اون تیکه چوب رو آتیش بزنین!»

«گوش‌هاش واسه من! یکی بیاد کمک و سرش رو واسه‌ی من نگه داره!»

به الینا... حرفی... زدن. حرفی... تاسف...

تسلیم شد. اندیشه‌ی دیگری به خودآگاه‌اش رسوخ می‌کرد.

«یادتون نره دندون‌هاشو درآرین! به دوست‌دخترم قول یه گردن‌بند رو داده‌ام!»

دیمن به گُندی اندیشید، فکر می‌کردم برای چنین چیزی آماده هستم. هر کلمه جداگانه و با فاصله به ذهنش می‌آمد. اما... نه به ... این زودی.

فکر می‌کردم به صلح رسیده‌ام... اما نه نسبت به تنها شخصی که اهمیت داشت... آره، کسی که از همه بیش‌تر اهمیت داشت.

به خودش فرصت نداد بیشتر از این راجع به آن مقوله بیندیشد.

قدرتمندترین و در عین حال پنهانی‌ترین اشعه‌ای از نیرویش که در این حال تیره و تاریک می‌توانست از پس‌اش برآید، بیرون فرستاد: استفن، استفن، گوش بده! الینا سراغت می‌اد... نجات می‌ده! اون قدرت‌هایی داره که مرگ من باعث رهایی‌شون می‌شه... و من... من... من... متاس...

در آن لحظه، در رقص پیرامون او مکثی بوجود آمد. سکوت بین عیاشان مست حکم‌فرما گردید. چندین نفرشان با عجله سر خم کردند یا جایی دیگر را نگریستند. دیمن سر جا خشکش زد، در این فکر بود که چه می‌توانست آن جمعیت شوریده را در اوج سرخوشی و عیاشی‌شان متوقف سازد.

شخصی به سویش می‌آمد. تازه وارد موهای برنزی رنگ بلندی داشت که تا کمرش می‌رسید و در رشته‌هایی نامرتب و سرکش آویزان بودند. تا کمر عریان هم بود، پیکری را به نمایش می‌گذاشت که نیرومندترین شیطان امکان داشت به آن غبطه بخورد. سینه‌ای که به نظر می‌رسید از سنگ برنز درخشانی تراشیده شده باشد.

عضلات دو سر بازویی که به طرز باشکوهی حجاری شده بودند. ماهیچه‌های شکم... شش تکه و بی‌نقص. در تمام پیکر شیرمانند بلند و بالایش یک اونس چربی اضافی هم دیده نمی‌شد. شلوار ساده‌ای به پا داشت که در هر گام، ماهیچه‌هایش در زیر آن می‌لرزید. در تمام طول یک دستش، خالکوبی آشکاری از اژدهایی سیاه دیده می‌شد که قلبی را می‌خورد. آن مرد تنها نبود. هیچ افساری به دست نداشت اما کنارش سگ سیاه خوش‌قیافه و باهوشی و بی‌احتیاطی دیده می‌شد که هرگاه او توقف می‌کرد، با حالت خبردار گوش به زنگ می‌ایستاد. باید حدود دویست پوند وزن داشته باشد اما روی بدن او هم یک اونس چربی اضافی قرار نداشت.

هم‌چنین بر روی یک دست، آن مرد شاهینی غول‌پیکر را حمل می‌کرد. بر خلاف اکثر پرنده‌گان شکارچی خارج از قلمروی خود، در قفس محبوس نبود. هم‌چنین روی هیچ تیغه‌ای هم نایستاده بود. شانه‌ی برهنه‌ی مرد جوان برنزی را چنگ زده، سه چنگال جلویی خود را در پوست او فرو کرده و جریان کوچکی از خون را روی سینه‌ی او به راه انداخته بود. به نظر نمی‌رسید مرد متوجه‌اش شده باشد. جریان‌های مشابه و خشک دیگری کنار جدیدها دیده می‌شدند، بی‌شک ناشی از سفرهای پیشین. پشت سرش، چنگالی تک و تنها، ردی متروک و قرمز از خود به جا گذاشته بود.

سکوت محضی بین جمعیت طنین انداز شد و چند شیطان آخری که بین مرد بلند قد و پیکر خونین و بی‌حال روی زمین قرار داشتند، از سر راه کنار رفتند.

لحظه‌ای مرد شیرمانند بی‌حرکت ایستاد. هیچ نگفت، هیچ کاری انجام نداد، هیچ نیرویی از خود ساطع نکرد. سپس به سگ اشاره کرد و او هم قدم سنگینی به جلو برداشت و دستان و چهره‌ی خونین دیمن را بو کشید. دیمن می‌توانست ببیند که وقتی آن سگ دور دهان او را بو می‌کرد، موهای پشت بدنش سیخ شدند. همین‌طور که بینی مرطوب و خنک گونه‌اش را قلقلک می‌داد، دیمن خواب‌آلود گفت: «آفرین سگ خوب.»

دیمن این حیوان به خصوص را می‌شناخت و هم‌چنین می‌دانست که دقیقا در زمره‌ی مرسوم "سگ خوب" جای نمی‌گیرد. در حقیقت، او یک سگ جهنمی^{۴۳} بود که گلوی خون‌آشام‌ها را می‌گرفت و این قدر تکان می‌داد تا خون از شریان‌های‌شان فوران کند و بالا بزنند.

دیمن بی‌حرکت ماند و در این فکر بود که چنین موجودی می‌تواند چنان تو را به خود مشغول کند که اصلا فرو رفتن چوبی درون قلبت را از یاد ببری.

جوان مو برنز گفت: «آخی‌تی‌لو!»^{۴۴}

سگ مطیعانه عقب کشید اما چشمان سیاه براقش را اصلا از دیمن برنگرفت، کسی که به نوبه‌ی خود تا وقتی سگ چند قدمی عقب رفت، به آن خیره مانده بود.

جوان مو برنزی نگاهی سرسری به جمعیت انداخت. سپس بدون هیچ غضب خاصی گفت: «لیسی لسل»^{۴۵}.

آشکارا برای خون‌آشام‌ها نیازی به ترجمه نبود و آن‌ها فوراً کنار رفتند. بخت‌برگشته آن کسانی بودند که به قدر کافی سریع دور نشدند و وقتی مرد جوان برنزی با فراغت خاطر، نگاهی دیگر به دور و بر خود انداخت، هنوز همان اطراف بودند.

هر جا می‌نگریست، با نگاه‌هایی سربه‌زیر و پیکرهایی چاپلوس روبه‌رو می‌شد که در حین دور شدن سر جای خود خشک شده و ظاهرا در تلاشی جهت جلب نکردن توجه، به سنگ بدل گشته بودند.

دیمن متوجه شد که خودش آرام گرفته است. قدرتش بازگشته و به او فرصت می‌داد تا جبران کند. متوجه شد که سگ از فردی سراغ فردی دیگر می‌رود و با علاقه هر یک را بو می‌کشد.

^{۴۳} Hellhound: یک سگ جهنمی سگی است فراطبیعی که در فولکلورها وجود دارد. نسخه‌ی متفاوت و زیادی از آن - ن تصویر شده‌است مواردی که بیشتر از بقیه مشترک است داشتن خری مشکی و رنگ چشمانی قرمز یا زرد، داشتن قدرت و سرعت بسیار زیاد، داشتن ماهیتی روح یا شیخ‌وارانه و گاهی توانایی صحبت با انسان‌ها است. در بعضی افسانه‌ها وجود دارد که اگر سه بار یا بیشتر با چشمانش زل زده شود فرد قطعاً خواهد مرد. در فرهنگ‌هایی که زندگی پس از مرگ به صورت آن - تشییع وجود دارد سگ‌های جهنمی خصوصیات ویا ظاهری آن - تشییع پیدا می‌کنند به آن - آنها محول می‌شود تا از ورود افراد به دنیای زیرین (دنیای مردگان) جلوگیری کنند. در فرهنگ های اروپای شنیدن صدای سگ جهنمی نشانه مرگ یا حتی علت مرگ است

^{۴۴} arrêtez-le : فرانسوی - به معنای "بس کن"، "تعامش کن".

^{۴۵} Laissez-le seul : فرانسوی - "تنه‌اش بذارید"، "ولش کنید".

وقتی دیمن قادر بود دوباره سرش را بالا بگیرد، لبخند ضعیفی به تازه‌وارد زد. « سیج^{۴۶}! عجب حلال‌زاده!»

لبخند مختصر مرد برنزی عبوس بود. « به من لطف داری، مون شر^{۴۷}. می‌بینی؟ سرخ شدم از خجالت!»

« باید می‌دونستم شاید اینجا باشی.»

« برای پرسه زدن، فضایی بی‌کران وجود داره، مون پتیت تیغان^{۴۸}. حتی اگه مجبور باشم این مسیر را به تنهایی بپیمایم.»

« آه، چه اسفبار. نوای ویولن‌های کوچک رو می‌شنوی...» ناگهان دیمن نمی‌توانست بیش از این ادامه دهد. نمی‌توانست. شاید به این خاطر که پیش‌تر با الینا بوده است. شاید به این دلیل که این جهان شنیع به طرزی غیر قابل وصف دل‌تنگ و افسرده‌اش می‌ساخت. اما وقتی دوباره سخن گفت، لحنش کاملاً متفاوت بود. « هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روز این قدر احساس قدرشناسی بهم دست بده. تو جون پنج نفر رو نجات دادی، گرچه خودت نمی‌دونی. گرچه اتفاقی سر راه ما قرار گرفتی...»

سیج دولا شد و با نگرانی به او نگریست. با لحنی جدی گفت: « چه اتفاقی افتاده؟ زده به سرت؟ می‌دونی که، اینجا خبرها سریع پخش میشن. شنیدم با یه حرم‌سرا از راه رسیده‌ای...»

گوش‌های دیمن نجوایی آشکار را از لبه‌ی خیابان، جایی فردی کمین کرده بود، شنیدند. « درسته! همین‌طور شده! اگه دخترا رو گروگان بگیریم... شکنجه‌شون کنیم...»

سیج نگاهی گذرا به چشمان دیمن انداخت. به وضوح او هم صدای پیچ‌پیچ را شنیده بود. خطاب به سگ گفت: « صابر^{۴۹}، فقط گوینده.» یک بار سرش را تکان داد. در جهت صدای نجوا.

بلافاصله، سگ سیاه جلو پرید و سریع‌تر از اینکه دیمن بتواند در ذهنش تجزیه و تحلیلش کند دندان‌هایش را در گردن نجواگر فرو برد، یک مرتبه به زمین زدش، شکافی آشکار روی زمین ایجاد کرد سپس درحالیکه پیکر را با پاهایش می‌کشید، به عقب خیز برداشت.

کلمات "ژی وووسی ای انفوغمیو سوژی دی سوسی^{۵۰}!" همراه با رگباری از انرژی دیمن را از جا پراند. و دیمن پیش خود اندیشید که بله، به آن‌ها گفته بود... اما نگفت که عواقب چه خواهد بود.

لیسی لوییه سیز امی دو لا پی^{۵۱}!

^{۴۶} Sage

^{۴۷} Mon Cher. عزیزم.

^{۴۸} Mon petit tyran: حاکم ستمگر کوچک من. ستمگر کوچک من.

^{۴۹} Saber

^{۵۰} Je vous ai informe au sujet de ceci: بهتون اخطار داده بودم. بهتون گفته بودم.

در همین حین، دیمین یواش یواش از جا بلند می‌شد، زیادی از اینکه پشتیبانی سیج از خودش و دوستانش را پذیرفته بود، حس خرسندی داشت. گفت: «خب مسلماً حساب کار دست‌شون اومد. چرا با من نمی‌ای و یه نوشیدنی دوستانه نمی‌زنی؟»

سیج با دقت به او نگریست گویی در آستانه عصبانی شدن باشد. «خودت می‌دونی که جوابش نه هست.»

«چرا نه؟»

«گفتم که: نه!»

«این که نشد دلیل.»

«دلیل اینکه چرا برای یه نوشیدنی دوستانه همراهت نمی‌شم... مون آنژ^{۵۲}... اینه که ما دوست نیستیم.»

«ما همراه همدیگه کلاهبرداری‌های خفنی انجام دادیم!»

«ایل ایا لونگ‌تمپ^{۵۳}». ناگهان سیج یکی از دستان دیمین را گرفت. خراش عمیق و خونینی رویش دیده می‌شد که دیمین هنوز وقت نکرده بود بهبودش بخشد. تحت نگاه خیره‌ی سیج خراش بسته شده، گوشت به رنگ صورتی درآمد و زخم خوب شد. دیمین گذاشت سیج هم‌چنان لحظه‌ای دیگر دستش را نگه‌دارد و سپس، نه با عجله، دستش را عقب کشید. گفت: «این قدر هم ازش نگذشته.»

لبخندی کنایه‌آمیز روی لبان سیج نقش بست: «دوری از تو؟ من و تو، مون پتیت تیغان، گذر زمان رو خیلی متفاوت از هم حساب می‌کنیم.»

دیمین سر مست از سرور و شادمانی گفت: «حالا یه نوشیدنی به کجا بر می‌خوره؟»

«همراه با افراد حرم‌ات؟»

دیمین سعی کرد مردیث و سیج را کنار هم تصور کند. ذهنش طفره می‌رفت. بی‌تعارف گفت: «بالاخره که تو مسئولیت اونا رو به گردن گرفتی. و حقیقت اینه که هیچ‌کدوم از اونا به من تعلق ندارن. حاضرم قسم بخورم.» وقتی به الینا اندیشید، سوزشی را حس کرد اما سوگندش حقیقت داشت.

سیج به نظر می‌رسید می‌خواهد این منطق را زیر سوال ببرد. «مسئول اونا؟ پس حتماً تو تعهد دادی که نجاتشون بدی. اما من فقط وقتی جانشین تعهد تو میشم، که تو بمیری. اما اگه بمیری...» مرد بلند قامت قیافه‌ای درمانده به خود گرفت.

^{۵۱} "Laissez lui et ses amis dans la paix: " به حال خود بذارید شون. " کاری به کار اون و دوستانش نداشته باشین. "

^{۵۲} Mon ange: فرشته من.

^{۵۳} Il y a longtemps: مدت ها پیش. خیلی وقته گذشته.

«اون وقت تو باید زنده بمونی تا استفن، الینا و بقیه رو نجات بدی.»

«دلم می‌خواد بگم نه، اما اون وقت تو دلخور میشی. پس میگم باشه...»

«و اگه بزنی زیرش، قسم می‌خورم که برگردم و حسابت رو برسم.»

سیج لحظه‌ای او را ملاحظه کرد. گفت: «فکر نکنم پیش از این به من تهمت زده باشن که قادر نیستم سر حرفم

بمونم. البته مسلماً این قضیه به قبل از خون‌آشام شدنم برمی‌گرده.»

دیمن پیش خود اندیشید، بله، ملاقات افراد حرم و سیج باید جالب پیش رود. حداقل اگر دختران کشف می-

کردند سیج حقیقتاً کیست.

اما شاید کسی به آن‌ها چیزی نمی‌گفت.

فصل بیستم

الینا به ندرت چنان آسایش خاطری را همانند زمانی که صدای ضربه‌های دیمن را روی درب دکتر مگر شنید، حس کرده بود.

پرسید: «توی مجمع شهر چه اتفاقی افتاد؟»

«اصلا به اونجا نرسیدم.» دیمن درباره‌ی کمین‌گاه دشمن توضیح داد درحالی‌که بقیه پنهانی و با درجات متفاوتی از تایید، قدرشناسی و یا هوس محض سیج را واریسی می‌کردند. الینا وقتی چندین بار حس کرد دارد از حال می‌رود متوجه شد زیادی بلک مجیک نوشیده است – گرچه اطمینان داشت همان شراب به دیمن یاری رسانده که از حمله‌ی جمعیت جان سالم به در برد، حمله‌ای که در غیر این صورت حتما او را کشته بود.

در عوض، آن‌ها هم داستان بانو اولما را تا حد ممکن به اختصار تعریف کردند. انتهای داستان زن پریده رنگ به نظر می‌رسید و می‌لرزید. او با کمرویی به دیمن گفت: «امیدوارم که وقتی جانشین اموال دروژن پیر شدید» مکث کرد تا آب دهانش را فرو برد. «تصمیم بگیرید منو نگه دارید. می‌دونم که برده‌هایی که با خودتون آوردین جوان و زیبا هستن... اما من می‌تونم به عنوان خیاط یا همچین چیزایی خیلی مفید واقع بشم. فقط کرم هست که قدرت خودش رو از دست داده، نه ذهنم...»

دیمن لحظه‌ای کاملاً ساکن ماند. سپس به سمت الینا به راه افتاد که اتفاقاً به او نزدیک‌تر از بقیه بود. دستش را پیش برد، آخرین حلقه‌ی طناب را که از مچ الینا آویزان بود، گشود و محکم آن سوی اتاق پرتابش کرد. طناب همچون ماری پیچ و تاب خورد. دیمن گفت: «تا جایی که به من مربوطه، هر کس دیگه‌ای یکی از اینا پوشیده می‌تونه همین کار رو کنه.»

مردیث که دید ابروان دکتر با نگرستن به تمامی جام‌های شیشه‌ای انباشته شده روی دیوار، در هم فرو رفتند به سرعت گفت: «البته به جز بخش پرتابش.» اما نه خودش و نه بانی اصلاً در باز کردن هر تکه‌ی باقی‌مانده از طناب که هنوز آویزان بود وقت هدر ندادند.

بانو اولما که پارچه را از روی مچ‌هایش بالا می‌زد تا دست‌بندهای آهنی جوش داده شده‌ای را آشکار نماید گفت: «می‌ترسم مال من... دائمی باشه.» به نظر خجالت زده می‌رسید که قادر نیست اولین دستور ارباب جدیدش را اطاعت نماید.

دیمن گفت: «یه لحظه سرما برات مساله‌ای نیس؟ به قدر کافی قدرت دارم تا منجمدشون کنم تا خرد بشن.»

صوت آهسته‌ای از جانب بانو اولما شنیده شد. الینا حس می‌کرد تا به حال چنین نومییدی را در صدای هیچ انسانی نشنیده است. بانو گفت: «برای اینکه از شر این چیزهای وحشتناک خلاص شم، حاضرم یه سال تا گردن فرو رفته توی برف بایستم.»

دیمین دستانش را روی دو طرف یکی از دست‌بندها گذاشت و الینا توانست یورش نیرویی را که از او ساطع می‌شد، حس کند. صدای بلند ترک خوردن شنیده شد. دیمین دستانش را تکان داد و دو تکه فلز جدا از هم را رو کرد. سپس همین کار را روی دست‌بند دیگر تکرار نمود.

نگاه درون چشمان بانو اولما باعث گشت به الینا بیش از غرور، حس تواضع و فروتنی دست دهد. او یک زن را از حقارت رهایی بخشیده بود. اما چند نفر دیگر باقی مانده بودند؟ اگر می‌دانست، هیچ‌وقت نمی‌فهمید یا اگر می‌فهمید قادر نبود همه‌شان را نجات دهد. نه با قدرتش در آن وضعیت کنونی.

بانو به پیشانی‌اش زیر حلقه‌های توت‌فرنگی رنگ بهم‌ریخته‌ی موهایش دست کشید و گفت: «فکر کنم بانو اولما واقعا باید یکم استراحت کنه. الینا هم همین‌طور. دیمین باید می‌دید که پاش چند تا بخیه خورد! اما چی کار کنیم؟ دنبال هتل بگردیم؟»

دکتر مگر با یک ابرو بالا و دیگری پایین گفت: «از خونه‌ی من استفاده کنین» آشکارا او نیز گرفتار این داستان شده بود، همراه با قدرت و زیبایی محض آن - و همین‌طور خشونت‌اش - کشیده شده بود. «تنها خواسته‌ی من از شما اینه که چیزی رو خراب نکنید و اگه قورباغه‌ای دیدید، بوسش نکنید و همین‌طور نگشیدش»^{۵۴}. تعداد زیادی پتو، صندلی و مبل راحتی اونجا هست.»

او حاضر نمی‌شد حتی یک حلقه از زنجیر طلای سنگین‌وزنی را که دیمین به عنوان درآمد و برای تبادل با خود آورده بود، بپذیرد.

بانو اولما در حال ضعف رو به مردیث زمزمه کرد: «من... حقا من باید کمک همه‌تون کنم تا برای خواب آماده بشین.»

مردیث با آرامش گفت: «تو از همه بیشتر صدمه دیدی؛ باید بهترین تخت‌خواب رو برداری. و ما کمکات می‌کنیم بری بخوابی.»

^{۵۴} اشاره به قصه‌ی شاهزاده و قورباغه.

دکتر مگر با حلقه‌ای از کلیدها ور می‌رفت. « راحت‌ترین تخت‌خواب... توی اتاق قدیمی دخترم هست. اون با یه باربر ازدواج کرد... چقدر متنفر بودم از اینکه داره میره. و این خانم جوان؛ الینا خانم می‌تونه اتاق عروس قدیمی رو برداره.»

لحظه‌ای قلب الینا توسط احساسات متضاد پاره‌پاره شد. او می‌ترسید... آری، اطمینان داشت این ترس است که حسش می‌کند... ترس از اینکه دیمن امکان داشت او را در آغوش بگیرد و همراهش پیش به سوی سوییت عروس بیاید. و از طرف دیگر...

درست همان موقع لکشمی با شک و تردید به او نگریست. او پرسید: « می‌خواهین من برم؟ »

الینا در جواب پرسید: « جایی داری که بری؟ »

« خیابون، فکر کنم. معمولاً توی یه بشکه می‌خوابم.»

« همین‌جا بمون. همراه من بیا؛ تخت‌خواب عروس برای دو نفر جا داره. تو حالا یکی از مایی.»

نگاهی که لکشمی به او انداخت یکی از آن قدرشناسی‌های خالص و سرگشته بود. الینا فهمید دلیلش در اهدای جایی برای خوابیدن نیست. بلکه بخاطر جمله‌ی " تو هم الان یکی از مایی " است. الینا می‌توانست حس کند که لکشمی پیش از این هیچ‌گاه عضوی از یک گروه نبوده است.

اوضاع و احوال تقریباً تا "سحر روز" بعد - آن‌طور که ساکنین شهر می‌نامیدنش گرچه در تمام مدت شب تغییری در نور بوجود نیامد. - آرام و بی‌سر و صدا پیش رفت.

این بار جمعیت متفاوتی بیرون از خانه‌ی دکتر جمع شدند. بیشتر از مردانی مسن تشکیل شده بود که جامه‌های مندرس اما پاکیزه‌ای به تن داشتند - اما چند زن سالخورده نیز میان‌شان دیده می‌شد. آن‌ها توسط مردی با موهای نقره‌ای رنگ هدایت می‌شدند که وقار عجیبی در قیافه‌اش هویدا بود.

دیمن با پشتیبانی سیج از منزل دکتر بیرون رفت و با آن‌ها گفت‌وگو کرد. الینا لباس پوشیده بود اما هنوز طبقه‌ی بالا در سوییت سوت و کور عروس مانده بود.

خاطرات عزیزم،

وای خدایا، من به کمک احتیاج دارم! اوه استغن... بهت نیاز دارم. نیاز دارم که من رو ببخشی. نیازت دارم که من رو به سمت عقل سلیم سوق بدی. با گذروندن زمان زیاد کنار دیمن، من هم که کاملاً احساساتی شدم، آماده‌ام تا اون رو بکشم یا ... یا... نمی‌دونم. نمی‌دونم!!! ما کنار همدیگه مثل پنبه و آتیش هستیم... خدایا! مثل بنزین و شعله‌افکن می‌مونیم! خواهش می‌کنم صدای من رو بشنو و کمک‌ام کن و نجاتم بده... از دست خودم.

هر موقع، اون حتی اسمم رو به زبون میاره...

«الینا.»

صدای پشت سر الینا او را از جا پراند. دفتر خاطرات را محکم بست و رویش را برگرداند.

«بله دیمن؟»

«حالت چطوره؟»

«اوه، عالی. خوب. حتی پام هم... منظورم اینه کلا خوبم. تو چطوری؟»

او گفت: «من... به قدر کافی خوبم.» و لبخند زد. لبخندی واقعی، نه غرولندی که ثانیه‌ای آخر به قُرم دیگری درآمده باشد یا تلاشی برای خرد کردن اعصاب و تحریک کردن باشد. فقط یک لبخند بود گرچه یک لبخند نگران و ناراحت.

به نوعی الینا متوجه ناراحتی آن نشد تا وقتی که بعداً به یادش آورد. او ناگهان حس کرد که بی‌وزن است، که اگر مهار خودش را از دست بدهد می‌تواند پیش از اینکه کسی جلودارش باشد، مایل‌ها بالا رود... مایل‌ها دور شود، شاید حتی به دوریِ قمرهای این مکان احمقانه.

موفق شد یکی از لبخندهای متزلزل خود را برای او بزند. «خوبه.»

دیمن گفت: «اومدم باهات حرف بزنم. اما... اول...»

لحظه‌ای بعد، به گونه‌ای الینا درون بازوان او بود.

«دیمن... همیشه ما این‌طوری ادامه بدیم...» سعی کرد با ملایمت خود را عقب بکشد. «واقعا نمی‌تونیم به این کار ادامه بدیم، خودت که می‌دونی.»

اما دیمن رهایش نکرد. چیزی در شیوه‌ی بغل کردن او وجود داشت که هم الینا را می‌ترساند و هم باعث می‌شد بخواهد از خوشحالی گریه سر دهد. اشک‌هایش را عقب فرستاد.

دیمن به نرمی گفت: «اشکالی نداره. راحت باش و گریه کن. مشکلی روی دست و بال‌مون داریم.»

چیزی در لحنش الینا را به وحشت انداخت. نه به آن صورت نیمه‌خوشحال که دقیقه‌ای پیش ترسیده بود بلکه کاملاً وحشت‌زده‌اش کرد. ناگهان با حیرت پیش خود اندیشید، چون خودش هم ترسیده!

او دیمن را خشمگین، مشتاق، سرد، تمسخرگر، اغواگر و حتی مطیع و خجلت‌زده دیده بود اما هیچ‌وقت او را وحشت‌زده از هیچ چیز ندیده بود! به سختی می‌توانست ذهنش را حول این مفهوم متمرکز نماید.

دیمن... وحشت‌زده بود... بخاطر او!

پرسید: «بخاطر کاری که دیروز انجام دادم، مگه نه؟ قراره اونا من رو بکشن؟» حیرت زده شد که چقدر با آرامش حرفش را زد. هیچ حسی نداشت بجز اضطرابی مبهم و تمایل به اینکه ترس و وحشت دیمن را از بین ببرد. دیمن او را در آغوشش عقب برد و بهش خیره ماند. «نه! حداقل نه بدون کشتن من و سیج... و تمامی افراد درون این خونه، اگه من درست شناخته باشمشون.» مکث کرد، به نظر از نفس افتاده بود... الینا به خود یادآوری کرد که چنین چیزی غیر ممکن است! پیش خود اندیشید که او می‌خواهد زمان بخرد. الینا گفت: «اما اونا همین قصد رو دارن.» نمی‌دانست چرا این قدر اطمینان دارد. شاید از طریق تلپاتی ناخودآگاه متوجه چیزی شده بود.

دیمن به کندی گفت: «اونا... تهدیدهایی کرده‌ان. واقعا قضیه‌ی دروژن پیر نیست؛ گمون کنم قتل مدام این حوالی به وقوع می‌پیونده و برنده همه چیز رو صاحب میشه. اما ظاهرا در عرض یه شب خبر کاری که انجام دادی، پخش شده. برده‌های املاک و زمین‌های اطراف از فرمان‌برداری ارباب‌هاشون سر باز زدند. یک چهارم محلات فقیرنشین بهم ریخته... و اونا نگرانن که اگه بخش‌های دیگه از این ماجرا بشنون چه خواهد شد. کاری باید هر چه سریع‌تر صورت بگیره وگرنه کل دارک دیمنشن امکان داره مثل یه بمب منفجر بشه.» حتی در حینی که دیمن صحبت می‌کرد، الینا می‌توانست بازتاب آنچه را گروهی که جلوی خانه‌ی دکتر مگر آمده بودند، به او گفته بودند بشنود. آن‌ها نیز به وحشت افتاده بودند.

الینا که ذهنش پر می‌گرفت و از مشکلات کوچک خودش دور می‌شد اندیشید، شاید این ماجرا بتواند آغاز اتفاقی مهم شود. حتی مرگ هم بهای چندان زیادی در برابر رهایی این افراد مفلوک از دست اربابان شیطان‌صفت‌شان به حساب نمی‌آمد.

دیمن گفت: «ولی قرار نیس همچین اتفاقی بیفته!» و الینا متوجه شد که حتما افکارش را در معرض نمایش گذاشته است. نگرانی خالصی در صدای دیمن شنیده می‌شد. «اگه ما برنامه ریخته بودیم، اگه رهبرانی وجود داشتن که اینجا می‌موندن و سرپرستی انقلاب رو به دست می‌گرفتن... اگه ما می‌تونستیم حتی رهبرانی قدرتمند برای انجام چنین کاری بیابیم... اون وقت شاید شانسی وجود داشت. در عوض، تمام برده‌ها دارن تنبیه می‌شن، هر جایی که این خبر پخش شده. صرفا از روی شک و بدگمانی اینکه شاید با تو هم‌دردی کنن، شکنجه و کشته میشن. اربابان‌شون سرتاسر شهر اونا رو عبرت سایرین قرار دادن. و اوضاع فقط در حال بدتر شدن.» قلب الینا که همراه با رویای ایجاد تفاوت اوج گرفته بود به زمین سقوط کرد و وحشت‌زده به درون چشمان سیاه دیمن خیره شد: «اما ما باید متوقفاش کنیم. حتی اگه من باید بمیرم...»

دیمن دوباره او را نزدیک خود کشید. «تو... و بانی و مردیث.» صدایش گرفته بود. «خیلی‌ها شما سه تا رو همراه هم دیده‌ان. خیلی از مردم حالا به شما مثل آشوبگر می‌نگرن.»

قلب الینا ایستاد. شاید بدترین قسمت ماجرا این بود که می‌توانست از نقطه‌نظر یک برده ببیند اگر واقع‌ای چنین گستاخانه بدون مجازات بماند و خبرش پخش گردد... در حین پخش شدن دچار یک کلاغ و چهل کلاغ هم می‌شود!

نجوا کرد: «یه شبه معروف شدیم. تا فردا تبدیل به افسانه می‌شیم!» در ذهن خودش مهره‌های بازی دومینو را می‌دید که کنار یکدیگر قرار می‌گرفتند تا زمانی که رشته‌ای طویل بوجود می‌آمد و کلمه‌ی «شیر زن» را می‌ساخت.

اما او دلش نمی‌خواست یک شیرزن باشد. تازه به اینجا آمده بود تا استفن را نجات دهد. و درحالی‌که می‌توانست با اینکه با بخشیدن جان‌اش از شکنجه و کشته شدن برده‌ها جلوگیری نماید، کنار بیاید اما خودش شخصا جان هر کسی که سعی داشت به بانی و مردیث دست بزند، می‌ستاند.

دیمن گفت: «اونا هم همین حس رو دارن. حرفی که گروه برای زدن داشت رو شنیدن. «دستان الینا را محکم گرفت. «دختر جوانی به اسم الینا امروز صبح کتک خورده و بخاطر اینکه اسمی شبیه تو داشته، بدار آویخته شده. پونزده‌سالش بوده.»

همانند اکثر اوقات درون آغوش دیمن، پاهایش بی‌حس شدند... اما هیچ‌گاه دلیلش این نبود. دیمن همراهی‌اش کرد. این مکالمه‌ای بود که باید نشسته روی کف عریان اتاق ادامه‌اش داد. «تقصیر تو نبوده، الینا! تو همینی هستی که هستی! مردم بخاطر همون شخصیتی که هستی دوستت دارن!»

ضربان قلب الینا دیوانه‌وار می‌کوبید. همه‌چیز خیلی بد بود... اما او بدترش کرده بود! با نیندیشیدن. با تصور اینکه فقط جان خودش در خطر است. با دست به کار شدن پیش از ارزیابی عواقب کارش.

اما در شرایط مشابه او باز هم همین کار را انجام می‌داد. یا... شرمسار پیش خود اندیشید که کاری شبیه‌اش را انجام می‌دادم. اگر می‌دونستم که همه افرادی که دوستشان دارم در خطر می‌اندازم، به دیمن التماس می‌کردم که با اون مالک عوضی معامله کنه. به قیمتی سرسام‌آور خریداری‌اش کنه... اگه پول داشتیم. اگه به حرفم گوش می‌داد... اگه یه ضربه‌ی دیگه‌ی شلاق بانو اولما را از پا در نمی‌آورد...

ناگهان ذهنش سخت و سرد شد.

این مربوط به گذشته بود.

اکنون حال است.

باهاش مواجه شو!

«چی کار می‌تونیم بکنیم؟» سعی کرد خودش را آزاد سازد و دیمن را تکانی بدهد؛ تا این حد از کوره در رفته بود! «باید کاری باشه که از دستمون بر بیاد! اونا نمی‌تونن بانی و مردیث رو بکشن... و استفن هم اگه ما پیداش نکنیم، می‌میره!»

دیمن فقط محکم‌تر بغلش کرد. الینا متوجه شد که او ذهنش را پوشیده نگاه داشته است. این می‌توانست هم خوب باشد و هم بد. امکان داشت به این دلیل باشد که دیمن راه‌حلی در ذهن داشت که مایل نبود در ذهن الینا واردش کند. یا می‌توانست به این معنا باشد که مرگ هر سه‌ی «برده‌های یاغی» تنها راهی بود که رهبران شهر را راضی نگه می‌داشت.

«دیمن.» او چنان محکم بغلش کرده بود که الینا نمی‌توانست رها گردد بنابراین نمی‌توانست به صورتش بنگرد. اما می‌توانست تصورش کند هم‌چنین می‌توانست سعی کند به او پیام دهد، از ذهن خودش به ذهن او. دیمن، اگه راهی وجود داره... هر راهی که می‌تونه بانی و مردیث رو نجات بده... باید بهم بگی. باید بگی. بهت دستور میدم!

هیچ‌کدام از آن‌ها حس و حالش را نداشت که به نظرش دستور دادن برده به ارباب جالب بیاید یا اصلاً متوجه‌اش گردد. اما در نهایت الینا صدای تلپاتیک دیمن را شنید.

میگن که اگه حالا پیش دروژن جوان بیرمات و تو عذرخواهی کنی، فقط با شش ضربه از این بخشیده می‌شی. از جایی دیمن چوب‌دستی تاشویی را ساخته از چوبی رنگ‌پریده درآورد. الینا اندیشید حتماً چوب درخت زبان گنجشک است - از آرامش خویش حیرت کرد - تنها ماده‌ای که تاثیرش روی همه یکسان بود: حتی روی خون‌آشام‌ها... حتی بر خون‌آشام‌های اصیل، که بدون شک در این حوالی وجود داشتند.

اما باید در انتظار عمومی باشه تا بتونن شایعاتی که آغاز شدن رو به سوی مخالف هدایت کنن. اونا می‌پندارن این‌گونه هیاهو می‌خوابه، اگه تو... شخصی که سرپیچی رو آغاز کرده... مقام برده‌ای خودش رو بپذیره.

افکار دیمن سنگین بودند، همین‌طور قلب الینا. به چند تا از اصول اخلاقی خویش خیانت می‌کرد اگر تن به این خفت می‌داد؟ چند برده را به زندگی برده‌وار محکوم می‌ساخت؟

ناگهان صدای ذهنی دیمن خشمگین گشت. به الینا با لحنی که او را از جا پراند، یادآوری کرد، ما که نیومدیم اینجا دارک دیمنشن رو اصلاح کنیم! دیمن کمی تکانش داد، اومدیم/استفن رو ببریم، یادته؟ لازم نیس بگم اگه

سعی کنیم بشیم اسپارتاکوس، هیچ وقت کوچک ترین فرصتی برای نجاتش نخواهیم داشت. اگه مبارزه ای راه بندازیم که می دونیم نمی تونیم پیروزش باشیم. حتی سرپرستان و محافظین هم نمی تونن در اون پیروز بشن. نوری در ذهن الینا روشن گشت.

او گفت: «درسته. چرا قبلا به ذهنم نرسیده بود؟»

دیمین با ناامیدی گفت: «چی به ذهنت نرسیده بود؟»

«ما جنگ راه نمی اندازیم... حالا. من حتی توی قدرت های پایه ام هم ماهر نشدم چه برسه به قدرت های بال هام. این طوری اونا اصلا شگفت زده هم نمیشن.»

«الینا؟»

الینا با شور و هیجان برایش توضیح داد: «ما برمی گردیم. وقتی که بتونم همه ی قدرت هام رو کنترل کنم. و همراه خودمون متحد میاریم... متحدان قدرتمندی که در جهان بشری پیدا می کنیم. ممکنه سال ها و سال ها طول بکشه اما بازخواهیم گشت و کاری که شروع کردیم رو به سرانجام می رسونیم.»

دیمین چنان به او زل زده بود گویی الینا دیوانه شده باشد اما اهمیتی نداشت. الینا می توانست نیرویی را حس کند که در وجودش به جریان درآمده بود. اندیشید این پیمانی است که حتی اگر باعث کشته شدنش گردد، نگاهش خواهد داشت.

دیمین آب دهانش را قورت داد. پرسید: «میشه الان راجع به... حال حرف بزیم؟»

گویی به چشم گاو نری ضربه زده باشد! حال. الان.

الینا نگاه تحقیرآمیزی به چوب زبان گنجشک انداخت. «آره. آره، البته. باشه، انجامش میدم دیمین. نمی خوام کسی دیگه بخاطر من آسیب ببینه، قبل از اینکه آمادگی جنگیدن داشته باشم. دکتر مگر شفا دهنده ی خوبیه. اگه اجازه بدن پیشش برگردم.»

دیمین نگاهش را در نگاه او قفل کرده بود، گفت: «صادقانه بگم که نمی دونم. اما یه چیزی رو می دونم. تو حتی یه دونه ضربه رو هم حس نخواهی کرد، اینو بهت قول میدم.» او که چشمان تیره اش خیلی درشت شده بودند، شتاب زده و با حرارت حرف می زد. «خودم ترتیبش رو میدم؛ همه اش به جایی دیگه منتقل خواهد شد. و تا صبح، حتی ردپایی از یک زخم هم نخواهی دید. اما...» او به کندی حرفش را به اتمام رساند: «تو باید جلوی من

زانو بزنی و عذرخواهی کنی، از اربابات و از اون پیرِ منفور، خنازیری^{۵۵} چرکین...» لعن و نفرین‌های دیمن لحظه‌ای حواسش را پرت کرد و به زبان ایتالیایی بازگرداندش.

«و کی؟»

«رهبر محلات فقیر نشین و احتمالاً همین‌طور برادر دروژن پیر همون دروژن جوان»

«باشه. بهشون بگو من از هر تعداد دروژن که دلشون بخواد، عذرخواهی می‌کنم. سریع بهشون خبر بده، که فرصت‌مون رو از دست ندیم.»

الینا می‌توانست نگاهی که دیمن به او انداخت را ببیند اما ذهنش بدرون خود پناه برد. آیا می‌گذاشت مردیث و بانی هم چنین کنند؟ خیر. آیا اجازه می‌داد چنین اتفاقی برای کرولاین بیفتد اگر می‌توانست به صورتی متوقف-اش نماید؟ دوباره، خیر! خیر، خیر، خیر. احساسات الینا درباره‌ی خشونت علیه دختران و زنان همیشه زیادی شدید بود. احساسات‌اش درباره‌ی شهروند دوم بودن زنان بطور قابل ملاحظه‌ای پس از بازگشت‌اش از آن جهان نمایان شده بودند.

اگر به هر دلیلی به دنیا بازگشته بود، تصمیم گرفته بود بخشی از آن برای کمک به آزادسازی دختران و زنان از بردگی باشد، بردگی که خیلی از آن‌ها هنوز نمی‌توانستند حتی متوجه‌اش شوند.

اما این قضیه فقط مربوط برده‌دارِ بدسگال و زنان و مردان ستم‌دیده‌ی ناشناس نمی‌شد. به بانو اولما هم ارتباط داشت و ایمن نگه داشتن خودش و بچه‌اش... و همین‌طور استفن. اگر تسلیم می‌شد، تنها برده‌ای گستاخ بود که آشوبی ناچیز راه انداخته اما قاطعانه توسط مقامات سر جای خود نشانده شده است.

در غیر این صورت، اگر گروه‌شان مورد بررسی قرار می‌گرفت... اگر کسی تشخیص می‌داد آن‌ها برای نجات استفن اینجا هستند... اگر الینا شخصی بود که باعث می‌شد چنین حکمی صادر گردد: "اقدامات امنیتی‌اش را سخت‌گیرانه‌تر کنید... از شر آن کلید کیتسونی احمقانه راحت شوید..."

ذهنش از تصاویر شیوه‌های مختلفی که استفن می‌توانست تنبیه شود، دور گردانده شود، حتی مفقود گردد اگر که این واقعه‌ی درون محلات پست هیاهوی بیش از اندازه ایجاد می‌کرد، برافروخته گشت.

نه. او استفن را رها نمی‌کرد تا مبارزه‌ای راه بیندازد که نمی‌توانست در آن پیروز گردد. اما فراموش هم نمی‌کرد.

به خودش قول داد، برای نجات همگی شما برواهم گشت. آن وقت داستان پایان متفاوتی خواهد داشت.

^{۵۵} خنازیر (به انگلیسی: Scrofula) : آماس غدد لنفاوی ناحیه گردن است. التهاب و تورم این غدد میتواند بعلت بروز عفونت های مختلف باشد ولی در ۹۵ درصد موارد میکرب بیل عامل بیماری است.

متوجه شد که دیمن هنوز نرفته است. او با چشمانی به زیرکی یک شاهین ملاحظه‌اش می‌کرد. آهسته گفت: «اونا من رو فرستادن تا تو رو بیارم. اونا اصلا فکر جواب نه رو به ذهنشون هم راه نداده‌ان.»

الینا می‌توانست خشم تندخوی دیمن نسبت به آن‌ها را حس کند، دستش را گرفت و فشار داد.

دیمن گفت: «در آینده، من همراهات برمی‌گردم، بخاطر برده‌ها. می‌دونی که، نه؟»

الینا گفت: «معلومه.» و بوسه‌ی سریعش به بوسه‌ای طولانی‌تر بدل گشت. دقیقا آنچه را دیمن راجع به انتقال درد گفته بود، درک نکرده بود. حس کرد حق یک بوسه را دارد برای آنچه قرار بود تحمل کند و سپس دیمن موهایش را نوازش کرد و زمان هیچ معنایی نداشت تا اینکه مردیث ضربه‌ای روی در زد.

هنگامی که الینا به بنایی رو باز هدایت شد، مکانی که لرده‌های مسئول این منطقه روی کوهی از کوسن‌هایی نشسته بودند که زمانی مرغوب اما حالا مندرس شده بودند، سحرگاهِ قرمزِ خونینِ حالتی رویایی و نامانوس به خود گرفته بود. لرده‌ها بطری‌ها و فلاسک‌های چرمی جواهر نشان بلک مجیک را جلو و عقب می‌فرستادند، تنها شرابی که خون‌آشام‌ها واقعا می‌توانستند از آن لذت ببرند، قلیان می‌کشیدند و هر از گاهی آب دهان‌شان را در سایه‌های تاریک‌تر می‌انداختند. این صرف نظر از جمعیت کلان مردم خیابان بود که گیج و حیران با خبر تنبیه عمومی انسانی جوان و زیبا توجه‌شان جلب شده بود.

الینا نقش خودش را تمرین کرده بود. او با دهانی بسته و دستانی زنجیر شده جلوی مقامات پر سر و صدا و تف-پران قدم برداشت. دروژن جوان با فخر و شکوه نسبتا معذب‌گونه‌ای روی کاناپه‌ای طلایی نشسته بود و دیمن بین او و مقامات ایستاده بود، عصبی به نظر می‌رسید. الینا از زمان نمایش سال سوم دبیرستان خود، زمانی که یک گلدان سفالی را به سمت پتروکیو^{۵۶} پرتاب کرده و در آخرین صحنه‌ی "رام کردن زن سرکش" دکور خانه را به زمین انداخت، این قدر وسوسه نشده بود که فی‌البداهه عملی را انجام دهد.

اما شرایط به طرز مرگباری جدی بود. امکان داشت آزادی استفن، جان بانی و مردیث به آن وابسته باشد. الینا زبانش را در دهانش چرخاند که کاملا خشک شده بود.

و بطور غریبی چشمش به دیمن افتاد، مرد چوب به دستی که به او امید می‌بخشید. به نظر می‌رسید بدون استفاده از تلپاتی به او می‌گوید شجاع و بی‌تفاوت باشد. الینا در فکر فرو رفت که آیا او خودش هیچ‌گاه در شرایط مشابه این بوده است یا نه.

^{۵۶} • پتروکیو: بی‌تربیتی کله‌پوک، ابلهی فحاش و در عین حال نجیب زاده‌ای از ورونا که تصمیم دارد کاترینا را رام و تصاحب کند. (در نمایشنامه‌ی رام کردن زن سرکش از شکسپیر.)

توسط یکی از نگهبانانش لگدی نثارش شد تا به یاد بیاورد کجاست. به او جامه‌ای مناسب از گنج‌های لباس‌های دور ریخته‌ی دختر مزدوج دکتر مگر داده شده بود. در داخل خانه رنگ مرواریدی داشت که به این معنا بود که در نور آفتاب خونین و ابدی به رنگ ارغوانی درآمده بود. مهم‌تر از همه، بدلیل اینکه بدون زیرپیراهنی ابریشمی-اش پوشیده شده بود، پشت‌اش به خط کمر الینا می‌رسید و کمر الینا را کاملاً عریان به جا می‌گذاشت. اکنون، مطابق با جامه بر تن‌اش، در پیشگاه بزرگان زانو زد و سرش را چنان خم کرد تا پیشانی‌اش روی فرش زینتی و بسیار کثیف جلو البته چند پله پایین‌تر از پای آن‌ها قرار بگیرد.

یکی از آن‌ها به او سیلی زد.

صدای همه‌می‌هیجان‌زده و قدرشناس و همین‌طور ناسزا بلند شد و چیزهایی پرتاب شدند که بیش‌ترشان زباله بودند. در اینجا میوه بیش از آن ارزشمند بود که به هدر دادنش فکر کنند. گرچه مدفوع خشکیده اینگونه نبود و هنگامی که الینا متوجه شد چه چیزی به سویش پرتاب می‌شود، اولین اشک‌هایی را که در چشمش جمع شدند، حس کرد.

به خود گفت، شجاع و بی‌تفاوت. حتی جرات نداشت نگاهی دزدکی به دیمن بیندازد. بزودی، وقتی که جمعیت حس کرد به اندازه‌ی کافی بازی کرده است یکی از ارشدان شهری و در حال قلیان کشیدن برخاست. کلماتی را با زبانی که الینا نمی‌فهمید از روی طوماری چروکیده خواند. به نظر می‌رسید به اندازه‌ی ابدیت طول بکشد. الینا، زانو زده و با پیشانی روی فرش گرد و خاکی حس می‌کرد دارد خفه می‌شود.

بالاخره طومار کنار گذاشته شد و دروژن جوان خیز برداشت و با صدایی بلند و تقریباً هیجان‌زده و کلماتی قلنبه سلنبه داستان برده‌ای را تعریف کرد که به ارباب خویش حمله برده (الینا در فکرش یادآورد شد، یعنی دیمن). تا خود را از سرپرستی او رها سازد و سپس به بزرگ خاندان او (الینا اندیشید، یعنی دروژن پیر!) و همچنین به وسیله‌های ناچیز امرار معاش او، اربه و برده‌ی بیچاره، گستاخ و کاهلش یورش آورده و اینکه چطور تمامی این‌ها باعث و بانی مرگ برادرش شده است. به نظر الینا، ابتدا به نظر می‌رسید او تمام واقعه را تقصیر بانو اولما می‌داند زیرا او زیر بار خود افتاده بود.

« همه می‌دونین چطور برده‌ای منظورم است.... حتی به خودش زحمت نمی‌داد مگسی که روی چشم خودش بنشیند را هم کنار بزند!!» او جیغ می‌کشید و از جمعیت درخواست همراهی داشت، جمعیتی که با ناسزاهایی آبدار و پرتاب‌هایی مجدد سمت الینا - از آن جایی که بانو ولما آنجا نبود تا تنبیه گردد - پاسخش را دادند.

در نهایت، دروژن برشمردن اینکه چگونه این دختر گستاخ به ظاهر شجاع که همچون مردان شلوار می‌پوشد (الینا) برده‌ی شخصی برادرش را که هیچ‌گاه هم خوب کار نمی‌کرده (اولما) قاپیده است و این دارایی گرانبها را روی کول خود حمل کرده (الینا با طعنه پیش خود اندیشید، تنهای تنها؟) و او را به منزل شفابخش بسیار مشکوکی برده است (دکتر مگر)، شخصی که اکنون از بازپس دادن برده‌ی اصلی ممانعت می‌ورزید، به پایان رساند.

او با شیون جیغ‌جیغ‌واری که به نوعی موفق شده بود در تمام طول حکایت حفظش نماید، بانگ برآورد: «زمانی که این ماجرا را شنیدم، فهمیدم که دیگر هیچ وقت نه برادرم و نه برده‌اش را نخواهم دید!»

بدله‌گویی از میان جمعیت فریاد زد: «اگه برده‌هه اینقدر تنبل بوده باید سپاس‌گزار هم باشی!»

مرد خیلی چاقی گفت: «با این حال...» صدایش الینا را بی‌اراده یاد آلفرد هیچکاک انداخت: همان لحن حزن‌انگیز و مکث‌های مشابه پیش از بر زبان آوردن کلمات مهم، که به خوبی در خدمت شوم‌ساختن اوضاع درآمده بود و باعث شد کل ماجرا بسیار مهم‌تر از آنچه هر کسی می‌توانست فکرش را بکند شود. الینا فهمید که این مردی است دارای قدرت و دم و دستگاه. ناسزاگویی، پرتاب و حتی سر و صدا و تف‌پرانی متوقف گشته بود. بدون شک این مرد هیکل‌دار برای ساکنین مستمند محلات فقیرنشین معادل "پدرخوانده" بود. حرف اوست که سرنوشت الینا را رقم خواهد زد.

او که بین هر چند کلمه‌ای برای خود از درون ظرفی گوشت طلایی رنگ از شکل افتاده‌ای را برمی‌داشت و زیر دندان خرد می‌کرد، به کندی گفت: «و از آن موقع تا حالا، خون‌آشام جوان، دامین^{۵۷} بسیار سخاوتمندانه غرامت املاک را پرداخته» اینجا مکثی طولانی ایجاد شد درحالی‌که او به دروژن جوان خیره ماند. «بنابراین برده‌اش، آلیانا^{۵۸} که تمام این شرارت را آغاز کرده است به تصرف در نخواهد آمد تا برای حراج عمومی گذاشته شود اما اینجا احترام فروتنانه‌ی خویش را به جا خواهد آورد و تسلیم خواهد شد و با خواست خویش مجازاتی را پذیرا خواهد شد که می‌داند حقش است.»

الینا خود را کاملاً حیران یافت. نمی‌دانست به دلیل آن همه دودی است که پیش از پیچ خوردن و دور شدن، سوی او روانه می‌شوند یا خیر، اما کلمات "به حراج عمومی گذاشته شدن" شوک و هراسی در وجودش به راه انداخت که نزدیک بود از هوش برود. اصلاً نمی‌دانست که چنین اتفاقی امکان داشت رخ دهد... و تصاویری که به ذهنش می‌آمد به شدت ناخوشایند بودند. هم‌چنین متوجه نام مستعار جدید خودش و دیمن هم شد. پیش خود

^{۵۷} Damien

^{۵۸} Aliana

فکر کرد، در واقع این اسامی کمی موجب خوش‌بختی هم هستند با توجه به اینکه خوب بود شینیچی و میسائو هیچ‌وقت از این ماجراجویی کوچک بویی نبرند.

فصل بیست و یکم

جهنم به پا شد.

الینا سردرگم از اینکه هنوز باید یک برده‌ی فرمان‌بردار باشد یا نه، سرش را بالا آورد. رهبران انجمن همگی بهم می‌پريدند، اشاره می‌کردند و دستان خود را از روی ناچاری بالا می‌بردند. دیمین بصورت فیزیکی پدرخوانده را مهار کرده بود، کسی که به نظر می‌رسید نقشش در مراسم به پایان رسیده باشد.

جمعیت فریاد می‌کشیدند و تشویق می‌کردند. به نظر می‌رسید که دعوای دیگری در راه باشد؛ این بار بین دیمین و مردان پدرخوانده، به خصوص آن که کلود^{۵۹} نامیده می‌شد.

سر الینا به دوران افتاد. تنها می‌توانست عباراتی جسته گریخته را دنبال کند.

دیمین داشت فریاد می‌زد: «... فقط شیش ضربه و قول داد که من می‌تونم ناظر...»

شخصی دیگر، احتمالاً کلود در جواب داد می‌زد: «... واقعا فکر می‌کنی این پادوهای فسقلی راستش رو می‌گن؟» اما آیا پدرخوانده هم دقیقا همین‌طور نبود؟ فقط پادویی بزرگ‌تر، ترسناک‌تر و بدون‌شک کارآمدتر که به مافوق خود گزارش می‌داد و البته ذهن خودش را با دود مواد مخدر لکه‌دار نمی‌ساخت؟ الینا در این فکرها بود و وقتی مرد فربه به سوبش نگاهی انداخت با عجله سرش را پایین انداخت.

دوباره می‌توانست صدای دیمین را بشنود، این بار به وضوح و بر فراز هیاهوی جمعیت. کنار پدرخوانده ایستاده بود. «فکر می‌کردم که حتی اینجا هم بعد از عقد یک معامله، بالاخره نوعی احترام متقابل وجود داره.» لحنش آشکارا نشان می‌داد که دیگر فکر نمی‌کند مذاکره امکانپذیر باشد و قصد دارد دعوای راه بیاندازد. الینا وحشت‌زده و عصبی شد. هیچ‌گاه چنین تهدید آشکاری در لحن او نشنیده بود.

«صبر کن.» لحن پدرخوانده بی‌حال بود اما سکوتی فوری را در هیاهو باعث گشت. مرد فربه، که دست دیمین را از بازویش کنار زده بود به طرف الینا سر برگرداند. «من از طرف خودم، از دخالت خواهرزاده‌ام، کلود چشم-پوشی می‌کنم. دایرmond^{۶۰}، یا هر اسم دیگه‌ای که داشتی، تو آزادی تا برده‌ی خودت را با ابزار خود مجازات نمایی.»

^{۵۹} Clewd

^{۶۰} Diarmund

ناگهان، در کمال تعجب، مرد پیر که ریش خود را نوازش می‌کرد و ذرات طلا از آن بیرون می‌آورد، مستقیماً خطاب به الینا صحبت می‌کرد. چشمانش باستانی، خسته و بطور شگفت‌آوری فهمیده بود. «می‌دونی، کلود استاد شلاق زدن. واسه‌ی خودش اختراع کوچیکی در این زمینه داره. بهش میگه، بی‌همتا و یک ضربه‌اش می‌تونه پوست رو از گردن تا کفل از جا بکنه. بیشتر مردا با ده ضربه‌اش جون میدن. اما حدس می‌زنم امروز ناامید بشه.»

سپس پدرخوانده با جلوه‌گر ساختن دندان‌های بسیار سفید و مرتبش، لبخند زد. کاسه‌ی گوشت‌های طلایی رنگ را به سوی او دراز کرد: «پیش از تنبیهات تو هم باید یه دونه‌شو مزه کنی. بیا.»

الینا که هم از مزه کردن یکی‌شان و هم مزه‌نکردن آن می‌ترسید، یکی از تکه‌های غیرعادی را بر داشت و درون دهانش انداخت. با خوشایندی زیر دندان‌هایش خرد شد. گردوی نصفه! شیرینی مرموزش از آن نشات می‌گرفت. گردویی لذیذ در نوعی شیرهی لیمویی شیرین غوطه‌ور شده با ذراتی فلفل تند یا چیزی مشابه آن که بهش چسبیده بود، سپس همگی با ماده‌ای طلایی زراندود شده بودند. ام‌بروزیا!^{۶۱}

پدرخوانده داشت با دیمین حرف می‌زد. «پسر، تنبیه خودت رو اجرا کن. اما در آموزش چگونگی پوشاندن افکار به دخترک غفلت نکن! استعداد زیادی داره که بخواد توی این فاحشه‌خونه‌ی پست (محله‌ی پست و کثافت) تلف بشه. اما چرا اصلاً فکر نکردم شاید خودش بخواد یه روسپی مشهور بشه؟»

پیش از آنکه دیمین بتواند پاسخ بدهد یا الینا بتواند با آن حالت زانو زده‌اش به بالا بنگرد، او رفته بود، توسط باربران تخت روان به سوی تنها درشکه‌ی اسب‌داری که الینا در محلات فقیرنشین دیده بود، حمل گردید.

تا این لحظه دیگر رهبران مدنی مشاجره‌گر و قیافه گرفته، که توسط دروژن جوان تحریک شده بودند به توافقی عبوسانه رسیده بودند. آن‌ها گفتند: «ده ضربه و نیازی نیست که عریان بشه و خودت می‌تونی شلاق بزنی. اما حرف اول و آخرمون سر ده ضربه است! مردی که باهاش مذاکره کردی دیگه قدرتی نداره.»

تقریباً با بی‌خیالی، یکی از آن‌ها ریشی را بالا کشید که متعلق به سری بدون بدن بود. سر در کمال بیهودگی با برگ‌هایی خاکی و کثیف در انتظار مهمانی پس از مراسم، تاج‌گذاری شده بود. چشمان دیمین از خشمی حقیقی شعله کشید که اشیا دور و برش را به اهتزاز درمی‌آورد. الینا می‌توانست قدرت او را همچون پلنگی که خود را از

^{۶۱} Ambrosia: در افسانه‌های یونانی به خوراک یا نوشیدنی خدایان یونانی گفته شده است که اغلب نشانه‌ای از جاودانگی برای فرد مصرف‌کننده‌اش خواهد بود.

برابر تازیانه کنار می کشد، حس کند. حس می کرد که انگار در برابر طوفانی شدید حرف می زند، طوفانی که هر کلمه را به درون گلویش پرتاب می کند.

« من موافقم.»

«چی؟»

« تموم شده، دی... ارباب دیمن. دیگه داد و بیداد بسه. من موافقم.»

اکنون، درحالی که خود را روی قالیچه ها، پیش پای دروژن می انداخت، ناگهان جمع مشتاقی از زنان و کودکان پیدا شدند و رگبار گلوله هایی بسوی ارباب نیشخند به لب روانه شد، که گاهی بسیار شدید به هدف می خورد. دنباله ی پیراهنش همچون عروسی پشت سرش گسترده شده بود، رودامنی مرواریدی اش باعث می شد که در آن نور سرخ ابدی، زیردامنی اش موج و شرابی به نظر برسد. موهایش که بالای سرش گوجه شده بود، حالا آزادانه رها شده و ابری پیرامون شانه هایش ساخته بود که دیمن مجبور بود با دست هایش کنارشان بزند. او می لرزید. از خشم.

الینا که می دانست ذهن شان به سوی یکدیگر هجوم خواهد برد، جرات نمی کرد به او بنگرد. او کسی بود که به یاد آورد سخنرانی رسمی اش در حضور دیمن و دروژن جوان را ادا نماید تا لازم نشود تمام این نمایش مضحک دوباره به اجرا درآید.

خانم کورتلند، معلم هنرهای نمایشی اش، همیشه پوست بچه های کلاس را می کند، " با احساس بیان کن!". اگر حس در تو وجود نداشته باشد در تماشاگر هم به وجود نخواهد آمد.

الینا با صدایی که به قدری بلند بود تا از میان ضجه های زنان شنیده شود، بانگ برآورد: « ارباب! ارباب، من یه برده ی حقیر بیش نیستم، لیاقت ندارم خطاب با شما صحبت کنم. اما من قانون شکنی کردم و مشتاقانه مجازات خودم رو می پذیرم... آری، مشتاقانه، حتی اگر فقط بتواند یک تار مو از آن احترامی را که قبل از عمل شیرانه ی نامتعارف من از آن برخوردار بودید، برایتان باز پس آورد! به شما التماس می کنم که این برده ی رسوا را که مثل آشغالی دور انداخته شده در مسیر مهربانی و بخشنده گی شما به زمین افتاده، مجازات نماید.»

سخنرانی که الینا با صدایی رسا و بدون لرزش همانند فردی که تک تک کلمات را به موجب تکرار زیاد یاد گرفته باشد بیان کرد، واقعا لازم نبود بیش از پنج کلمه باشد: "ارباب، التماس می کنم مرا ببخشید." اما به نظر نمی رسید هیچ کس متوجه کنایه هایی که مردیث در آن گذارده بود، شده یا آن هابه نظرش جالب آمده باشند.

پدرخوانده آن را پذیرفته بود؛ دروژن جوان پیش از این یک بار شنیده بودش و حالا نوبت دیمن رسیده بود. اما دروژن جوان هنوز دست بردار نبود. درحالیکه به الینا پوزخند می‌زد گفت: «خانوم کوچولو، اینجاست که بالاخره یاد می‌گیری. اما می‌خوام اون ترکه‌ی زبان گنجشکی که استفاده می‌کنی رو ببینم!» به سوی دیمن تلوتلو خورد. چند ضربه‌ی آزمایشی به کوسن‌های پیرامون‌شان (که هوا را از ذراتی به رنگ یاقوت پر نمود). دروژن را راضی کرد که آن ترکه دقیقاً همان چیزی است که حتی شخصی مثل او می‌توانست بخواهد.

درحالیکه آشکارا آب از دهانش جاری شده بود، همین‌طور که سر تا پای الینا را برانداز می‌کرد روی کاناپه‌ی طلایش نشست.

و بالاخره وقتش رسید. دیمن بیش از این نمی‌توانست به تاخیر بیاندازدش. آهسته و آرام، گویی هر گام بخشی از نمایشی باشد که او درست تمرینش نکرده، کنار الینا آمد تا در زاویه‌ای مناسب بایستد. در نهایت، وقتی جمعیت بی‌قرار شد و زنان نشانه‌هایی از خود بروز دادند که بیش از نوحه‌سرایی، علامت از دست دادن کنترل در اثر نوشیدن زیاد بود، دیمن جایگاهش را برگزید.

الینا با لحنی بی‌احساس گفت: «تقاضای بخشش دارم، سرورم» پیش خود اندیشید که اگر دیمن را به حال خود گذاشت اصلاً کارهای اساسی را هم به یاد نخواهد آورد. اکنون، حقیقتاً زمانش رسیده بود. الینا می‌دانست که دیمن چه قولی به او داده است. او هم‌چنین می‌دانست که وعده‌های زیادی آن روز شکسته شده‌اند. اول اینکه، ده ضربه تقریباً دو برابر شش تا محسوب می‌شد.

الینا که چشمش آب نمی‌خورد.

اما وقتی ضربه‌ی اول زده شد، فهمید که دیمن یکی از آن عهدشکنان نیست. ضربه‌ای خفه و کرختی را حس کرد، سپس بطور عجیبی، رطوبت و خیس شدنی را احساس نمود که مجبورش ساخت از میان شبکه‌های تخته‌های چوبی بالای سرشان به دنبال ابرهایی در آسمان بگردد! تشخیص اینکه چنین رطوبتی خون خودش باشد، که بدون درد از پهلویش جاری است، بهت‌آور بود.

دروژن جوان با بددهنی غرید: «بذار خودش بشمره!» و الینا به طور خودکار، پیش از اینکه دیمن بتواند مجادله‌ای راه بیندازد گفت: «یک».

الینا با همان صدای رسا و بی‌حس به شمردن ادامه داد. در ذهنش آنجا نبود، اصلاً در این ناودان وحشتناک متعفن نبود. او دراز کشیده بود و آرنج‌هایش را بالا آورده بود تا تکیه‌گاهی برای صورتش باشند و به پایین، به درون چشمان استغن می‌نگریست... آن چشمان سبز بهاری که هیچ‌گاه پیر نمی‌شدند، مهم نبود چند قرن را

پشت سر بگذارند. در خیال خودش برای او می‌شمرد و "ده" علامت پریدن و شروع مسابقه‌شان بود. باران ملایمی می‌بارید اما استفن قرار بود به او اوانس دهد و زود، خیلی زود الینا تولاکنان از پهلوی او بلند می‌شد و در میان چمنزار سبز و با طراوت می‌دوید. این مسابقه را عادلانه برگزار می‌کرد و نهایت نیروی ماهیچه‌هایش را به کار می‌بست اما مسلماً استفن می‌توانست به او برسد. آنگاه با یکدیگر میان چمن‌ها می‌افتند، درحالی‌که می‌خندیدند، دوباره و دوباره گویی دچار حمله‌های هیستریک شده باشند...

حتی سر و صدای مبهم و دور گرگ‌صفتان خیره و غرولندهای مست آرام آرام تغییر می‌یافت. همگی آن‌ها مربوط به رویایی احمقانه راجع به دیمن و ترکیه‌ی زبان‌گنجشک می‌شد. در آن رویا، دیمن چوب را چنان محکم می‌چرخاند تا دقیق‌ترین تماشاچیان را نیز راضی نماید و ضربه‌ها، که الینا می‌توانست صدای‌شان را در سکوت فزاینده بشنود زیادی محکم به نظر می‌رسیدند و وقتی به این فکر می‌کرد که آن صدای از هم گسیختن و شکاف خوردن پوست خودش است، کمی احساس تهوع بهش دست می‌داد اما چیزی بیش‌تر از ضرباتی آرام در بالا و پایین کمرش حس نمی‌کرد. و استفن در حال حاضر داشت دستش را بالا می‌کشید تا بوسه‌ای بر آن بزند.

استفن گفت: «من همیشه متعلق به توام. هر وقت رویا ببینی، ما متعلق به همدیگره‌ایم».

الینا در سکوت به او گفت که همیشه متعلق به اوست، می‌دانست که استفن پیامش را خواهد گرفت. استفن گفت، شاید نتونم همیشه خواب تو رو ببینم، اما همیشه باهاتم. همیشه، فرشته من. منتظر تو هستم.

الینا صدای خودش را شنید که گفت: «ده». و استفن دوباره دستش را بوسید و ناپدید شد. الینا که با یورش ناگهانی صداها، سردرگم و گیج شده بود و پلک‌هایش را بر هم می‌زد، محتاطانه نشست و به اطراف نگریست.

دروژن جوان قوز کرده و در خود فرو رفته بود، از شدت خشم، ناامیدی و نوشیدن زیاد که حتی او هم نمی‌توانست از پشش بریباید، چشم‌هایش هیچ‌جا را نمی‌دید. زنان ماتم گرفته، خیلی وقت بود که ساکت شده بودند، ترسیده و حیرت‌زده. کودکان تنها کسانی بودند که هنوز صدا می‌دادند، از تخته‌ها بالا و پایین می‌رفتند و در گوش یکدیگر نجوا می‌کردند و می‌دویدند به این امید که شاید الینا نگاهش به آن‌ها بخورد.

و آنگاه، بدون هیچ‌گونه مراسم اختتامیه‌ای، همه چیز تمام شد.

وقتی الینا برخاست جهان به دور سرش می‌چرخید و پاهایش خم شدند. دیمن گرفتش و معدود مردانی را که هنوز هشیار بودند، صدا زد و خم شد تا نگاهشان کند. «یه شئل بهم بده» این یک درخواست نبود و خوش‌پوش‌ترین مردان که به نظر می‌رسید مشغول گشت و گذار در محلات فقیرنشین بوده است، شنلی ضخیم و

مشکی برایش پرتاب کرد که خطوط آبی سبزی داشت و گفت: «برای خودت باشه. نمایش... حیرت‌آور بود! نمایش هیپنوتیزم کردن بود؟»

دیمین چنان غرید: «نمایشی در کار نبود!» که باقی افرادی که کارت‌هایشان را در آورده بودند تا آن‌ها را به دیمین بدهند، سر جای‌شان متوقف شدند.

الینا زمزمه کرد: «بگیر از شون.»

دیمین بی‌ادبانه و غیردوستانه کارت‌ها را با یک دستش قاپید. اما الینا خود را مجبور کرد که موهای روی صورتش را کنار بزند و آهسته با پلک‌هایی نیمه بسته و خمار به مردان جوان لبخند بزند. آن‌ها با نوعی کمرویی در جواب لبخند زدند.

«کی شما... آه... دوباره اجرا خواهید داشت...»

الینا رو به سوی آن‌ها داد زد: «خبردار میشین!» دیمین داشت او را پیش دکتر مگر برمی‌گرداند، آن‌ها توسط حضور اجتناب‌ناپذیر کودکانی احاطه شده بودند که شغل‌هایشان را کنار می‌زدند. تازه آن موقع بود که الینا در این فکر فرو رفت که چرا دیمین از غریبه‌ای درخواست شغل کرده بود در حالیکه خودش شغل به تن داشت؟

«اونا جایی مراسم‌ها رو برگزار خواهند کرد، حالا که این‌قدر زیاد شده‌ان!» خانم فلاورز که همراه مت در اتاق نشیمن پانسیون نشسته بود و چای گیاهی می‌نوشت، با اضطرابی نجیبانه حرف می‌زد. وقت شام شده بود اما بیرون، هنوز هوا کاملاً روشن بود.

مت پرسید: «مراسم برای انجام چه کاری؟» پس از اینکه حدود یک هفته پیش الینا و دیمین را ترک کرد و به فلزچرچ بازگشت، هنوز به خانه‌ی والدینش نرفته بود. به خانه‌ی مردیث سری زده بود که در حاشیه‌ی شهر قرار داشت و او متقاعدش کرد که اول سراغ خانم فلاورز برود.

پس از مکالمه‌ای که هر سه نفر با بانی داشتند، مت تصمیم گرفت که بهتر است نامرئی بماند. اگر هیچ‌کس نمی‌دانست که او هنوز در فلزچرچ است، خانواده‌اش در امنیت بیشتری به سر می‌بردند. او در پانسیون زندگی می‌کرد اما هیچ یک از بچه‌هایی که آن همه دردسر راه انداخته بودند، متوجه‌اش نمی‌شدند. سپس، در حالیکه بانی و مردیث در شرایط امن و امان می‌رفتند تا با الینا و دیمین ملاقات کنند، مت می‌توانست نوعی نفوذی مخفی به حساب بیاید! حالا آرزو می‌کرد که کاش همراه دخترها رفته بود. تلاش برای نفوذی مخفی بودن در مکانی که تمام دشمنان به نظر می‌رسید می‌توانند بهتر از تو ببینند و بشنوند، هم‌چنین خیلی سریع‌تر حرکت

کنند آن طور که فکر می‌کرد مفید واقع نشده بود. اکثر اوقات را به خواندن وبلاگ‌های اینترنتی که مردیث انتخاب کرده بود، می‌گذراند، به دنبال سرنخ‌هایی که شاید به دردشان بخورد.

اما راجع به لزوم هیچ نوع مراسمی مطلب نخوانده بود. به سوی خانم فلاورز برگشت که اندیشمند چای‌اش را مزه‌مزه می‌کرد.

تکرار کرد: «مراسم برای چی؟»

خانم فلاورز، با آن موهای نرم سپید، چهره‌ی مهربان و مبهم، چشمان آبی دلپذیر به نظر می‌آمد که بی‌آزارترین بانوی مسن در تمام دنیا باشد. هرچند اینگونه نبود. او که جادوگری خدادادی و باغبانی حرفه‌ای بود، همان قدر از داروهای گیاهی و سمی جادوی سیاه سر رشته داشت که راجع به ضمادهای درمانی جادوی سپید.

خیره به برگ‌های درون فنجان چای‌اش با ناراحتی پاسخ داد: «اوه، به طور کلی برای انجام کارهای ناخوشایند. تقریباً مثل گردهمایی‌های ورزشی هستن، می‌دونی، تا همه رو حسابی برانگیخته کنن. احتمالاً یکم جادوی سیاه هم انجام بدن. بعضی از این مراسم‌ها برای اخاذی کردن و شست‌وشوی ذهنی هست... می‌تونن به تازه‌واردها بگن که بخاطر شرکت در جلسه‌ها الان دیگه گناهکار به حساب میان. اونا هم ممکنه تسلیم بشن و کاملاً در خدمت در بیان... اینجور چیزها. خیلی ناخوشاینده.»

مت اصرار ورزید: «ولی چطور ناخوشایندی منظوره؟»

«واقعا نمی‌دونم عزیزم. هیچ وقت به این جور مراسم‌ها نرفتم.»

مت به فکر رفت. ساعت هفت بود که خاموشی برای کودکان زیر هیجده سال محسوب می‌شد. به نظر می‌رسید که بیشترین سن برای اینکه فرد کودک به حساب بیاید و بتواند تسخیر گردد، هیجده سالگی باشد.

مسلماً این یک خاموشی (حکومت نظامی) رسمی نبود. به نظر می‌آمد که کلاتتری هیچ ایده‌ای نداشته باشد که چطور با بیماری عجیبی که میان دختران جوان فلز چرچ شیوع می‌یابد، مبارزه کند. آن‌ها را به شدت بترساند؟ این خود پلیس بود که وحشت کرده بود! یکی از ماموران جوان کلاتتری، پس از اینکه دیده بود چگونه کرن رایان^{۶۲} سر موش‌های خانگی‌اش را جویده و با باقی اجسادشان چه کرده است، منقلب از آنجا بازگشته بود.

زندانی‌شان کنند؟ والدین حاضر نبودند حتی حرفش را بشنوند! مهم نبود که چقدر رفتار بچه‌شان بد باشد و یا چه آشکارا به کمک نیاز داشته باشد.

^{۶۲} Karen Ryan

کودکانی که کشان کشان برای ملاقاتی با روان پزشکی به شهر همسایه برده شدند، در تمام مدت پانزده دقیقه‌ی ویزیتشان با وقار نشستند و آرام و منطقی صحبت کردند. سپس در راه بازگشت انتقام گرفتند، با تکرار هر آنچه والدینشان گفته بودند و درآوردن بی‌نقص ادای آن‌ها، ایجاد اصوات حیوانی واقعی، ادای مکالماتی در زبان‌هایی که آسیایی به نظر می‌رسیدند یا حتی با متوسل شدن به کلیشه‌ی تکلم معکوس که هنوز هم ترسناک بود. به نظر می‌رسید که نه نظم و انضباط معمولی و نه علم پزشکی معمول پاسخ‌ی برای مشکل کودکان در اختیار نداشته باشد.

اما چیزی که بیش از همه موجب وحشت والدین می‌گشت، اوقاتی بود که پسران و دختران‌شان ناپدید می‌شدند. اوایل می‌پنداشتند که بچه‌ها به گورستان می‌روند اما وقتی که بزرگسالان سعی کردند تا آن‌ها را به یکی از ملاقات‌های سری‌شان دنبال نمایند، گورستان را خالی یافتند... حتی تا مقبره‌ی پنهانی هنوریا فل هم خبری از کسی نبود.

به نظر می‌رسید که کودکان به سادگی... غیب شده باشند.

مت فکر می‌کرد که پاسخ‌ی برای این معما داشته باشد. همان بیشه‌ی الد وود که نزدیک گورستان قرار داشت. یا نیروهای تطهیر الینا نتوانسته بود تا فاصله‌ی به آن دوری دست یابد یا این مکان چنان نحس بود که توانسته بود در برابر پاکسازی او مقاومت نماید.

و از آنجایی که مت کاملاً در جریان بود، الد وودز تا این لحظه به طور کامل تحت سلطه‌ی کیتسون درآمده بود. می‌توانستی دو قدم وارد بیشه شوی و باقی عمرت را در تلاش برای بیرون آمدن سپری کنی! حالا داشت به خانم فلاورز می‌گفت: «اما شاید من به قدر کافی جوون باشم که دنبالشون برم داخل. می‌دونم که تام پیرلر همراهشون میره و هم‌سن منه. و به علاوه اونایی که کل قضیه رو شروع کردن هم هست: کرولاین به جیم برایس منتقلش کرد، همون فردی که به ایزابل سایتو انتقالش داد.»

خانم فلاورز پریشان به نظر می‌آمد. او گفت: «باید از مادر بزرگ ایزابل محافظ‌های (طلسم‌های) شینتو^{۶۳} ی بیشتری که برای مبارزه با شر تبرک داده بود، بگیریم. مت فکر می‌کنی بتونی یه وقتی بری و بگیری؟ می‌ترسم مجبور باشیم به زودی واسه‌ی سنگر گرفتن آماده بشیم.»

^{۶۳} Shinto: یعنی راه خدایان، آئین باستانی ژاپن است. این آئین [ایزدیانوی خورشید](#) به نام آماتهراسو (天照) را نگهبان سرزمین اجدادی می‌داند و خاندان امپراتوری را از نسل این خدا و تجسم وی می‌شمارد.

« برگ‌های چایی همین رو میگن؟ »

« آره عزیزم که البته با ذهن پیر و خرفت من هم جور درمیاد. شاید بهتر باشه خبر رو به گوش دکتر آلپرت هم برسونی تا بتونه قبل از اینکه خیلی دیر بشه دخترش و نوه‌هاش رو از شهر خارج کنه. »
 « پیغام رو بهش می‌رسونم اما حدس می‌زنم جدا کردن تاینز از دبورا کول^{۶۴} خیلی سخت باشه. پسره حسابی چسبیده بهش... هی، شاید دکتر آلپرت بتونه خانواده‌ی کول رو هم قانع کنه تا برن. »
 خانم فلاورز که فنجان مت را برمی‌داشت تا نگاهش کند گفت: « شاید بتونه. اینجوری بچه‌های کم‌تری وجود داره که نگرانشون بود. »

« باشه انجامش میدم. » مت پیش خود اندیشید که عجیب است. او اکنون در فلز چرچ سه متحد داشت و همگی زنان بالای شصت سال بودند. یکی خانم فلاورز بود، که هنوز به قدری انرژی داشت که هر روز صبح زود بیدار شود، پیاده‌روی کند و به وظایف باغبانی‌اش برسد؛ یکی اباسان بود، اسیر تخت، ریزنقش و عروسک‌مانند با موهای سیاهش که محکم پشت سرش بسته می‌شد، کسی که به واسطه‌ی گذراندن سال‌ها در معبد دوشیزگان، همیشه آماده مشورت و پند و اندرز بود؛ و آخرین‌شان دکتر آلپرت، پزشک محلی فلز چرچ بود، که موهای خاکستری، پوستی قهوه‌ای و صیقلی داشت با رفتاری کاملاً واقع‌بینانه نسبت به همه‌چیز که شامل سحر و جادو هم می‌شد. برخلاف پلیس، او از انکار آنچه جلوی چشمانش رخ می‌داد، سر باز می‌زد و نهایت تلاش خود را می‌کرد تا به کاهش وحشت کودکان یاری رساند و هم‌چنین به والدین ترسیده اطلاع‌رسانی نماید.
 یک ساحره، یک کاهن و یک پزشک.

مت به این نتیجه رسید که تمام ابزار بنیادی را در اختیار دارد، به خصوص که علاوه بر همه این‌ها کرولاین را هم می‌شناخت، نخستین بیمار این پرونده، حالا چه توسط روباه‌ها تسخیر شده باشد، چه گرگ و چه هر دوی آن‌ها. به علاوه چیزی دیگر هم در دست داشت.

مصمم گفت: « امشب برای جلسه میرم. بچه‌ها تمام روز پیچ‌پیچ می‌کردن و با هم تماس می‌گرفتن. بعد از ظهر یه جایی قائم میشم که بتونم ورودشون به بیشه رو ببینم. بعد دنبال‌شون می‌کنم... مگر اینکه کرولاین یا... خدای نکرده شینیچی یا میسائو همراهشون باشن. »

خانم فلاورز فنجانی دیگر جای برایش ریخت. « مت، من نگرانتم عزیزم. امروز به نظرم روز شگون‌داری نیس. از روزایی نیس که آدم بخواد خطر کنه. »

^{۶۴} Deborah Koll

مت که حقیقتاً توجه‌اش جلب شده بود پرسید: «مادرتون نظری نداره؟»

مادر خانم فلاورز اوایل قرن بیستم از دنیا رفته بود اما این مانع ارتباط او با دخترش نشده بود.

«خب، موضوع از این قراره که در تمام روز یه کلمه هم ازش نشنیدم. یه بار دیگه امتحان می‌کنم.» خانم فلاورز چشمانش را بست و مت می‌توانست ببیند که پوست نازک پلکش چطور تکان می‌خورد همین‌طور که احتمالاً به دنبال مادرش می‌گشت یا سعی داشت وارد خلسه یا چنین چیزی شود. مت چایی‌اش را نوشید و در نهایت شروع کرد به بازی با تلفن همراهش.

بالاخره خانم فلاورز چشمانش را گشود و آهی کشید. «مامای عزیز (همیشه همین‌طور بیانش می‌کرد، با تشدید روی میم دوم)، امروز بداخلاقه. نمی‌تونم وادارش کنم جواب واضح و آشکاری بهم بده. البته می‌گه که جلسه خیلی پر سر و صدا خواهد بود و بعدش هم خیلی ساکت میشه. و واضحه که حس می‌کنه خیلی هم خطرناک باشه. فکر کنم بهتر باشه همراهِ بیام، عزیزم.»

مت گفت: «نه، نه! اگه مادرتون فکر می‌کنه که خطرناکه من اصلاً امتحانش نمی‌کنم.» اگر بلایی سر خانم فلاورز می‌آمد دخترها زنده‌زنده پوست از بدنش می‌کندند! بهتر بود با احتیاط رفتار کرد.

خانم فلاورز با قیافه‌ای آسوده در صندلیش عقب نشست. در آخر گفت: «خب، فکر کنم بهتره برم سراغ علف‌های هرز. برنجاسپ^{۶۵} دارم که باید بریده و خشک بشه. و زغال‌اخته‌ها هم تا الان باید رسیده باشن. زمان با چه سرعتی می‌گذره!»

مت گفت: «خب، شما واسه‌ی من هم آشپزی می‌کنین و کارهام رو سر و سامون میدین. کاش می‌گذاشتین هزینه‌ی اتاق خواب و غذا رو بپردازم.»

«در اون صورت هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشم! مت، تو مهمون منی. هم‌چنین دوستم، البته امیدوارم.»

«مسلماً! بدون شما من سرگشته می‌شدم. و حالا هم میرم یه دوری توی شهر بزنم. باید یکم انرژی بسوزونم. کاشکی...» ناگهان ساکت شد. می‌خواست بگوید که کاش می‌رفت کمی با جیم برایش بسکتبال بازی کند. اما جیم برایش دیگر نمی‌توانست بسکتبال بازی کند... هیچ‌وقت! نه با آن دست‌های فلج شده‌اش.

مت گفت: «یه سر میرم بیرون تا کمی قدم بزنم.»

^{۶۵} برنجاسف در خرابه‌ها و کنار جاده‌ها و دشت‌های سایه‌دار می‌روید. نام‌های دیگر آن در فارسی **برتراسک** و **بوی‌مادران** است. برنجاسف عربی‌شدهٔ برنجاسپ است. گیاهی است پربو و **طبع** آن گرم است. گلچه‌های آن زردرنگ‌اند. این گیاه بومی مناطق معتدل آسیا، اروپا و شمال آفریقا است.

خانم فلاورز گفت: « باشه. مت، خواهش می‌کنم مراقب باش عزیزم. یادت نره ژاکت یا بادشکنی با خودت ببری. »
 « چشم مادام. » اوایل آگوست بود، چنان گرم و شرجی که می‌شد با لباس شنا به پیاده‌روی رفت. اما مت طوری بزرگ شده بود که در برابر بانوان مسن رفتار خاصی از خود نشان دهد... حتی اگر آن‌ها ساحره و در اکثر مسائل به تیزی چاقویی بودند که وقتی پانسیون را ترک می‌کرد درون جیبش لغزاند.

بیرون رفت و سپس مسیری حاشیه‌ای را از سر گرفت، پیش به سوی گورستان. حالا، اگر فقط به آنجا می‌رسید، جایی که زمین به سمت بیشه سرازیر می‌شد، از آنجا می‌توانست دید خوبی روی هر کسی که به سوی بقایای الدوود می‌رفت، داشته باشد درحالی‌که هیچ‌کس درون جاده‌ی پایینی از هیچ زاویه‌ای نمی‌توانست او را ببیند.

بی‌سرو صدا به سوی پناهگاه منتخب خود شتافت، درحالی‌که سرش را پشت سنگ قبرها می‌دزدید و گوش‌به‌زنگ هر تغییری در آواز پرندگان بود که نشانه‌ی آمدن کودکان به حساب می‌آمد. هر چند تنها صدای آوازی که می‌شنید جیغ گوشخراش کلاغ‌های درون بیشه بود و اصلاً کسی را ندید...
 ... تا وقتی که بدرون پناهگاهش خزید.

آنگاه خود را رو در رو با اسلحه‌ای کشیده یافت که پشت آن چهره‌ی کلانتر ریچ مازبرگ قرار داشت. اولین کلماتی که از دهان مامور بیرون آمدند کاملاً تکراری و از روی عادت بودند گویی شخصی ریسمان عروسکی سخنور ساخت قرن بیستم را کشیده باشد.

« متیو جفری هانیکات، بدین‌وسیله تو را به موجب تجاوز و حمله به کرولاین بویلا فوربز بازداشت می‌نمایم. تو حق داری سکوت اختیار کنی... »

مت هیس‌هیس کرد و گفت: « تو هم همین‌طور. البته نه برای مدتی طولانی! می‌شنوی یه دفعه همه‌ی کلاغ‌ها دارن می‌پرن؟ بچه‌ها دارن وارد اولدوود میشن! و نزدیک هم هستن! »

کلانتر مازبرگ از آن افرادی بود که تا حرف‌شان تمام نشده باشد دست از سخن گفتن برنمی‌دارند، بنابراین در این لحظه داشت می‌گفت: « متوجه حقوق شدی؟ »

« نه جناب! می‌نه کمپراناس^{۶۶}، حرفای مزخرف! »

^{۶۶} Mi Ne Komprenas ، به زبان ساختگی اسپرانتو و به معنای متوجه نشدم { یا کل جمله، متوجه حرف مزخرف نمیشم! } ، [زبان اسپرانتو علمی](#) یا [فراساخته](#) جهان است که از میان زبان‌های اینچینی، بیشترین سخن‌گویان را داراست.^۱ نام این زبان از اسم مستعار [لودویک زامنهوف](#) پدیدآور این زبان گرفته شده‌است که در کتاب آموزشی خود با عنوان [اِونوا لِسرو](#) ^۲ با نام دکتر اسپرانتو ^۳ امضا می‌کرد که خود در زبان اسپرانتو معنی «دکتر امیدوار» می‌دهد. هدف زامنهوف، خلق زبانی بی‌طرف و [صلح‌پور](#) بود که یادگیری آن نیز آسان باشد و به درک متقابل فرهنگ‌های مردم مختلف جهان کمک کند. کسی که به زبان اسپرانتو سخن بگوید یا از آن استفاده کند را [اسپرانتیست](#) می‌نامند.

چینی بین ابروهای کلانتر پدیدار گشت. «داری با من ایتالیایی حرف می‌زنی؟!»

«اسپراتو بود... وقت نداریم! اوناهاشون... و اوخ، خدایا، شینیچی هم همراهشونه!» آخرین جمله همین‌طور که مت سرش را پایین می‌برد، به صورت آهسته‌ترین نجواها بیان شد. دزدانه، از بین چمن‌های بلند به کناره‌ی گورستان می‌نگریست بدون آنکه به آن‌ها زل بزند.

بله، خود شینیچی بود، دست در دست دختری کوچک و احتمالا دوازده ساله. مت کم و بیش به یادش می‌آورد: او نزدیک ریجمونت زندگی می‌کرد، اسمش چه بود؟ بتسی، بکا...؟

صدای مضطرب آرامی از کلانتر مازبرگ شنیده شد و مت از اینکه او می‌توانست چنین ملایم هم حرف بزند، تعجب زده شد. او نفس نفس گفت: «خواهرزاده‌ام. اون، در واقع خواهرزاده‌ی مه، ربکا!»

مت زمزمه کرد: «باشه، تکنون نخور و منتظر باش.» صفی از کودکان پشت سر شینیچی می‌آمدند و دنبالش می‌کردند گویی او نوعی فلوت‌زن^{۶۷} شیطانی باشد، که در آفتاب بعدازظهر دیر وقت، موهای مشکی نوک قرمزی‌اش می‌درخشید و چشم‌های طلایی‌اش می‌خندید. کودکان نخودی می‌خندیدند و نسخه‌ی قابل توجه و عجیب غربی‌ی از ترانه‌ی هفت خرگوش کوچولو^{۶۸} را می‌خواندند، صدای برخی از آن‌ها، بامزه و همچون بچه‌مدرسه‌ای‌ها بود. مت حس کرد گلویش خشک شده. تماشای راهپیمایی نظامی‌شان به سوی بیشه‌ی جنگل دشوار بود، به این می‌مانست که بالا رفتن بره‌ها از تپه به سوی کشتارگاه را به تماشا بنشیند.

باید تلاش کلانتر برای شلیک نکردن به شینیچی را می‌ستود. شلیک به او واقعا غوغا به پا می‌کرد! اما درست لحظه‌ای که آخرین بچه‌ها وارد بیشه شد و سر مت داشت با آسایش پایین می‌آمد، مجبور شد دوباره سریع بالا بکشانندش. کلانتر مازبرگ آماده می‌شد تا برخیزد!

مت به مچش چنگ انداخت: «نه!»

^{۶۷} **نی‌نواز هاملین:** از داستان‌های اروپایی سده‌های میانه مربوط به شهر **هاملین** در آلمان است. موضوع این داستان رفتن یا مرگ بیشتر کودکان این شهر است و نسخه‌های قدیمی این داستان، یک نی‌نواز سحرآمیز را علت ترک شهر توسط کودکان نامیده‌است. در سده ۱۶ میلادی این داستان تبدیل به قصه‌ای کامل شد به این مضمون که موش‌های مزاحم، شهر هاملن را دربر گرفته‌بودند و روزی سر و کله نی‌نوازی رنگین‌پوش با یک **نی** سحرآمیز در این شهر پیدا می‌شود و قول می‌دهد که مشکل موش در این شهر را حل کند. او با نواختن نی خود موفق می‌شود همه موش‌ها را از شهر به بیرون بکشانند. (ادامه پینوشت صفحه بعد)

پس از آن، مردم شهر از پرداخت دستمزد توافق‌شده به نی‌نواز خودداری می‌کنند و او برای تلافی این کار، با نواختن آوازی دیگر با نی خود، همه کودکان شهر را افسون کرده و به بیرون از شهر می‌کشاند و با خود می‌برد. روایت‌هایی از این داستان در میان نوشته‌های نویسندگان گوناگون از جمله **یوهان گوته**، **برادران گریم** و **رابرت براونینگ** دیده می‌شود.

کلانتر خودش را کنار کشید. « باید برم اون تو! خواهرزاده‌ام دستشه! »

« اونو نمی‌کشه. اونا بچه‌ها رو نمی‌کشن. نمی‌دونم چرا، اما بهر حال چنین کاری نمی‌کنن. »

« شنیدی که چه هرزه‌گری‌هایی یادشون میده. وقتی ببینه که یه اسلحه‌ی نیمه‌خودکار گلاک^{۶۸} به طرف سرش نشونه رفته، آهنگ‌های دیگه‌ای خواهد خوند! »

مت گفت: « گوش بده، تو باید من رو بازداشت کنی، درسته؟ تقاضا دارم که منو بازداشت کنید. اما وارد اون جنگل نشید! »

کلانتر با لحنی اهانت‌آمیز گفت: « من که جنگل درست و حسابی نمی‌بینم. به سختی توی اون درختای بلوط جا واسه‌ی نشستن همه‌ی اون بچه‌ها پیدا میشه. اگه می‌خوای تو زندگیت به دردی بخوری، وقتی بدوبدو میان بیرون، یکی دوتا شون رو می‌قاپی. »

« بدو بدو بیرن میان؟ »

« وقتی منو ببینن، پراکنده میشن. احتمالا در تمامی جهات مثل گلوله منفجر میشن اما بعضی‌ها شون مسیری که برای ورود ازش استفاده کردن، پی می‌گیرن. حالا قصد داری کمک کنی یا نه؟ »

مت محکم و به کندی گفت: « نه، قربان. و ... و ... ببینید... ببینید، التماس می‌کنم داخل نشید! باور کنین، می‌دونم چی میگم! »

« نمی‌دونم تو چه فازی هستی بچه، اما واقعیت‌اش الان وقت سرو کله زدن با تو یکی رو ندارم. و اگه دوباره بخوای مانعم بشی» اسلحه‌اش را چرخاند تا مت را نشانه بگیرد « به جرم دیگه‌ای محکومت می‌کنم، مانع اجرای عدالت شدن. فهمیدی؟ »

مت که احساس خستگی بر وجودش مستولی می‌شد، گفت: « آره، فهمیدم. » در حالی که مامور پلیس، با ایجاد حداقل سر و صدا بیرون خزید و راه خود به سوی بیشه را در پیش گرفت، مت به درون پناهگاهش نشست. سپس کلانتر ریچ مازبرگ در میان درختان با گام‌هایی بلند جلو رفت و از محدوده‌ی دید مت خارج شد.

مت در مخفیگاهش نشست و یک ساعتی عرق ریخت. به دشواری خود را بیدار نگه داشته بود که آشوبی در بیشه بوجود آمد و شینیچی که کودکان خندان و آوازخوان را رهبری می‌کرد، بیرون آمد.

کلانتر مازبرگ همراهشان نبود.

^{۶۸} Glock

فصل بیست و دوم

بعد از ظهر فردای روز تنبیه الینا، دیمن اتاقی در همان ساختمان محل زندگی دکتر مگر اجاره کرد. بانو اولما تا زمانیکه سیج، دیمن و دکتر مگر کاملاً او را درمان کنند، در مطب دکتر مانده بود. او حالا دیگر از مسائل اندوهبار صحبت نمی‌کرد. او آنقدر داستانهای مختلف در مورد خانه دوران کودکی خود برای آنها تعریف کرده بود که آنها احساس می‌کردند می‌توانند در آن خانه قدم بگذارند و تک تک اتاق‌های آنجا را با وجود مساحت بسیار زیاد خانه تشخیص بدهند.

در پایان یکی از داستانهایش گفت: «فکر می‌کنم الان دیگه تبدیل شده به خونه موشها و حشرات مودی و البته عنکبوت‌ها»

بانو که متوجه ایما و اشاره‌های مردیث و الینا برای نپرسیدن این سوال نشده بود، پرسید: «آخه چرا؟»

بانو اولما سر خود را عقب گرفت و به سقف نگاه کرد: «به خاطر ... ژنرال و رانتز. همون شیطان میانسالی که وقتی چهارده سالم بود، منو دید. وقتی با ارتش به خونه من حمله کردن، هر موجود زنده‌ای که سر راهشون بود، سلاخی کردن ... به جز من و قناری من. والدینم، پدر بزرگ و مادر بزرگم، عمه و عمو و خاله و دایی‌ها ... خواهر و برادرهای کوچیکترم. حتی گربه‌ام که روی صندلی کنار پنجره خوابیده بود. ژنرال و رانتز منو مقابل خودش احضار کرد؛ منو با همون وضعیتی که داشتم، پابرهنه و با لباس خواب و موهای آشفته و نامرتب پیش اون بردن؛ قناریم پیش اون بود و پوشش شبانه رو از روی قفسش برداشته بودن. هنوز زنده بود و مثل همیشه پرانرژی به این ور و اون ور قفس می‌پرید. همین باعث میشه همه چیز بدتر جلوه کنه و با این وجود مثل یه خواب به نظر بیاد. توضیح دادنش سخته.

دو نفر از افراد ژنرال منو گرفته بودن و پیش اون می‌بردن. بیشتر از اونکه مراقب فرار کردن من باشن، داشتن هلم می‌دادن. خب من خیلی بچه بودم و همه چیز رو دقیقاً یادم نمیاد اما حرفایی که ژنرال بهم گفت رو دقیقاً یادمه. اون گفت که من به این پرنده گفتم آواز بخون و اونم آواز خوند. من به والدینت گفتم که می‌خوام به تو افتخار اینو بدم که همسر من بشی و اونا نپذیرفتند. حالا اونجا رو ببین. می‌خوای سرنوشتت مثل این قناری باشه یا مثل پدر و مادرت؟ بعدش به سمت یه گوشه تاریک اتاق اشاره کرد... البته اون موقع‌ها مشعل روشن می‌کردیم و خب شب که شده بود، مشعل‌ها رو خاموش کرده بودیم. اما اونقدری نور بود که بتونم ببینم یه کپه

چیزای گرد روی هم تلنبار شدن و یه طرفشون کاه و علف هست. حداقل این چیزی بود که اولش به نظر رسید. این قدر بچه و معصوم بودم که نمی‌فهمیدم چه خبره. فکر کنم شوک دیدن اون صحنه یه بلایی سر ذهنم آورد»

الینا با مهربانی دست بانو اولما را در دست گرفت و گفت: «اوه، مجبور نیستید بیشتر از این ادامه بدید. ما درک می‌کنیم که....»

اما بانو اولما ظاهراً حرف‌های او را نمی‌شنید. او گفت: «و بعدش یکی از افراد ژنرال یه جور نارگیل رو که الیاف مو مانند خیلی بلندی از بالاش به هم بافته شده بودن، بالا گرفت. اونو تاب داد و یهو متوجه شدم که اون واقعاً چی هست. سر مادرم بود.»

الینا ناگهان به سرفه افتاد. بانو اولما با چشמהایی خشک و بیروح نگاهی به هر سه دختر انداخت. «حتماً فکر می‌کنید من خیلی بی‌عاطفه هستم که به این راحتی و بدون درهم شکستن می‌تونم در مورد همچین چیزی صحبت کنم»

الینا فوراً گفت: «نه نه ...» حتی پس از خاموش کردن احساسات روانی-ماورایی‌اش و در کمترین حد ممکن نگره داشتن آن‌ها، خودش نیز از تصور چنان صحنه‌ای به لرزش افتاده بود. خدا خدا می‌کرد که بانی از هوش نرود.

بانو اولما دوباره شروع به صحبت کرد. «جنگ، خشونت و ظلم تنها چیزایی هستن که می‌شناسم؛ چون دوران معصومانه کودکی‌م با دیدن اون صحنه از بین رفت. الان مهربونیه که برام شگفت‌انگیزه و باعث میشه اشک تو چشمام جمع بشه»

بانی دستهای خود را دور این زن حلقه کرد و گفت: «اوه، گریه نکن. خواهش می‌کنم. ما پیشتیم»

در این ضمن، الینا و مردیث با شگفتی یکدیگر را نگاه کردند و شانه بالا انداختند.

الینا کمی احساس گناه می‌کرد اما مصمم بود که نقشه اول خود را امتحان کنند و گفت: «درسته، لطفاً گریه نکن. ولی بگو چرا ملک خانوادگیتون به همچین روزی افتاده؟»

«تقصیر ژنرال‌ه. اونو به سرزمین‌های دورافتاده فرستاده بودن تا در یه جنگ احمقانه و بی‌مفهوم شرکت کنه. وقتی از اونجا می‌رفت، بیشتر همراهان خودشو هم با خودش برد ... از جمله برده‌هایی که اون موقع محبوبش بودن. وقتی که بالاخره سه سال بعد از حمله به خونه ما، اونجارو ترک کرد، من محبوبش نبودم و برای همراهی

باهاش انتخاب نشدم. شانس آوردم. کل گردانش محو شدن؛ افرادی که باهاس رفته بودن، یا اسیر شدن یا سلاخی شدن. اون هیچ وارثی نداشت و املاکش در اینجا به حکومت رسیدن، خب فایده ای هم برای حکومت نداشتن. در طول تمام این سالها اونجا خالی از سکنه بوده و بدون شک بارها و بارها غارت و چپاول شده اما تا جایی که خبر دارم، راز حقیقی اونجا... راز جواهرات ... هنوز کشف نشده»

بانی زمزمه کرد: «راز جواهرات» به وضوح روی تک تک کلمات تاکید داشت، گویی یک داستان مرموز بود. هنوز دست خود را دور بانو اولما حلقه کرده بود.

مردیث با خونسردی گفت: «منظورت از راز جواهرات چیه؟» الینا به خاطر لرزی که در وجودش بود، هنوز نمی توانست حرفی بزند. انگار بخشی از یک نمایش جادویی بودند.

«در دوران والدینم، خیلی رایج بود که ثروت خودتو جایی توی ملک خودت پنهان کنی و فقط مالک خونه از این مخفیگاه خبر داشت. البته، پدرم که یه طراح و تاجر جواهر بود، چیزایی بیشتر از اونی که مردم فکرشو بکنن، برای پنهان کردن داشت. پدرم یه اتاق شگفت انگیز داشت که به نظر من مثل غار علاءالدین بود. کارگاهش بود، جواهرات تراش نخورده و جواهراتی که تراش خوردن و صیقل کاری هم شدن و جواهراتی که برای مادرم یا برای فروش طراحی کرده بود رو همونجا نگه می داشت.»

مردیث گفت: «و هیچ کس هنوز اونارو پیدا نکرده؟» آثار تردید در صدایش مشخص بود.

«اگر هم کسی پیداشون کرده باشه، من چیزی در این مورد نشنیدم. البته، ممکنه اونا در این مورد از زیر زبون پدر یا مادرم حرفی بیرون کشیده باشن اما ژنرال خوناشام یا کیتسون باریک بین و صبور نبود بلکه یه شیطان خشن و عجول بود. وقتی به خونه حمله کرد، فوراً والدینم رو کشت. هیچ وقت فکرشم نمی کرد که من، یه بچه چهارده ساله، از چنین موضوعی خبر داشته باشم.»

بانی زمزمه کرد: «ولی تو خبر داشتی ...» مجذوب شده بود و داستان را دنبال می کرد.

«بله خبر داشتم و الانم خبر دارم.»

الینا آب دهان خود را قورت داد. هنوز سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند و همچون مردیث به نظر بیاید و خونسرد جلوه کند. اما تا دهان باز کرد تا حرفی بزند، مردیث گفت: «پس منتظر چی هستیم؟» و برخاست.

به نظر می رسید بانو اولما آرام ترین و خونسردترین فرد در آنجا باشد. البته کمی هم سردرگم و کمرو به نظر می آمد. «منظورتون اینه که باید از اربابمون درخواست یه ملاقات کنیم؟»

الینا با تعجب گفت: «منظورم اینه که باید بریم و اون جواهراتو پیدا کنیم! خب البته اگه لازم باشه چیز سنگینی رو بلند کنیم، دیمن کمک خیلی مفیدی خواهد بود. سیج هم همینطور» نمی فهمید چرا بانو اولما هیجان زده نبود.

الینا که ذهنش در تقلا بود، گفت: «متوجه نیستی؟ می تونی خونتو پس بگیری! می تونیم نهایت تلاشمونو برای تعمیرش بکنیم و کاری کنیم که مثل خونه دوران بچگیت به نظر بیاد. البته اگه این کاریه که می خوای با پولاً انجام بدی. اما حداقل من واقعاً دلم می خواد غار علاءالدین رو ببینیم!»

بانو اولما ناگهان مضطرب به نظر رسید: «اما .. خب... می خواستم از ارباب دیمن یه خواهش دیگه هم داشته باشم ... هرچند پول جواهرات می تونه در این مورد کمک کنه»

الینا با نهایت مهربانی و ملاطفت پرسید: «چه خواسته ای داری؟ و لازم نیست اونو ارباب دیمن صدا کنی. چندین روز پیش تو رو آزاد کرد، یادت نیست؟»

بانو اولما هنوز سردرگم به نظر می آمد: «ولی مطمئناً این فقط یه ... همینجوری یه چیزی گفته، اینطور نیست؟ این آزادی رو تو اداره سرویل (Servile Offices) یا جای دیگه ای رسمی نکرده، درسته؟»

مردیث و بانی همزمان گفتند: «اگه اینکارو نکرده بخاطر اینه که خبر نداشته! ما واقعا از پروتکل و روند این کارا خبر نداریم. باید همینکارو کرد؟»

ظاهراً بانو اولما فقط توانست سرش را تکان دهد. الینا احساس پستی می کرد. به نظرش این زن که بیش از بیست و دو سال برده بوده، حتماً نمی توانست آزادی حقیقی را باور کند.

الینا کنار صندلی بانو اولما زانو زد و گفت: «دیمن وقتی گفت که همه ما آزاد هستیم، جدی حرف میزد؛ فقط نمی دونست چه پروسه ای رو باید طی کنه. اگه بهمون بگی، ما می تونیم بهش بگیم و بعدش همگی می تونیم بریم به ملک قدیمی شما»

می خواست برخیزد که بانی گفت: «یه جای کار می لنگه. اون به اندازه قبل خوشحال نیست. باید بفهمیم موضوع چیه» الینا کمی ادراک روانی خود را باز کرد و فهمید که حق با بانی است. همانجا کنار صندلی بانو اولما ماند.

گفت: «موضوع چیه؟» او پرسید زیرا به نظر می رسید بانو اولما بیش از همه، وقتی الینا سوال می پرسد سفره‌ی دلش را باز می کرد.

بانو اولما به آرامی گفت: «امیدوار بودم که ارباب دیمن شاید بتونه بخره ...» حرفش را قطع کرد اما به تقلای خود ادامه می داد. «شاید لطف کنه و یه برده دیگه رو هم بخره ... پدر ... پدر فرزندم رو»

یک لحظه سکوت کاملاً حکمفرما شد و سپس هر سه دختر شروع به حرف زدن کردند، الینا شدیداً سعی داشت افکار خود را متمرکز کند، رفتار خود را کنترل نماید و اشاره ای نکند که به نظرش دروژن پیر، پدر بچه بود. الینا خود را سرزنش کرد: اما البته که ممکن نیست اون باشه. اولما بخاطر حاملگیش خوشحاله ... و کی ممکنه به خاطر بچه دار شدن از یه هیولایی مثل دروژن پیر خوشحال بشه؟ بعلاوه، دروژن حتی روحشم خبر نداشت که اولما ممکنه حامله باشه ... و اهمیتی هم نمی داد.

بانو اولما وقتی غوغای سوالات و اطمینان دادن ها کمی آرامتر شد، گفت: «گفتنش از انجام دادنش راحتتره. لوسین یه جواهرسازه، یه مرد مشهوره که جواهراتی می سازه که منو یاد جواهرات پدرم میندازن. اون پول خیلی زیادی میخواد»

بانی با خوشحالی گفت: «خب ما هم غار علاءالدین رو داریم. منظورم اینه که اگه جواهراتو بفروشی پول کافی داری، مگه نه؟ یا بیشتر لازم داری؟»

بانو اولما با وحشت گفت: «اما اونا جواهرات ارباب دیمن هستن. حتی اگه وقتی تمام املاک و دارایی های دروژن پیر رو به ارث می برد هم از این موضوع خبر نداشت، بازم اون مالک من و مالک تمام دارایی های من شد...»

مردیث با حالتی استوار و منطقی گفت: «بیا بریم اول تو رو آزاد کنیم و بعدش یکی یکی به کارا رسیدگی می کنیم»



دفتر خاطرات عزیزم،

خب، من هنوزم به عنوان یه برده دارم برات می نویسم. امروز ما بانو اولما رو آزاد کردیم اما تصمیم گرفتیم که مردیث و بانی و من باید همچنان «دستیار خصوصی» بمونیم. چون بانو اولما گفت که دیمن اگه چندتا دختر زیبا رو به عنوان کورتیزان^{۶۹} همراه خودش نداشته باشه، عجیب و غریب به نظر می رسه. البته اینکار یه مزایایی هم داره چون ما به عنوان کورتیزان باید همیشه لباسها و جواهرات خوشگلی داشته باشیم. از اونجایی که من همین شلوار جین رو از وقتی که اون دروژن پیر حرومزاده تمام لباسهای منو تیکه تیکه کرد، می پوشم؛ می تونی تصور کنی که به خاطر لباسای جدید هیجان زده هستم. اما راستش لباسای خوشگل تنها دلیل خوشحالی من نیست. هر اتفاقی که بعد از آزاد کردن بانو اولما و بعدش رفتن به املاک قدیمی اون افتاده، مثل یه خواب شگفت انگیز بوده. خونه مخروبه بود و مسلماً تبدیل به لونه حیوانات وحشی شده؛ حیوانات از اونجا به عنوان دستشویی و جای خواب استفاده می کردن. ما حتی رد گرگها و حیوانات دیگه ای رو در طبقه بالا پیدا کردیم که باعث مطرح شدن این سوال شد: آیا گرگنها واقعا تو این دنیا وجود دارن؟ ظاهراً وجود دارن و بعضی هاشون با القاب مقامات خیلی عالی رتبه ای مثل لردهای فنودال زندگی می کنن. شاید کرولاین بخواد یه تعطیلاتی رو اینجا بگذرونه تا در مورد گرگنها یه چیزی یاد بگیره... میگن اونا به قدری از انسان ها متنفرن که انسان ها یا خونا شام هارو (که یه زمانی انسان بودن) به عنوان برده هم قبول نمی کنن.

اما برگردیم به خونه بانو اولما. فونداسیون سنگی داره و داخلش هم با چوب جنگلی کفیوش شده، بخاطر همین سازه اصلی آسیب زیادی ندیده. مسلمان پرده ها و دیوارکوبهای تزئینی پاره پوره شده بودن؛ خب همینم باعث میشد ترسناک باشه که با مشعل وارد خونه بشی و ببینی که پرده ها اینجوری در اطرافت آویزون هستن. دیگه لزومی نداره که چیزی در مورد تار عنکبوت های غول پیکر بگم. بیشتر از هر چیزی از عنکبوت بدم میاد. ولی خب رفتیم داخل؛ مشعل هامون در برابر خورشید سرخی که همیشه در افق قرار داره و باعث میشه همه چیز در بیرون به رنگ خون جلوه کنه، خیلی کوچیک به نظر میومدن؛ در رو بستیم و توی شومینه عظیم داخل جایی که بانو اولما سالن بزرگ می نامید، آتیش روشن کردیم. (فکر کنم تو این سالن غذا می خوردن یا مهمونی می

^{۶۹} فاحشه، روسپی که مشتریانش افراد کلاس بالا، قدرتمند و با نفوذ اجتماع باشند.

گرفتن؛ اونجا یه میز خیلی بزرگ تو یه گوشه کنار سکو وجود داشت و یه جایگاه برای نوازنده ها و یه فضای مخصوص رقص هم داخل اون سالن به چشم می خورد. بانو اولما گفت که تمام خدمتکارا شبها اینجا می خوابیدن... سالن بزرگ نه گالری هنرمندان).

بعدش رفتیم طبقه بالا و اونجا ... قسم می خورم که ... چندین و چند اتاق خواب با تختهای پایه دار پرنسسی بزرگ دیدیم که تشک و ملافه و لحاف و پرده های جدیدی لازم داشتن اما نموندیم تا نگاهی به اطراف بندازیم. خفاشها از سقف آویزون شده بودن.

به سمت اتاق کار مادر بانو اولما رفتیم. اتاق خیلی بزرگی بود که حداقل چهل نفر می تونستن اونجا بشینن و لباسایی رو که مادر بانو اولما طراحی می کرد، بدوزن. اما قسمت جالب ماجرا همینجاست!

بانو اولما به سمت یکی از کمدهای داخل اتاق رفت و تمام لباسهای پوشیده و بید خورده داخل آنرا کنار زد. چند جای مختلف در پشت کمد را فشار داد و کل قسمت پشتی کمد جدا شد! داخل آنجا یک راهروی بسیار باریک وجود داشت که مستقیم به پایین می رفت!

همش داشتم به سرداب هونوریا فل فکر می کردم و تو این فکر بودم که ممکنه یه خوناشام بی خانمان در طبقه پایین اتاق ساکن شده باشه اما می دونستم که فکر احمقانه ایه چون تار عنکبوت ها مقابل ورودی رو گرفته بودن. دیمن هنوزم اصرار داشت که اول خودش بره پایین چون اون بهترین قدرت دید رو در تاریکی داشت اما من فکر می کنم اون فقط کنجکاو بود که ببینه اون پایین چه خبره.

هر کدوممون به نوبت دنبالش رفتیم؛ حواسمون به مشعل هامون بود و ... خب، نمی تونم واژه مناسبی برای توصیف چیزی که دیدیم، پیدا کنم. چند دقیقه ای حسابی ناامید شدم چون همه چیزای روی میز به جای اینکه براق و درخشنده باشن، گرد و غبار گرفته بودن اما بعدش بانو اولما با ملایمت با یه پارچه خاص شروع به تمیز کردن جواهرات کرد و بانی چندتا ساک و کیسه پیدا کرد و محتویاتشونو بیرون ریخت... مثل این بود که رنگین کمان روبرومون ظاهر شده باشه! دیمن چندتا کشوی پر از گردنبند، دستبند، انگشتر، بازوبند، پابند، مچ بند، گوشواره، حلقه بینی و سنجاق سر و زیورآلات دیگه پیدا کرد!

چیزی رو که می دیدم، نمی تونستم باور کنم. محتویات یه کیسه رو خالی کردم و یه مشت پر از الماس های سفید درخشان از لابلای انگشتم رو زمین ریخت؛ بعضی از الماسا به بزرگی ناخن شست من بودن. مرواریدهای

سفید و سیاهی هم اونجا بود که کوچیکتر از اون الماس بودن و درخشش فوق العاده ای داشتن، بعضی هاشون هم تقریباً به بزرگی زردآلو بودن و برق صورتی یا طلایی یا نقره ای داشتن. یاقوت هایی دیدم که خیلی بزرگ بودن و درخشش ستاره ای شکلشون رو می شد از اون سر اتاق دید. یه عالمه زمرد و سنگ جواهر و عقیق و یاقوت و کهربای اصل و سنگ لعل بنفش تو دستم بود و البته یه عالمه هم سنگ لاجورد برای شناسایی خوناها.

جواهراتی که تراش خورده بودن به قدری زیبا بودن که نفسمو بند آورده بودن. متوجه شدم که بانو اولما اشک می ریخت اما فکر کنم تا حدی از روی خوشحالی بود... هممون داشتیم از جواهراتش تعریف می کردیم. در طول چند روز اون از یه برده که مالک هیچ چیزی نبود، تبدیل شده بود به زن ثروتمندی که مالک یه خونه و کلی جواهر بود. اگر چه اون قرار بود با معشوق خودش ازدواج کنه، اما تصمیم گرفتیم که بهتره اول دیمن معشوق اونو بی سر و صدا بخره و بی سر و صدا آزاد کنه ولی نقش ارباب خانه رو تا وقتی که اونجا بودیم بازی کنه. در طول این مدت ما با بانو اولما مثل عضوی از خانواده رفتار می کنیم و لوسین جواهرساز رو سر کارش بر می گردونیم تا وقتی که اونجارو ترک کنیم، یعنی زمانی که اون و بانو اولما بتونن بی سر و صدا جای دیمن رو بگیرن. لردهای فنودال این اطراف دیگه شیطان نیستن، خوناها هستن و مخالفت چندانی با مالکیت املاک توسط انسانها ندارن.

درمورد لوسین چیزی بهت گفتم؟ اون یه هنرمند و جواهرساز فوق العاده هست! عطش هنرنمایی و خلق جواهرات بی نظیر در وجودش موج میزنه ... در اوایل دوران بردگیش با گل و علف ها هنرآفرینی می کرده و تصور می کرده که داره جواهر می سازه. بعدش شانس آورد و کارآموز یه جواهرساز شد. خیلی وقته به خاطر بانو اولما ناراحته، خیلی وقته عاشقشه و مثل یه معجزه هست که اونا واقعا می تونن پیش هم برگردن ... و مهمتر از همه اینکه به عنوان شهروندان آزاد پیش هم برمی گردن. می ترسیدیم که لوسین از این نقشه خوشش نیاد که ما اونو به عنوان برده بخریم و تا وقتی که اونجارو ترک نکردیم آزادش نکنیم اما اون هیچ وقت فکرشم نمی کرد که آزاد بشه ... به خاطر استعدادش. اون یه مرد آروم، مهربون و باوقاره. ریش مرتب و چشמהایی خاکستری داره که منو یاد چشمهای مردیث می ندازه. انقدر هیجان زده بود که رفتار نجیبانه ای باهاش داریم و مجبور نیست شبانه روز کار کنه که هر درخواستی رو قبول می کرد صرفاً با این شرط که بتونه پیش بانو اولما باشه.

فکر می کنم وقتی پدر بانو اولما به جواهرساز بود، لوسین به کارآموز بوده و همون چندین سال قبل عاشق بانو اولما شده اما فکر می کرده که هرگز و به هیچ وجه نمیتونه که با اون باشه چون اون به بانوی جوان بسیار شایسته بوده و خودش فقط به برده بود. اونا کنار همدیگه واقعاً خوشحالن!

بانو اولما روز به روز زیباتر و جونتتر میشه. از دیمن اجازه گرفت تا موهاشو سیاه رنگ کنه و دیمن هم بهش گفت که اگه دوست داشته باشه می تونه موهاشو حتی صورتی هم رنگ کنه و حالا اون بینهایت زیباست. باورم نمیشه به زمانی فکر می کردم اون به عجز و ترس و عجز و ناامیدی به سر آدم میاره. آن موهای سفید یادآور برده ای بودند که هیچ چیز نداشت، حق اظهار نظری در مورد آینده خودش نداشت، هیچ امنیتی نداشت و اگر فرزندی داشت، حتی نمی توانست آنها را پیش خود نگه دارد.

یادم رفت بگم که مزیت دیگه «دستیار خصوصی» بودن موقتی من و مردیث و بانی چیه. خب، ما می تونیم کلی از زنهای فقیری رو استخدام کنیم که خرج زندگیشونو از راه خیاطی در میاوردن و بانو اولما هم واقعاً می خواست که لباس طراحی کنه و به اونا نشون بده که چطور بهترین لباسهارو تولید کنن. ما بهش گفتیم که می تونه استراحت کنه اما اون گفت که در طول تمام زندگیش خیال به طراحی لباس بودن رو، درست مثل مادرش، در سر پرورونده و حالا که سه تا دختر کاملاً متفاوت رو به عنوان مدل داره، برای اینکار دست از پا نمیشناسه... بی صبرانه منتظریم تا ببینیم چه لباسی طراحی می کنه: همین الانشم طرحهای اولیه رو شروع کرده و فردا مرد پارچه فروش میاد و اون پارچه هارو انتخاب می کنه.

در ضمن، دیمن حدود دویست نفر رو (جدی میگم!) برای تمیز کردن ملک بانو اولما استخدام کرده. تصمیم داره پرده ها و آویزها رو عوض کنه و سیستم لوله کشی رو تعمیر کنه، به دستی به سر و روی اثاثیه بکشه و مبلمان جدیدی به جای اونایی که خراب شدن بخره. اوه ... و میخواد گلها و درختای حاضری تو باغچه بکاره و آبنا و از این جور چیزا هم تو حیاط بذاره. با اون همه آدمی که اینجا مشغول کار شدن، حتماً می تونیم در عرض چند روز آینده از اینجا بریم.

همه این کارا فقط به هدف داره، به غیر از شاد کردن بانو اولما. هدف اینه که دیمن و دستیاران خصوصیش با شروع شدن فصل مهمونیهای امسال از طرف طبقه اشراف و افراد عالی رتبه جامعه پذیرفته بشن. چون من بهترین قسمت رو برای آخر ماجرا نگه داشتم. بانو اولما و سیج تونستن فوراً افراد معمایی که میسائو بهمون داده، شناسایی کنن!

همین می تونه چیزی رو که قبلاً فکر می کردم ثابت کنه، اینکه میسائو هیچ وقت فکرشم نمی کرد که ما واقعاً بتونیم تا اینجا پیش بریم یا بتونیم وارد مکانی بشیم که اونا دو نیمه از کلید روباهی رو مخفی کردن.

اما به راه خیلی آسون برای دعوت شدن به خونه هایی که لازمه داخلشون بریم، وجود داره. اگه ما پر سر و صداترین و ثروتمندترین افراد جدیدالورود باشیم و داستان بازگشت بانو اولما به جایگاه حقیقی خودش رو پخش کنیم و همه بخوان در مورد جزئیات این ماجرا و در مورد خود اون چیزای بیشتری بدونن... مارو به مهمونیا دعوت می کنن! و اینجوری می تونیم وارد دو تا خونه ای بشیم که می خواییم سری بهشون بزنیم و دنبال نیمه های کلیدی بگردیم که برای آزاد کردن استفن لازم داریم! و ما واقعاً خوش شانسیم چون الان موقعی از سال هست که همه یواش یواش شروع می کنن به مهمونی گرفتن و هر دو خانواده ای که ما می خواییم وارد خونه شون بشیم، زودتر از بقیه جشن به پا می کنن: یکیشون به جشن باشکوه داره و یکیشون هم به مهمونی شب نشینی بهاری برای جشن گرفتن شکوفایی اولین گلهای بهاری برگزار می کنه.

می دونم سر و ته نوشته هام الان معلوم نیست. خودم هم به هم ریخته هستم و دارم میلرزم: چون واقعاً داریم میریم دنبال دو نیمه کلید روباه بگردیم که باهاشون می تونیم استفن رو از اون زندون بیرون بیاریم.

اوه، دفترخاطراتم، دیگه دیروخته .. و من نمیتونم ... نمی تونم در مورد استفن بنویسم. اینکه اینجا توی همون شهری باشم که اون هست، اینکه بدونم زندونش کجاست... اما هنوز نتونم به دیدنش برم. دیدم تار شده و نمی بینم چی دارم می نویسم. می خواستم یکم بخوابم تا برای به روز پر از بدو بدوی دیگه آماده باشم، به روز پر از نظارت و تماشای شکوفاشدن املاک بانو اولما درست مثل به گل سرخ... اما الان می ترسم که اگه بخوابم کابوسهایی در مورد جدا شدن آروم آروم دستهای استفن از دستام ببینم.